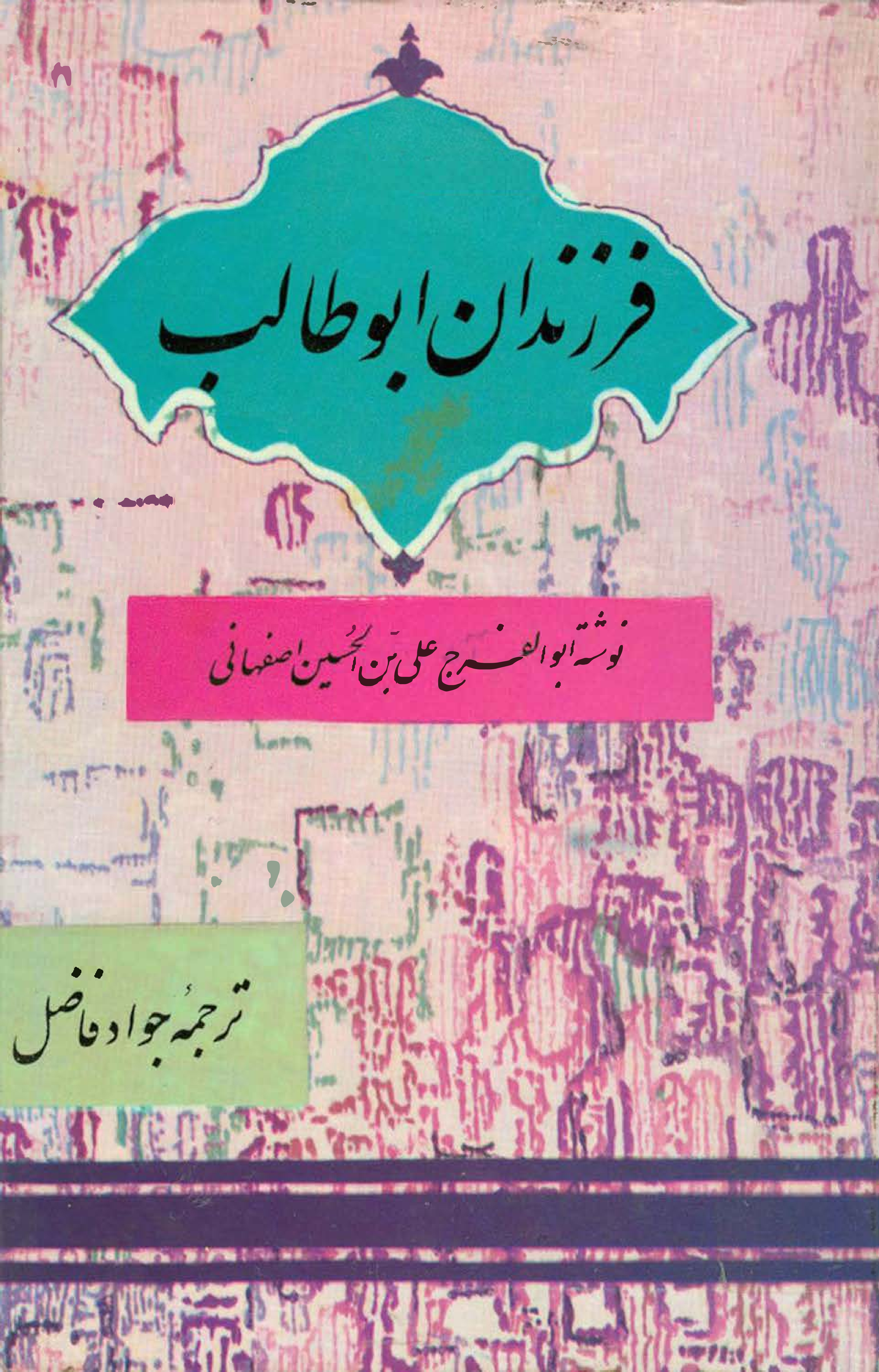


فرزندان ابوطالب
نوشته ابوالفرج علی بن الحسین اصفهانی
ترجمهٔ جواد فاضل

نوشته‌ی ابوالفرج علی بن الحسین اصفهانی

میلاد : ۲۸۴
وفات : ۳۵۲ ه

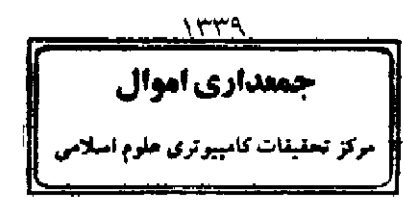
فرزندان ابوطالب

ترجمه‌ی جواد فاضل

جلد دوم

کتابفروشی و چاپخانه علی اکبر علمی

۱۳۳۹



بسم‌الله الرحمن الرحیم

پیروان نفس زکیه

از آن‌دسته که اهل علم‌وخبر بوده‌اند.

واز آن‌دسته که قلباً نهضت محمد را تقدیس‌وتصدیق می کرده‌اند.

حسن‌بن‌زیدمی گوید :

ازفرزندان امام حسن‌بن‌علی چهارنفر بامحمدبن‌عبدالله‌همکاری‌و همفکری‌داشته‌اند:

۱ــ خودم«حسن‌بن‌زید»

۲ــبرادرم‌عیسی

۳ــ موسی‌بن‌جعفر«۱»

٤ـ عبدالله‌بن‌جعفر.

حسین‌بن‌زیدمی گوید:

«عبدالله‌بن‌جعفر«علیه‌السلام» را دیده‌ام که همدوش با محمد می‌جنگید ودیده‌ام که مردی سیاه‌پوست‌را ازسپاه منصوربه‌قتل رسانید

عیسی‌بن‌عبداللّه‌می گوید:

ازبنی‌هاشم«پسران‌معاویة‌بن‌عبدالله‌بن‌جعفر» این سه‌نفردرنهضت محمدشرکت‌داشتند.

«۱»در جلد یکم این کتاب ذیلا بیان کردیم که‌امام‌صادق‌علیه‌السلام این‌نهضت راتصویب‌نفرموده وبهمین جهت فرزندانش هم با سادات حسنی در این فتنه شریك نبوده‌اند .

۱ـ حسن بن معاویه

۲ـ یزیدبن معاویه

۳ـ صالح بن معاویه

ازپسران زیدبن علی «مصلوب» عیسی و حسین همراه محمد برضد ابوجعفر قیام کرده بودند.

هنگامی که در دیوان نامها چشم منصور به نام این دومرد افتاد حیرت زده گفت:

ـ ای عجب پسران زیدهم برخلاف من قیام کرده‌اند.

مگر نمیدانند که ما قاتل پدرشان را کشته‌ایم و به کیفر کردارش بدارش زده‌ایم. و بعدهمانطور که نعش زید را سوزاندند ماهم نعش قاتلش را در آتش سوزاندیم.

حمزه و زید از فرزندان حسن بن زین حسنی نیز همراه محمدبن عبدالله نهضت کرده بودند. درعین اینکه پدرشان حسن بن زید طرفدار منصور بود.

ابوجعفر منصور به حسن بن زید گفت:

ـ می‌بینم پسران تو با شمشیر برهنه در رکاب محمد برضد من می‌جنگند.

حسن درجواب گفت:

ـ یا امیرالمومنین من این دوپسر را عاق کرده‌ام. دیربازیست

که‌شکوه‌شان‌را به‌پیشگاه‌خلافت‌معروض‌داشته‌ام.

منصور گفت:

ـ بله. همین‌طوراست. این‌خلاف هم‌نتیجه‌ی همان‌شکوه‌هاست.

قاسم‌بن اسحاق ازنسل جعفربن‌ابیطالب و علی‌بن‌جعفرهردو با محمدبن‌عبدالله‌همکاربوده‌اند.

ابوجعفر به‌جعفربن‌اسحاق گفت:

ـفرزندتوعلی که نفیش«مرجی»است‌نیزچنین‌ازآب‌درآمده‌جعفر درپاسخ گفت:

ـ اوپسرمن است یا امیرالمومنین وا گربخواهی من او را از فرزندی‌خود«نفی» می کنم.

***

منذربن محمدزبیری نیز ازطرفداران محمدبن‌عبدالله بود.

پس ازقتل محمدروزی‌حسن‌بن‌زیدرادیدار کردودست‌به گردنش انداخت‌وسخت گریست.

حسن‌بن‌زید گفت:

آبن‌منذرهوشیارترین‌پیروان‌محمدبود.

***

حسین‌بن‌علی«صاحب‌فخ»می گوید:

ـ خواستم‌بامحمددراین‌جهادشرکت کنم. بمن گفت:

ـ نه پسرك من! توباش تا پس ازمرك من باشدكه زمام‌امررابه مشت گیری.

«ابن هرمز» كه پیری فرسوده بود دستور داده بود او را بر عماری نشانیدند و همراه با سربازان محمد به میدان جنك بردند.

گفته‌شد.

ـ ازتوچه‌كاری‌ساخته‌است؟

ـ جوابداد:

ـ ازمن‌كاری ساخته نیست ولی مردم جاهل كه مرا در چنین حال عازم جنك به‌بینندهمت‌خواهند كردوبه‌جهاد خواهدشتافت.

مالك‌بن‌انس‌می گوید:

هروقت به‌سراغ«ابن‌هرمز» میرفتم فرمان میداد كه كنیزش در خانه‌را به‌بندوبعدازخاطرات صدراسلام‌وعدل‌وتقوای‌آن‌دوره حكایت‌ها می گفت‌و گریه‌می كرد.

آنقدر گریه می كرد كه گریبانش از اشك چشمانش جنس میشد.

او با همه‌ضعف‌پیری‌دنبال‌محمدبن‌عبدالله‌به‌میدان‌رفت.

می گفت:

ـ باشد كه جوانان بمن اقتدا كنند و از همت من تأسی‌جویند.

***

واقدی‌می گوید.

تشکیلات انتظامی مدینه در نهضت محمدبن عبدالله بعهده‌ی عبدالمجیدبن‌جعفر بود.

ابن‌عبدالمجید ازعلمای‌روات‌بود. گروهی‌اهل‌خبر ازوی‌احادیثی روایت کرده‌اند. «هیثم»هم‌ازاوروایاتی‌دارد.

***

حسین‌بن‌زیادمی گوید.

- پس ازقتل محمدبن‌عبدالله بدستورعیسی‌بن‌موسی «ابن‌هرمز» رااحضار کردند.

عیسی‌بوی گفت:

آیاعلم‌وفقه‌توکافی‌نبود که‌ترااز‌این‌خروج‌بازدارد.

«ابن‌هرمز»درجواب‌عیسی‌هاشمی گفت:

- فتنه‌ای‌بودبرخاست ومارا‌هم‌به‌فتنه‌انداخت.

عیسی‌بوی گفت:

- برخیزومحترمانه‌بخانه‌ات باز گرد.

علی‌بن‌برقی میگوید :

- من دیده‌ام که یکی ازسرهنگان نیروی منصور باجمعی‌سرباز بخانه‌ی «ابن‌هرمز» آمدند اورا تقریباً یکتا پیراهن‌براسب‌نشاندند و باخودشان بحضور عیسی‌بن‌موسی هاشمی‌بردند.

اما میدانیم که عیسی نسبت بوی تعرضی نفرمود .

قدامةبن محمدمی گوید :

عبدالله‌بن یزیدبن‌هرمز ومحمدبن‌عجلان هـر دو را در نیروی محمدبن عبدالله دیده ایم که کمان بدوش انداخته بودند .

ماچنین گمان بردیم که این‌دونفر میخواهند خودشان را مـرد نبرد به‌مردم نشان بدهند .

***

محمدبن عجلان بامحمدبن‌عبدالله همفکر وهمقدم بـود . در لشکر محمدابن‌مرد برقاطری‌سوار بود ودرصف سربازان قرارداشت پس ازقتل‌محمد هنگامی که‌جعفربن‌سلیمان فرماندار مدینه‌شددستور داد که‌ابن‌عجلان‌رابازنجیر دست‌به گردن بستندعیادبن کثیرمیگوید:

ـ من به‌دیدار فرماندار رفتم‌و گفتم‌اگر والی‌بصره‌حسن‌بصری عالم‌معروف را با زنجیر به‌بندد مردم بصره در حق او چـه خواهـند گفت :

جعفربن سلیمان‌جواب داد .

ـ خیلی‌بد .خیلی‌بد. بخدا .

گفتم :

ـ مقام محمدبن‌عجلان در مدینه همچون مقام حسن بصری در بصره است . مردم مدینه هم وقتی‌ابن‌عجلان را زنجیربسته بـه‌بینند

بدخواهند گفت :

والی مدینه حرفم راشنید ومحمدبن عجلان راآزاد کرد.

***

داودبن‌قاسم می گوید :

ـ قاضی مدینه در نهضت محمدبن‌عبدالله عبدالعزیز محزومی بود ودیوان عطایا در اختیار عبدالرحمن‌بن‌مسور قرارداشت .

عبدالحمیدبن‌جعفرمی گوید :

ـ در آغازکارفرمانده قوای انتظامی محمدبن عبدالله من‌بودم . پس‌ازچندی مرا به سمت دیگری گماشت و قوای انتظامی را بدست عثمان‌بن‌محمد زبیری‌سپرد .

عبداللهمی گوید .

عیسی‌بن‌علی‌بن‌الحسین از همراهان محمدبن عبدالله بود . این مردبه‌محمدمی گفت :

ـ هر کس از فرزندان ابوطالب که به‌بیعت تو تسلیم نمیشود فرمان کن‌تاباشمشیر گردنش‌را بزنم .

***

گفته‌اند :

مالك بن انس امام‌مذهب مالکی فتوی داده بود که مردم با محمدبن عبدالله برضد منصورنهضت کنند .

گفتند آخر بیعت ابوجعفر بر گردن ماست چگونه برضدش قیام کنیم .

مالك توجیه کرد که بیعت ابوجعفر يك الزام حکومتی بود . مردم جبرا باوی بیعت کرده بودند بنابراین آن بیعت مشروع و قانونی نیست .

بهمین جهت مردم گروه گروه بسوی محمد میرفتند .

ازهر بن سعدی می گوید :

متصدی امور اسلحه دردولت محمدبن عبدالله « عبدالعزیز بن محمددرآوردی »بود :

عبدالحمیدبن جعفر نیزازپیروان محمدبن عبدالله بود :

می گویددرآن روز که باعیسی بن موسی هاشمی نبرد میدادیم شمار ما سیصد وچند نفر بود تقریباً برابر همان عده که درروز « بدر » در رکاب رسول اکرم با بت پرستان قریش می جنگیدند .

عبدالله بن عمر بن علی می گوید .

حسن افطس دررکاب محمدبن عبدالله با سپاه منصور می جنگید . يك پرچم زردرنك بدست داشت که بر آن پرچم صورت ماری نقش شده بود .

پیروان محمدبن عبدالله آنانکه ازنسل امیرالمومنین علی علیه السلام بودندهر کدام پرچمی بدست داشتند .

شعار این‌قوم درروزجنك«احداحد» بود. و این بودشعاراصحاب رسول‌الله درآن جهاد که‌به‌جهاد «حنین»معروف است.

داودبن قاسم می گوید :

منذربن‌محمد زبیری از همراهان محمدبن عبدالله بود. و این مرد شخصیتی صالح و فقیه بود. وی در شمار علمای اخبار و روایت قرار دارد.

هارون‌بن‌موسی می گوید :

ـ مصعب ثابت زبیری‌شاعر معروف درنهضت محمدبـن عبدالله برضد خلیفه‌منصورشرکت داشت.

مصعب در میان‌مردم اشعار خودرا که حاکی ازمذمت آل‌عباس و مناقب آل‌علی بود انشاد می کرد ومردم را برضدمنصورمیشورانید.

***

هارون‌بن‌موسی‌می گوید :

«ابوبکربن ابی‌سیره» فقیه معروف که «واقدی» ازوی حدیث روایت می کنددرکاب محمدبن‌عبدالله با سپاه‌منصور می‌جنگید.

بدستش پرچمی بود که حاشیه‌اش بانخ سرخ رنك سوزن‌کاری شده بود.

***

ابن‌سلمه‌عمری‌می گوید :

یزیدبن‌هرمز وعبدالواحدبن‌ابی‌عون کــه بــرده‌ی آزاد شده‌ی قبیله‌ی ازد بود هردو بامحمدبن عبدالله در قیـام ضد منصورشرکـت داشتند. عبداللهبن‌عامراسلمی نیز از طرفداران محمدبن‌عبدالله بود. وهم‌چنین.

۱ـ عبدالعزیزبن‌محمد ۲ـ اسحاق‌بن‌ابراهیم ۳ـعبدالمحمدبن جعفر ٤ ـ عبداللهبن عطا وفرزندانش ابراهیم. اسحاق. ربیعه. جعفر. عبدالله. عطا. یعقوب. عثمان. عبدالعزیز همه از پیروان محمدبن عبدالله بودند.

هارون‌بن موسی‌فروی می گوید:

عبدالواحدبن‌ابی‌عون‌هم. از قبیله‌ی«دوس»بود. اونیزطرفدار محمدبن‌عبدالله بود.

پس از قتل محمد درجستجوی او کوشش بسیار بکار رفت امـا نتوانستند گیرش بیاورند.

وی درخانه‌ی محمدبن یعقوب «عیینه» پنهان بود.

درهمان‌جا زندگی را بدرود گفت. تاریخ وفات او صدوچهلو چهار هجرت است.

مردی ازعلمای روایت ودرایت بود.

واقدی‌می گوید:

« ابن‌عجلان ازعلمای عابدوعامل‌مدینه بود. همه بوی اعتمادو

اتکا میداشتند .

ابن‌عجلان درمسجدمدینه انجمنی داشت و در آنجا برای مردم فتوی‌میداد و اختلافات مردم راحل وفصل می کرد و ازرسول اکـرم برایشان حدیث‌می گفت .

وقتی محمدبن عبدالله برضدمنصور قیام کرد اوهم درر کاب‌محمد باهمراهانش پیوست .

پس ازقتل‌محمد جعفربن‌سلیمان والی‌مدینه اورا به دارالامـاره جلب کردو گفت :

ـ این‌توبودی که بادروغگوهمـکاری داشتی ؟

و بعددستور داد که‌دست ابن‌عجلان راقطع کنند .

ابن‌عجلان دربرابر این فرمان وحشت‌انگیز سخنی نمی گفت. یعنی ازخوددفاع نمی کرد .فقط لبهای خودرا تـکان میدادآن‌چنانـکه گوئی به‌ذکردعائی مشغول است .

در اینوقت گروهی‌ازفقها واشراف مدینه که‌همنشین والی‌مدینه بوده‌اند از جای‌خود برخاستند وپس ازعرض‌تشریفات گفتند .

ـ محمدبن عجلان فقیه‌اهل‌مدینه است ودر این‌شهر به عبادتو زهد شهرت دارد . در ماجرای اخیر این‌مرد عالم عابد به‌اشتباه رفته ٠ خیال کرده که محمدبن‌عبدالله همان مهدی‌موعود است . او در ایـن اقدام گناهـکارنیست .

فقهای مدینه آنقدر سماجت و اصرار بکار بردند تا جعفربن سلیمان رااز تصمیمش باز گردانیدند.

محمدبن‌عجلان‌خودرا آزاددید بی‌آنکه‌سخنی‌بگویدبه‌خانه‌اش رفت ودربروی‌خود بست.

واقدی می گوید:

ـ من محمدبن عجلان رادیده‌ام. و از وی‌حدیث‌نیز شنیده‌ام.

***

واقدی می گوید:

عبدالرحمن‌بن‌ابی‌الموالی باسادات بنی‌الحسن آمیزش داشت. وی‌محل اختفای محمد وابراهیم فرزندان عبدالله را می‌شناخت‌بعلاوه از دعات‌آل حسن نیزبود.

این گزارش بعرض ابوجعفرمنصور رسید و دستور داد که اورا نیز بازداشت کنند.

واقدی ازقول‌عبدالرحمن‌می گوید:

هنگامی که ابوجعفر منصور آل‌حسن را دستگیر کرد و به ریاح‌بن‌عثمان فرمان‌داد که‌اسرای بنی‌الحسن را به «ربذه» اعزام دارد به‌ریاح گفت:

ـ بفرست عبدالرحمن ابی‌الموالی‌نیز بحضورمن بیاورند.

ریاح‌این‌فرمان را بمن‌ابلاغ کرد و مرا تقریباً بصورت اسیراز

مدینه به‌ربذه فرستاد .

من در ربذه بنی‌الحسن را بسته‌در طناب و زنجیر میان آفتاب قهار دیدم . ابوجعفرمرا بحضورش طلبید . فقط مرا در میان جمع بحضور خودخواست .

هنگامی که براو واردشدم عیسی‌بن علی « عموی‌منصور » در خدمتش نشسته بود .

تا چشم عیسی بمن افتاد منصور به‌او گفت .

ـ خودش است؟

عیسی‌جواب داد :

ـ خودش است یا امیرالمومنین واگر براوسخت بگیری محل اختفای‌محمد وابراهیم را نشان‌خواهد داد. من‌جلورفتم‌و سلام کردم:

ابوجعفر گفت :

لاسلم‌الله‌علیک‌این‌الفاسقان خدا سلامتت ندارد . بگـوآن دو فاسق کجا هستند .

گفتم‌یا امیرالمومنین‌اگرراست بگویم راستی‌نجاتم‌خواهدداد.

چه میخواهی بگوئی ؟

گفتم همسرم مطلقه باشد اگرمن از محل استتار فـرزندان عبدالله باخبر باشم.

منصور باین‌قسم‌من‌اعتنانکرد وانکار مرانپذیرفت وفریاد کشید

- تازیانه . تازیانه .

تازیانه آوردند وجلادهای خلیفه مرا میان دوچوب « عقابین » قرار دادند و چهارصدضربه تازیانه برمن‌زدند .

من‌در همان ضربات نخستین ازهوش رفتم. دیگر نفهمیدم چه برسرم‌آوردند تا لحظه‌ای که مرا به بازداشتگاه سادات آل‌حسن باز گردانیدند .

هارون‌قروی‌در خبرمخصوص‌خود می گوید :

- عبدالله‌بن‌عطاازخواص اصحاب‌امام محمدبن‌علی «صلوات‌اله علیهما » بود .

وی از عبدالله‌بن‌الحسن « پدر همین محمدبن‌عبدالله » نیـز روایت حدیث کرده و بااین‌خاندان‌خصوصیت وصمیمیتی داشته است.

حمید قروی می گوید :

- هنگامی که محمدبن عبدالله به‌قتل رسید عبدالله‌بن عطا از اجتماعات بدور شد وهمچنان متواری ومستور ماند تا ازاین جهـان رخت بربست .

هنگامی که جنازه‌ی او را ازمحل استتارش بـدر آوردند تـا بگورستانش ببرند جعفربن سلیمان والی مدینه‌آ گاه‌شد .

دستورداد پیکرش راازلای کفن بدرآوردند و بدارش زدند.

این‌جنازه تاسه روز به‌بالای‌دارمـاند . بالاخره رجال مدینه بـا

جعفربن‌سلیمان‌سخن گفتند و ازوی اجازت‌یافتند که پیکر بی جان عبداللەبن‌عطا را بخاك بسپارند .

***

هارون‌بن‌موسی‌می گوید :

ـ عثمان‌بن‌محمدزبیری‌نیزازآن کسان بود کەدرنهضت‌محمدبن عبداللەشرکت داشت .

ابن‌عثمان ازعلمای روایت است .

عبداللەبن‌مصعب وضحاك‌بن‌عثمان‌ازوی نقل‌حدیث کرده‌اند .

مردی راستگووصریح بود .

اورا بحضور ابوجعفرمنصور بردند . ازوی‌پرسید :

ـآن پولها کەپیش‌توبودچەشد ؟عثمان‌بن‌محمد باصراحت‌حیرت انگیزی‌جواب داد :

ـ آن پولهارابەامیرالمومنین‌تسلیم کرده‌ام .

منصور گفت :

ـ امیرالمومنین کیست ؟

ـ امیرالمومنین محمدبن‌عبدالله

منصور خشمناك‌شدو گفت :

ـ زنازاده !

عثمان‌زبیری بەمنصورچنین‌جواب داد :

- زنازاده آنکس است که ازمادرتوسلامه بوجودآمده است.

ابوجعفردر اینوقت فرمان‌داد گردن‌اورا باشمشیر بزنند.

محمدبن‌عثمان. «پسرهمین عثمان» می گوید:

- پدرم به‌ابوجعفرمنصور گفته بود:

- من وتو باهم دست بیعت درمکه به مردی دادیم. « یعنی محمدبن عبدالله» من به‌بیعت خودوفا کردم اماتوآن بیعت را در هم شکستی وبه‌طغیان گردن‌افراشتی.

منصورخشمناک‌شد و به‌پدرم دشنام داد پدرمن‌هم دشنام‌های اورا بر گردانید و بهمین‌جهت منصوردستور داد گردنش‌را زدند

***

واقدی می گوید:

عبداللهبن‌جعفر از آل مسوربن‌مخزنه ازاصحاب محمدبن‌عبدالله بود طرف اعتمادواعتبار محمد بود.

وی از جایگاه محمدبن‌عبدالله خبرداشت محمد پنهان‌از چشم مردم هروقت بهمدینه می‌آمد درخانه عبداللهبن جعفر نزول می کرد عبدالله که با امرا ورجال‌شهر رابطه داشت برای‌محم اخبارواطلاعات تازه‌ای ازاوضاع دولت فراهم گرفت و بوی گزارش میداد

این مرد بالاستحقاق ازفقهای‌مدینه‌بود هم درفقه‌دانش‌سرشاری داشت و هم مردی پارسا وراستگو بود ودر فتوی برهمه‌ی فقها تقدم

برتری داشت و بعدالت قضاوت میکرد.

واقدی میگوید:

ـ هر قاضی که درمدینه ازکارش بر کنارمیشد یاجهان‌را بدرود میگفت مردم گمان میبردند که عبدالله‌بن‌جعفربرجایش‌خواهدنشست زیرا کمال او درعلم و شایستگی‌اش در مروت و عفاف برای همه آشکاربود.

عبدالله‌بن جعفر درطول حیات‌خود برای آل‌عباس نه قضاوت کرد ونه بخاطرقضاوت با دربارعباسی‌ها تماس گرفت تا روزی که همرکاب بامحمدبن‌عبدالله برضدشان‌قیام کرد.

پس ازقتل محمد روزگاری درپنهانی بسربرد. بالاخره امانش دادند و اوهم خودرا آشکارساخت.

پس ازقتل محمد هنگامی که برجعفربن‌سلیمان‌والی‌مدینه‌درآمد جعفر ازاو پرسید:

ـ تو با اینهمه دانش و فقه‌چرا بامحمدبن عبدالله برضدخلیفه قیام کرده‌ای؟

جواب‌داد:

ـ من درآنوقت که محمدرا برگزیدم‌ویرا مطمئناً مهدی‌موعود می‌شمردم اما وقتی کشته‌ی اورا دیدم باشتباه خود پی‌بردم.

دیگر پس‌از کس‌را مهدی ننامیده‌ام.

دیگر فریب‌نخورده‌ام.

جعفربن‌سلیمان ازاعتراف وصراحت او شرم کردودستورداد که آزادش کنند .

****

محمدبن‌اسماعیل می گوید:

ــ سال صدوچهلم هجرت سفیان بخاطر پاره‌ی از احتیاجات زندگیش مرا بخانه‌اش طلبید و درضمن ازمن سراغ محمدبن‌عبدالله را گرفت که او چگونه است ؟

درپاسخش گفتم :

ــ خوب است .

سفیان گفت :

ــ اگر خدا بخواهد که امت اسلام‌را بسعادت برساند زمام امرش‌را بدست محمد خواهدداد .

ــ گمان‌نداشتم که اینهمه خوشحالم کنی.

سفیان گفت :

ــسبحان‌الله ، مگر در میان بندگان خدا ازملت شیعه ملتی گرامی‌تر میشناسی ؟

وبعد نام زبید و سلمه‌بن کهیل وحبیب‌بن‌ابی‌ثابت و ابواسحاق سبیعی ومنصوربن‌معتبر و اعمش را برزبان‌آورد .

باو گفتم :

ــابوالحجاف فراموشت نشود .

گفت :

ـ او (یعنی ابوالحجاف) شك و تردید را در این عقیدت کفر می‌شمرد .

وبعد گفت :

ـ فقط رافضه و معتزله ملت شیعه‌را درچشم مردم گریه جلوه داده‌اند .

یحیی‌بن‌سعد میگوید :

عبیدالله‌بن‌عمر و هشام‌بن‌عروه ومحمدبن‌عجلان‌بامحمدبن‌عبدالله درنهضتی که کرده‌بودهمکاری‌داشتند

***

ابن‌فضاله نحوی میگوید:

باصلابن عطا و عمروبن‌عبید درخانه‌ی عثمان‌بن عبدالرحمن مخزومی انمنی کردند و درآنجا ازظلمت محیط و ستم حکام وانحراف خلفا سخن گفتند :

عمروبن‌عبید گفت :

ـ آنکس که امروز برپا خیزد وباصلاح امور بپردازد وبخاطر این‌قیام صلاحیت‌و اهلیت داشته‌باشد کیست ؟

و اصل‌بن‌عطا گفت :

ـ سرآمد امت محمد درفضائل یعنی‌محمدبن‌عبدالله‌حسنی.

عمروبن‌عبید گفت :

ـ ما فقط با کسی بیعت خواهیم کرد که عفاف‌وزهد و سیرت و صلاحیتش‌را آزمایش کرده‌باشیم .

و اصلا چنین جوابش‌داد :

ـ اگر برای صلاحیت‌محمد جز گواهی عبدالله بن حسن دلیل دیگری‌نبود همین‌کافی بود .

عبدالله‌بن‌حسن‌باهمه‌سن‌وفضل‌ومقام‌خانواد گیش‌این‌پسر‌راصالح وفاضل‌شناخت و اورا برخود رجحان‌داد .

ابوعبدالله‌بن‌حمزه چنین‌میگوید:

ـ ازمردم بصره پیرو مذهب اعتزال‌و اصل‌بن‌عطا وعمروبن‌عبید بسراغ عبدالله‌بن‌حسن بسویقه‌رفتند و ازاو خواستند که با که پسرش محمد صحبت کنند .

عبدالله دستورداد که بخاطر مشایخ‌معتزله خیمه‌ای‌برافراشتندو آنان‌را درآن‌خیمه جادادند.

و بعد باخواص اصحاب‌خود بمشورت‌نشست که‌آیا محمدرااباین قوم نشان‌بدهد یانه .

سرانجام چنین مصلحت‌دیدند که ابراهیم را بجای محمد به‌سوی‌شان بفرستند.

ابراهیم‌بن‌عبدالله بسوی‌آن خیمه که مجمع علمای معتزله بود رفت و برعصائی که بدست‌داشت تکیه کرد و لب به‌حمد و ثنای الاهی آنوقت ازاینکه محمد نتوانست درآن مجمع حضوریابد پوزش‌خواست

ودست آخر علمای بصره را ببیعت بامحمد دعوت کرد.

ابراهیم حق این وظیفه را آنچنان دلپسند ادا کرد که مشایخ بصره دست بسوی آسمان برداشتند و گفتند.

ـ خدایا، ما بامردی که یك چنین نماینده‌ی صالح ولایق دارد از صمیم قلب بیعت میکنیم و به حکومتش رضایت میدهیم.

وبعد با ابراهیم بیعت میکردند (۱)

حسن بن حماد میگوید:

ابوخالد واسطی و قاسم بن مسلم سلمی در رکاب محمد بن عبدالله برضد منصور نهضت کردند.

این دوتن ازاصحاب زیدبن علی بن الحسین علیهم السلام بودند.

قاسم بن مسلم باری به محمد بن عبدالله گفته بود که مردم ترا در علم فقه جاهل میشمارند.

محمد بن عبدالله تازیانه‌اش را ازروی زمین برداشت و گفت:

ـ ای قاسم بن مسلم، من دوست نمیدارم که ملت اسلام خود را همچون این تازیانه بدست من تسلیم سازد و اگر ازمن درباب حلال و حرام مسئله‌ای بپرسد ازعهده‌ی جواب آن نیایم.

ای قاسم بن مسلم، من عقیده دارم که گمراه‌ترین و شایدکافر-ترین مردم درمیان امت اسلام آنکس باشد که بیش ازهمه دعوی دانش

۱ـ ابوالفرج اصفهانی نویسنده‌ی کتاب خود می‌گوید که عمرو بن عبید محمد بن عبدالله را مردی صالح نمیشمرد.

کند و درعین‌حال نتواند بسئوالشان ازحلال‌وحرام پاسخ گوید .

***

معهذا محمدبن‌عبدالله درجواب مسئله‌ای ازمسائل‌فقـه درمانده بود ونتوانست آن‌مشـکل‌فقهی را حل کند .

***

عیسی‌بن‌عبدالله ازقول پدرش میگوید:

ابوجعفرمنصور دوبار با محمدبن‌عبدالله بیعت کرد :

یك بار در مدینه . و بار دیگر در مـکه . من در بیعت دوم حضور داشتم .

ابوجعفر منصور درمسجد الحرام دست‌بیعت بـدست محمد بن عبدالله داده‌بود .

هنگامی که محمدبن‌عبدالله ازمسجد بدرآمد و خـواست بـر مرکبش بنشیند ابوجعفرمنصور پیش‌دوید و رکابش‌را گرفت .

محمدبن‌عبدالله دراینوقت بابوجعفر گفت .

ـ درآن روز که زمام‌امررا بمشت گیرید روزگار امروز را فراموش خواهید داشت .

***

عبدالله‌بن عمر میگوید :

هنگامی که‌عبدالله‌محمد حسنی بچنك ابوجعفر منصور گرفتار شد وادارش کرد که اصحاب پدرش‌را نام‌ببرد .

او در محضر ابوجعفر منصور پیروان پدرخودرا نام‌برد.

در میان آنان نام عبدالرحمن بن ابی المولی نیز برزبانش ادا شد.

ابوجعفر دستورداد که عبدالرحمن‌را بزندان‌بیندازند.

***

گفته‌اند که علی‌وحسن پسران‌صالح شمشیر به کمربسته از محمدبن‌عبدالله استقبال کرده‌اند و گفته‌اند:

ـ یابن‌رسول‌الله برای اجرای فرمان‌تو آماده‌ایم.

محمد درپاسخشان گفت:

ـ شما به وظیفه‌ی خویش قیام کرده‌اید، بخانه‌ی خویش باز گردید.

آن‌دونفر بخانه‌ی‌خود باز گشتند (۱)

حارث‌بن‌اسحاق میگوید:

در دولت محمدبن‌عبدالله این‌سازمان برقرارشده‌بود.

۱ عثمان‌بن‌محمد زبیری والی مدینه‌بود.

۲ ـ عبدالعزیز بن مطلب مخزومی قضاوت شهر مدینه را بعهده داشت.

۳ـ ابوالقاسم عثمان‌بن عبدالله عمری قوای انتظامی‌شهری

۱ـ درجلد اول ابوالفرج یاد کرده که این‌دونفر باعبدالله‌بن حسن سخن‌گفتند و ازوی اجازه خواستند.

را اداره میکرد .

٤ـ امورمالی دردست عبداللهبن‌مخزمه‌بود .

☆☆☆

گفته‌اند:

عیسی‌بن‌زید در دولت محمدبن عبدالله میگفت :

اگر محمد بمن اجازت‌دهد هر کس از آل ابوطالب که از بیعت وی سر برتابد گردنش را خواهم‌زد .

درآن‌روز که عبداللهبن‌حسین حسینی‌را بحضورمحمد آوردند . محمدبن‌عبدالله پلکهای‌خودرا بهم‌نهاد و گفت:

ـقسم خورده‌بودم هرجا این‌مرد را دستگیر کنم بکشمش.

عیسی‌بن زید باشمشیر برهنه گفت :

ـ بگذار گردنش‌را بااین شمشیر بزنم .

ولی محمد نگذاشت .

✻✻✻

و گفته‌اند :

هشام‌بن‌عروهٔ زبیری بامحمدبن عبدالله بیعت کرد و از وی فرمان حکومت مدینه‌را دریافت‌داشت .

مردی مطمئن وموثق بود . احادیث‌بسیاری بسیارداشت.

وی درمدینه‌به‌سال‌صدوچهل‌وهشت و یا نه‌درعهدخلافت‌ابوجعفر زندگی‌را بدرود گفت.

***

واقدای می گوید:

عبدالله بن عمر عمری و برادرانش ابوبکر نیز دررکاب محمد بن عبدالله می جنگیدند و پس از قفل محمد در گوشه ای پنهان شدند اما سرانجام بچنك عمال منصور افتادند.

ابوجعفر دستور داد که عبدالله را در «مطبق» زندان وحشتناك خود چند سال بازداشت کرد و بعد او را بحضور خود خواند و گفت :

ـ پاداش آنهمه افضال و اکرام که درحق تو روا داشته ام این بود که با کذاب «یعنی محمد بن عبدالله» برضد من قیام کنی.

عبدالله درجواب گفت:

ـ فتنه ای بود با امیرالمومنین که گریبان گروهی را گرفت و من نیز دراین فتنه فروافتادم. بی آنکه حقیقتش را بشناسم. اکنون اگر امیرالمومنین برمن ببخشاید وشخصیت عمروبن خطاب را درحق من رعایت کند روا باشد.

ابوجعفر از گناهش گذشت و آزادش ساخت.

کنیت ابن عبدالله ابوالقاسم بود ولی کنیه خود را به «ابوعبدالرحمن» عوض کرد و گفت

روا نمیدارم که کنیه ی رسول الله را بخود ببندم و به مقام شافحش

جسارت کنم.

واقدی‌می گوید:

ابن عبدالله‌بن عمر عمری « از نسل عمر بن خطاب » مردی کثیر الحدیث‌بود.

از«نافع» فراوان‌روایت کرد.

روز گاری درازدراین‌جهان بسر برد و حوادث‌بسیاردید.

به سال صدوهفتاد و دو درخلافت هارون‌الرشید دیده از جهان فرو بست.

***

عبدالله‌بن زبیر اسدی از اصحاب محمدبن عبدالله بود . وی می گوید:

محمدبن عبدالله را دیدم که شمشیری آذین‌بسته و آویزه‌دار به کمر بسته‌بود.

گفتم:

ـ آیا شایسته‌است که یك‌چنین‌شمشیری‌حمایل کرد

جوابم‌داد:

مانعی‌ندارد اصحاب رسول‌الله هم از این شمشیرها به کمر بسته می‌بسته‌اند.

ابن‌عبدالله‌بن‌زبیر همان‌ابو احمدمحدث‌است..وی‌ازرجال‌محدثین

شیعه‌شمرده‌میشود

عبادبن یعقوب و گروهی مانند او از وی حدیث روایت کرده‌اند.

حسن بن معاویه

وی نواده‌ی عبداللەبن جعفر بن ابیطالب بود.

اوودوبرادرش یزیدوصالح ازفاطمه‌دختر حسین وحسن علیه‌السلام بدنیا آمده‌بودند.

حسن بن معاویه ازسادات آل ابوطالب است که به گناه همراهی و اطاعت از محمدبن عبدالله حسنی محکوم به‌حبس و تازیانه و عذاب شده‌بود.

حسن بن معاویه دردولت محمدبن عبدالله نامزد حکومت مکه بود.

وپس ازقتل محمدبدست منصور ابوجعفر اسیر شد.

بفرمان خلیفه‌تازیانه‌خوردوبه‌زندان رفت.

تا روزی که ابوجعفرزنده بوده ابن‌حسن درزندان بسرمیبرد.

پس از مرگ منصور خلیفه‌ی بعد مهدی او را از زندان آزاد ساخت.

عیسی بن عبداللەمی گوید:

ـ عیسی بن موسی هاشمی به‌ابوجعفر منصور گفت:

ـ مژده‌ای برای تودارم.

ـ کدام‌مژده؟

ـ من‌خانه‌ی‌عبدالله‌بن جعفررا ازنواده‌هایش حسن‌ویزیدوصالح خریده‌ام.

منصوربالحن‌توبیخ کننده‌ای گفت:

ـ خللی‌خوشحالی؟ نمیدانی که‌فرزندان معاویه خانه‌شان‌راچرا فروخته‌اند؟ بخدا با پول‌همین‌خانه که ازتودریافت داشته‌اندمیخواهند برضدخانواده‌ی‌ئوتجهیزسپاه کنند.

این‌سخن‌راست بودزیراحسن‌ویزیدوصالح‌هرسه‌بامحمدبن‌عبدالله برضدبنی‌عباس‌نهضت کرده‌بودند.

محمدبن‌اسحاق‌جعفری‌می گوید:

محمدبن‌عبدالله دردولت خودحسن‌بن معاویه‌را بحکومت مکه وعموی او قاسم‌بن‌عبداللله‌وابحکومت‌یمن گماشته‌بود

***

عبدالله‌بن‌یزیدجعفری‌حکایت‌می کند.

پس‌ازقتل محمدبن‌عبدالله‌پسران‌معاویه‌بن‌عبدالله‌بن‌جعفرتصمیم گرفتندبرضدمنصورقیام کنند.

پدرم یزید به عمویم حسن گفت بصلاح مانیست که دسته‌جمعی ظهور کنیم زیرا دراینصورت جعفربن‌سلیمان‌ترادستگیرخواهدساخت «جعفردراین‌هنگام‌والی‌مدینه‌بود» اماعمویم‌حسن‌جواب‌دادمن‌مسلماً با

شماظهور خواهم کرد.

پدرم گفت:

ـ پس بگذار من پنهان شوم زیرا جعفر بن سلیمان تا روزی که مرا پیدا نکند به شما تعرض نخواهد کرد.

حسن گفت:

ـ نه. من آن زندگانی را که با تو نباشد دوست ندارم.

بالاخره با هم ظهور کردند. جعفر بن سلیمان هم عمویم حسن را دستگیر کرد.

و او را هدف بازجوئی قرار داد:

ـ کو آن پولها که در مکه دریافت کرده‌ای؟

جواب داد:

ـ آن پولها به مصرف رسید و امیرالمومنین از این ماجرا در گذشت.

ابوجعفر منصور به جعفر بن سلیمان قبلا نوشته بود:

«وقتی حسن بن معاویه را دستگیر کرده‌ای تازیانه‌اش بزن.

جعفر بن سلیمان از نو با حسن بن معاویه به گفتگو پرداخت.

او با حسن حرف میزد و حسن در پاسخش اهمال میورزید.

جعفر فریاد کشید:

ـ من با تو سخن می گویم و تو از جواب من سرباز میزنی؟

حسن گفت:

ـ برمن دشوار است که با تو صحبت کنم. من با تو هرگز سخن نخواهم گفت.

جعفربن سلیمان احساس کرد که باید فرمان ابوجعفر را به جریان بیندازد.

جلاد خواست و گفت:

ـ حسن را چهارصد تازیانه بزنید.

و بعد به زندانش فرستاد.

حسن بن معاویه درزندان مدینه ماند تا ابوجعفر منصور بهلاکت رسید و مهدی برتخت خلافت نشست و از قید زندان خلاصش کرد.

عیسی بن عبدالله می گوید:

ـ وقتی که جعفر بن سلیمان حسن بن معاویه رازیرتازیانه خوابانیده بود ازوی می پرسید تا کنون کجا بودی.

او از ابراز این راز مضایقه می کرد.

جعفر گفت:

ـ چنین وچنان باشم اگر ازتو دست بردارم الا آنکه بگوئی کجا بودی؟

حسن بن معاویه بناچار گفت:

ـ درخانه غسان بن معاویه پنهان بودم.

جعفر بی درنگ دستور داد خانه‌ی غسان را ویران سازند.

عیسی بن عبدالله می گوید:

ـ حسن بن معاویه در خانه‌ی غسان بسر نمی بود بلکه محل اختفای او قصر نفیس بود.

این غسان بن معاویه برده‌ی آزاد شده‌ی عبدالله بن حسن بود واما قصر نفیس به نفیس بن محمد منسوب به انصار تعلق داشت. قصر نفیس دو میل دور از شهر مدینه بنا شده بود.

***

عیسی بن عبدالله می گوید:

ـ حسن بن معاویه در زندان جعفر بن سلیمان « والی مدینه » همچنان بسر میبرد تا سالی که ابوجعفر منصور برای ادای مناسک حج به مدینه آمد.

در مسیر موکب ابوجعفر ناگهان « حماده » دختر معاویه و خواهر حسن خودش را در برابر منصور آشکار ساخت و فریاد کشید:

ـ مدت حبس حسن بطول کشید یا امیرالمومنین منصور که تا آنوقت نام حسن بن معاویه را بیاد نداشت یکباره خاطرات گذشته بخاطرش باز گشت ودستور داد حسن بن معاویه را از زندان مدینه به زندان بغداد انتقال دهند.

تا روزی که منصور خلیفه بود حسن در زندان بسر میبرد.

پس ازمنصور که نوبت به مهدی افتاد این زندانی بینوا را از قید حبس رها کردند.

***

عبدالله حسن بن قاسم علوی می گوید:

حسن بن معاویه درزندان منصور محبوس بود که خبر مرگ برادرش یزید بوی رسید.

در این هنگام یك قطعه شعر برای منصور فرستاد که در آن از کودکان خردسال برادرش وزندان خودش وفقر بینوائی خانواده بالحن استرحام یاد کرده بود

باشد که منصور رویرا از زندان خلاص کند اما منصور باین شعرها نیز اعتناد و التفاتی نکرد و گذاشت این مرد جعفری در حبس بماند.

***

در اینجا ابوالفرج اصفهانی نویسنده‌ی کتاب ازاشعاری که در رثای محمد بن عبدالله حسنی انشاء شده چند قطعه نقل می کند ولی مترجم چون درنقل وترجمه‌ی این اشعارفایده‌ای جز تطویل نمی‌بیند نادیده‌اش می انگارد و به فصل آینده می‌پردازد.

عبدالله اشتر

عبدالله معروف به اشتر پسر محمد ومحمد پسر عبدالله و عبدالله

پسر حسن مثنی پسر امام حسن بن علی علیهما الصلوات والسلام بود.

مادرش ام سلمه دختر محمد است که از سادات حسنی و علوی به شمار می آید

ام سلمه دختر عموی محمد بن عبدالله بود.

پس از قتل محمد بن عبدالله پسرش همراه عبدالله بن محمد ن مسعده به هندوستان رفت تا در آنجا بسر ببرد.

اما در آنجا بدستور منصور سر از تنش جدا کردند و به بغداد فرستادند

پسر این عبدالله که نامش محمد کودکی صغیر بود.

او را به عموی پدرش موسی بن عبدالله سپردند.

این «ابن مسعده» که عبدالله اشتر را با خود به هندوستان برده بود روزگاری معلم و مربی فرزندان عبدالله بن حسن بود

«ابن مسعده» همین مرد است که ابراهیم بن عبدالله «برادر محمد نفس زکیه» در این قطعه شعر از او یاد می کند.

زعم بن مسعدة المعلم انـه
سبق الرجال بـراعه و بیانا

ابن مسعده ی معلم گمان می کند که
بر همه در فصاحت و بیان سبقت جسته است

وهو الملقن للحمامه شجوها
وهو الملحن بعدها العزبانا

گمان می کند که معلم کبوتران

و انتقاد کننده‌ازغراب هااوست

اشاره‌باین‌حکایت‌است که‌یك‌روز کلاغی‌قارقارمی کرد.

ابن مسعده به‌قارقارش گوش‌دادو آنوقت گفت:

- وای بر تـو ای کلاغ چرا می گـوئی « غاق غاق» ؟ این غلط است.

گفته‌شد:

- پس بگوید چی؟

ابن‌مسعده توضیح‌داد که‌باید بگوید :

-غاقن غاقن

****

همین ابن‌مسعده‌تعریف‌می کند

-وقتی محمدبن‌عبدالله به‌قتل‌رسیدباپسرش عبدالله‌اشترازمدینه به کوفه‌رفتیم وازآنجا بسمت بصره‌سرازیرشدیم. وازراه‌بصره‌به«سند» سفر کردیم

چند روزی‌دریکی‌ازکاروانسراهای‌سنداقامت گرفتیم.

عبدالله اشتربردیوارآن‌کاروانسرا که محل اقامت مابود سه‌بیت شعربا خطخودنوشت که‌معنی‌اش‌این‌است.

مردی آواره با چکمه‌های دریده در بیابانها می گردد و از

ترس دشمنان خود سرگردان است و کیفر مردم ترسناك نیز جز این نیست.

هرچند که مرك برای او آسایشی آیدیست.

مرك . آن مرك که بر بندگان خدا حتمی وقطعی است.

ابن مسعده می گوید که عبدالله نام خود را نیز زیر این شعرها نوشت وبعد ما از آنجا به «منصوره» عزیمت کردیم وچون در آنجا وسیله زندگی بدست نیاوردیم بهقندهار رخت کشیدیم.

من قندهار را قلعهای تسخیر ناپذیر شمرده بودم و گمان داشتم که به آنجا پای کسی نخواهد رسید.

اقوامی که در قندهار دیده بودیم کههمچنان بروش جاهلیت زندگی می کردند مثلا یك نفر دنبال خرگوشی میدوید و آن خرگوش هراسان به سایهی خانهی دیگری پناه میبرد.

اینجا بود که میان صیاد خرگوش و صاحب خانه جنك درمی گرفت .

صاحب خانه شمشیر بدست پیش میدوید و در برابر صیاد خرگوش خصمانه می ایستاد و می گفت:

ـ از پناهندهی من دست بردار

در اینجا من بدنبال حاجتی که داشتم قندهار را ترك گفتم

درغیبت من گروهی از تجار عراق باعبدالله اشتر خلوت کردند و

به‌او گفتند که‌مردم‌منصوره‌بتودست‌بیعت‌داده‌اند.

آنقدرازاین ترهات‌بگوش آن‌جوان‌خواندند که‌اورا ازقندهار به منصوره‌باز گردانیدند.

در این هنگام به منصور گزارشی رسید کـه شعری بر دیوار کاروانسرائی بامضای‌عبدالله‌بن محمد دیده شد ابوجعفر منصور گفت:

ـ این‌خوداوست.

وبعد هشام‌بن‌عمرو ثعلبی‌را به‌سمت‌فرمانفرمای‌سندمنصوب‌ساخت ساخت و به‌او گفت:

ـ من ترا برسرزمین سندحکومت داده‌ام. عبدالله‌بن‌محمددر آن سرزمین‌بسرمیبرد. به‌بینم چه‌خواهی کرد.

هشام‌ثعلبی به‌سمت‌سندعزیمت کرد ودر آنجا عبدالله‌بن‌محمدرا دستگیر ساخت‌وسرش‌رابرای‌منصورفرستاد.

***

ابن‌مسعده‌می گوید:

درمدینه‌بودیم که‌سر عبدالله‌اشتر به آنجارسید.

دراینوقت‌حسن‌بن‌زیدحسنی «یعنی‌پسرعم‌همین‌عبدالله» فرماندار مدینه‌بود.

خطبا وشعرای مدینه در مدح ابوجعفر منصور ومذمت دشمنانش دادسخن‌میدادند.

من‌دیدم که حسن‌بن‌زید برمنبر نشسته بود و سرعبدالله‌اشتر دم‌پای‌او برپله‌منبرقرارداشت.

شبیت‌بن شبیه خطیب‌حکومت درخطابه‌ی‌خودمی گفت:

ـمثل امیرالمومنین‌منصورومثل‌شما‌ای‌مردم مدینه‌شعریست که فررذق میسراید.

« هنگامی که دو دریا بهم‌موج‌می‌اندازندقبله‌ی‌وائل بحساب نمی‌آید»

وبعدحسن‌بن‌زیدبه‌سخن‌درآمدودرستایش‌منصورومحاسن اطاعت وتسلیم‌سخن‌سرائی کردو گفت:

ـ هر کس‌برضدامیرالمومنین‌سربردارد و ازاطاعت او گردن‌به پیچدخداونداورا ازمیان‌برخواهدداشت

***

همچنان‌ابن‌مسعده حدیث‌می کند:

ـ عبدالله اشتروهمراهانش سپیده‌دم‌درسرزمین‌سندبه مزرعه‌ای رسیدند ودرآنجافرودآمدندوخوابیدند.

اسبهایشان به‌مزرعه‌تاخته‌بود.

برزگران که ازاین پیش‌آمد خشمناك شده بودند برعبدالله و همراهانش حمله‌ورشدند وبا چوب‌دستی‌آنان به‌قتل‌رسانیدند.

هشام‌بن‌عمر. والی‌سند که‌این‌جریان‌راشنیددستوردادسرازپیکر

عبداللهوهمراهانش برداشتندو برای‌منصور فرستادند.

ابن‌مسعده می گوید:

من ومحمد فرزند عبدالله درقلعه قندهار بسر بردیم تاروزی که ابوجعفر منصور بهلاکت رسید.

در اینـوقت من محمد و مـادرش را از قندهـار بـه مدینه رسانیدم .

ابراهیم‌بن عبدالله

وی برادر محمدبن عبدالله مشهور به‌نفس‌زکیه‌است

کینه‌اش ابوالحسن بودومادراوهم‌هنددختر ابوعبیدیعنی‌همان‌هند که‌مادربرادرش محمدبود.

عمر بن‌شبه‌می گوید:

ـ ابراهیم‌بن عبدالله کینه‌اش ابوالحسن بود و درمیان‌فرزندان ابوطالب هر کدام کـه ابراهیم نامیده میشدند کینه‌ای‌جزابوالحسن نداشتند.

هرچند سدیف بن میمون شاعرمعروف آل‌هاشم که عهدبنی‌امیه نیزرا گذرانیده بود درشعرخود ابراهیم را «ابواسحاق» مینامد وباید دانست که سدیف دراین گفتار برسبیل «مجاز» به‌ابراهیم‌چنین کینه‌ای می‌بخشد .

***

ابراهیم‌بن عبدالله درشجاعت و سطوت وعلم‌وفقه و دین‌همانند

برادرش محمد بود. بعلاوه طبعی شعر آفرین نیز داشت.

دریك قطعه‌ی منظوم که باهمسرش بحیره دختر زیادشیبانی سخن می گوید قدرت طبع او در شعر آشکار میشود.

***

سعیدبن هریم می گوید:

محمد و ابراهیم در خدمت پدرشان عبدالله ایستاده بودند.

شتران محمد از صحرا باز گشته بودند.

میان این گله یك شتر ماده سر کش بود. آنچنانکه هیچکس قدرت نداشت به بینی اش مهار بیندازد.

ابراهیم به این شتر بادقت نگاه می کرد.

محمد رو به ابراهیم کرد و گفت:

ـ به گمانم فکر می کنی که میتوانی این شتر را ازسر کشی باز بداری و به بینی اش مهار بزنی.؟ اگر یك چنین قدرت در بازوی تو به بینم همان شتر را بتو می بخشم.

ابراهیم پا برچین پا برچین بطرف گله رفت. در گوشه‌ای کمین گرفت.

همین که «ناقه‌ی سر کش» خواست از کمین گاه بگذرد پرید و دمش را به مشت گرفت.

شتر سر کش ابراهیم را باخود برداشت و سر به صحرا گذاشت.

محمد با پدرش عبدالله این‌ماجرا را تماشا میکردند.

شتر همچنان ابراهیم‌را باخود میبرد. تاآنجا که ازچشم‌انـداز ناپدید شد .

وقتیکه ازچشم اندازشان ناپدید شد پدرش عبدالله به محمد رو کرد و گفت :

-برادرت را بهلاکت انداختی .

اما دیری‌نگذشت که دیدند ابراهیم باهمان شنلی که‌بتن‌داشت ازصحرا بازگشت .

پدر و برادرش باخورسندی مقدمش‌را پذیرفتند .

محمد گفت :

- دیدی کـه نتـوانستی این هیولای عاصی را از عصیـان بازگردانی .

ابراهیم اززیر شنل خود دم شتر را درآورد وجلویشان‌انداخت و گفت :

-به گمانم کسی که تااین اندازه ازخودمقاومت‌نشان‌دهدعذرش پذیرفته باشد .

***

مطهربن حارث میگوید :

همراه ابراهیم‌بن‌عبدالله ازمکه بسوی‌بصره میرفتیم .

درموصل شبی‌ابراهیم ازما پیشی گرفت او تنها ببصره‌رفت و ما

فردا درپی‌او براه‌افتادیم .

ابونعیم میگوید:

من از«مطهر» پرسیدم آیا ابراهیم‌را در کوفه‌یافتید.

جواب‌داد:

ـ نه بخدا ، اصلا به کوفه پانگذاشت ازهمان موصل به‌ابناررفت و ازانبار ببغداد‌و ازبغداد به‌مدائن‌رفت و بعد به‌نیل وبعدواسط.اینهمه راه‌را دریك‌شب طی کرد .

•*•

بکربن کثیر میگوید:

ـ ابراهیم‌بن‌عبدالله درخانه‌ی‌ابراهیم‌بن درست و ابومروان و معادبن عون‌الله پنهان‌بود .

•*•

نصربن‌قدید می گوید :

ابراهیم‌بن‌عبدالله درخانه‌ی ابوفروه مردم‌را بسوی‌خود خواند.

نخستین کسی که دست‌بیعت باو داد نمیلة‌بن‌مره‌بود.

وبعد عفوالله‌بن‌سفیان وبعد عبدالواحدبن‌زیاد و بعد عمـرو بن سلمه‌ی‌جهنی وبعد عبدالله‌بن‌یحیی رقاشی بااو بیعت کردندو این‌هیئت مردم‌را ببیعت او خواندند .

جوانان عرب دعوت ابراهیم‌را بااشتیاق وحرارت پذیرفتند ، آنچنانکه گفته‌شددردیوان‌سازمان ابراهیم‌نام‌چهارهزارجوان‌سلحشور

که باوی بیعت کرده‌اند ثبت شده‌است.

شهرتش بالا گرفت.

بصره را ترك گفت و درواسطبخانه‌ی ابومروان نقل‌مکان داد و آنجارا ستاد تشکیلات‌خود ساخت .

عفوالله بن‌سفیان میگوید :

یك‌روز حضور ابراهیم‌بن‌عبدالله را دریافتیم . اورا مرعوب و پریشان‌دیدیم .

نامه‌ای برادرش محمدرا نشانم‌داد .

محمدبن‌عبدالله در آن نامه ببرادرش نوشته‌بود که‌نهضت علنی خودرا آغاز کرده‌است و اکنون دستور می‌دهد که او هم در بصره ظهور کند .

ابراهیم اندوهناك بود .

گفتم :

ـغصه مدارید، تشکیلات ما ناقص‌نیست .

ـ اینك من‌وطهوی‌ومغیره و گروهی دیگر درخدمت‌تو آماده‌ی کار هستیم .

شب هنگام بزندان حمله میآوریم . درزندان را میشکنیم و زندانیان را آزاد میسازیم .

درروشنائی روز خواهی‌دید که مردم جهان همه‌درركاب‌تو گوش بفرمان تو خواهند ایستاد .

ابراهیم ازسخنان من شور و نشاطی گرفت و غصه‌ی خود را فراموش کرد.

•✻•

ابوجعفر منصور دستور داده‌بود که مردم کوفه سیاه‌بپوشند.

جامه‌ی سیاه شعار بنی‌عباس بود.

این‌دستوررا درنهضت سادات بنی‌الحسن باشدت‌اجرامیکردند.

مردم کوفه را مخصوصاً بنام‌اینکه از پیروان علوی هستند بیشتر تحت‌شکنجه‌وفشارمیگذاشتند.

کار برمردم کوفه چنان‌سخت شده‌بود که اگر دسترسی‌بپارچه‌ی سیاه‌نداشتند بناچار جامه‌های‌خودرا بامرکب‌سیاه‌میکردند.

عباس‌بن‌مسلم میگوید:

ـ ابوجعفرمنصورهر کس ازمردم کوفه را که بپیروی ابراهیم ابن‌عبدالله متهم‌میکرد بپدرم فرمان میداد اورا ازمیان‌بردارد.

پدرم شبانه بدیوار آن‌خانه نردبان‌میگذاشت وبسراغ‌اومیرفت وکارش را میساخت وانگشتریش‌را ازانگشتش‌درمیآورد.

«جمیل» ، برده‌ی آزادشده‌ی‌ابوالعباس بعباس‌بن‌مسلم‌میگفت.

ـ اگر پدرت آن‌انگشتریهارا برای‌تو میراث‌نمیگذاشت‌امروز به‌قوت‌لایموت نیازمندبودی.

•✻•

سهل‌بن‌عقیل ازقول‌پدرش تعریف‌میکند:

ـسفیان‌بن‌معاویه ازطرف ابوجعفر والی بصره‌بود.

ابن‌سفیان آمده‌بود که ابراهیم‌را دستگیر کند. وی دونفـر از امرا را نیز که فرستادگان ابوجعفربود و «فرزندان عقیل» نامیـده میشدند باخود داشت .

اما باابراهیم قراری گذاشته‌بود که شب‌موعود «فرزندان‌عقیل» را بازداشت کند .

آن شب فرزندان عقیل‌را بازداشت کردندو ابراهیم ظهورخود را اقدام کرد .

•*•

خالد، برده‌ی آزادشده‌ی بنی‌لیث حکایت‌میکند:

کودکی‌بودم که درخانه‌ی ابی‌مروان ابراهیم‌بن‌عبدالله‌رادیدم نشسته بود .

مردی‌هم بربالای سرش ایستاده‌بود . گروهی ازاصحاب او هم درپیرامونش نشسته بودند .

ابراهیم‌بن‌عبدالله شمشیری‌حمایل کرده‌بود که‌تسمه‌ی‌حمایلش ازیك بند انگشت پهن‌تر بود .

یك اسب هم دم در آماده بود .

هنوزیك‌ماه مانده‌بود که وی‌ظهور کند .

اما آن شب .

آن‌شب که میخواست ظهور کند، ناگهان بانك تکبیری بهـ

گوشمان .

این صدا چنددفعه پس‌ازمغرب بگوش ما رسید.

وبدنبال این‌تکبیر بازهم صداها بتکبیر بلندشد .

ابراهیم و پیروانش ازخفاگاه خود بدرآمدند وتکبیر گویان پیش‌میرفتندتا به مقبره‌ی«بنی‌یشکر» رسیدند.

درآنجا نی‌میفروختند .

پیروان ابراهیم‌چهارسوی‌این‌مقبره‌رافرا گرفتند وبعددسته‌های نی‌را آتش زدند.

شعله‌های آتش سراسر آن مقبره‌را روشن‌ساخت .

این وعده‌ای‌بود که ابراهیم بااصحاب‌خود داشت .

هردسته از اصحاب ویاران‌او که میآمدند اللهاکبر میگفتند .

بالاخره جمع‌آنان تکمیل شد .

آنگاه بسمت دارالاماره یورش بردند. در این‌وقت پاسی از شب گذشته بود .

٭٭٭

نصربن‌قدید روایت میکند :

ابراهیم‌بن‌عبدالله شب دوشنبه‌غره‌ی ماه‌مبارك رمضان سال‌صدو چهل‌وپنجم هجرت قیام کرد .

با چهارنفرسواربقبائل بنی‌یشکر رفت. درآنجاعبدالله‌بن‌یحیی رقاشی بدو پیوست .

عبدالله براسبی سمند سوار بود.

عمامه‌ای‌سیاه بسرداشت .

در مقبره ازآغاز شب تا نیمه‌شب بانتظار نمیله ایستاد.

وی ازبنی نمیم هم انتظارمی کشید .

سرانجام دوستانش‌رسیدند وعدت اورا تکمیل کردند.

یونس‌بن‌نس‌بن بن‌نجده میگوید که اصحاب ابراهیم در میدان جلوی قصر آتش افروختند وبدین‌وسیله قصررا آتش‌زدند.

عبداللهبن‌سنان میگوید :

ابوجعفرمنصور سپاهی بفرماندهی جابربن‌توبه برای‌سرکوبی ابراهیم‌بن عبدالله فرستاد .

هنگامی که ابراهیم‌کاخ دارالاماره را محاصره کرد هفتصد رأس اسب وشتر ازمال جابر وهمدستانش درآنجا یافت .

این غنیمت را بنفع نهضت خود تصرف کرد .

ابوعاصم بنیل‌میگوید :

سفیان‌بن‌معاویه والی‌بصره ازکاخ دارالاماره فرودآمدوازابراهیم امان گرفت و بصره‌را ترك گفت .

خالدلیثی میگوید :

مردم یکباره به دارالاماره ریختند و در آنجا هرچه بود به غارت بردند .

ابراهیم از دارالاماره بمسجد رفت .

محمدبن‌مسمر حکایت‌می کند :

وقتی ابراهیم‌بن‌عبدالله بدارالاماره رفت تا ازمردم‌بیعت بگیرد من‌هم باهمراهانش بآنجا رفته‌بودم .

در ایوان دارالاماره حصیری افتاده‌بود .

ابراهیم بسمت آن حصیررفت تا مراسم بیعت انجام شود .

ناگهان طوفانی افتاد و آن حصیررا پشت‌ورو کرد. ازروبپشت انــداختش .

مردم این‌حادثه را بفال بد گرفتند .

اما ابراهیم بی‌اعتنا باین پیش روی همان‌حصیرواژ گون‌نشست و آماده‌ی بیعت‌شد .

باهمه کوششی که بکارمیبرد خودرا خونسرد نشان دهد آثــار اضطراب‌و کراهت‌برچهره‌اش آشکاربود.

•*•

محمدبن ابی‌حرب میگوید:

ابراهیم‌بن‌عبدالله بمسجد رفت‌وبرمنبر نشست وبایرادخطابه‌ای پرداخت .

درطی ایراد خطابه ناگهان مردی ازدر درآمد و گفت:

ـ اینك جعفر و محمد با گروهی از غلامــان خــود بسوی مسجد می‌آیند .

ابراهیم برسر «مضاء و طهوی» که ازخواص درگاهش بودند

فریاد کشید :

ـ بروید بجعفر ومحمدبگوئید پسردائی شما میگوید اگر میخواهید در کنار ما دوستانه بسر ببرید با امان‌وبرکت بیش بیائید. ازهیچکس و هیچ‌چیز نترسید ولی اگراین‌دیداردوستانه‌نیست‌هرچه زودتر دور شوید .

بجای‌دیگری‌روی‌آورید زیرا من نمیخواهم که میان ما خونی ریخته شود .

وبعدبه«مضا»و«طهوی» گفت:

ـ تا این‌دونفر بجنك اقدام‌نکردند هرگز پیشدستی نکنید

عبدالله‌بن‌مغیره می گوید :

ـ من بردرخانه‌ی عمربن‌شبهٔ نشسته‌بودم. محمدوجعفررا دیدم که چند قاطر بار کرده را بان‌سمت میرانند .

بار این‌قاطرها تیربود .

آمدند و ازجلوی‌من گذشتند .

پس‌از چندلحظه دیدم دارند برمی گردند .

«مضا» ازپشت‌سرشان نیزه‌ئی بدست‌دارد و تقریباً آنها را باین طرف میراند ومیگوید :

ـ فرار کنید ، ای پسران کنیزکها فرار کنید .

سعیدبن‌مشعر میگوید :

محمد دربرابر «مضا» بالحن‌حماسی میگفت :

نا الغلام القرشي

ولی وقتی «مضا» دستگیرش کرد به او گفت :

ـ برای من ازحسب ونسب خودتعریف می کنی بخدا اگرعموی توعبدالله بن علی بر گردن من حق نداشت امروز معنی مفاخره را بتو می آموختم .

عمربن شبه می گوید :

وقتی «مضا» با این قوم به جاده ی وسیع تری رسید. عمربن سلمه خود را بـه غلامـان محمد زد و بـا نیزه اندکی جنگید و آنگاه بازگشت .

«مضا» بالحن توبیخ کننده ای بوی گفت :

ـ گمان نمیکنم ای ابوحفص کـه بیش از امروز نبردی کرده باشی .

عمرجواب داد :

ـ چرم نبرد کرده ام .

مضا گفت :

ـ من نمیدانم اما وصیت می کنم دیگراین جور بادشمن جنگ مکن زیرا بدین ترتیب حریف ترسو را وقتی به سختی وتنگی بلنداری ترا خواهد کشت .

***

ابراهیم بن عبدالله دربیت المال بصره ده میلیون درهم بـه چنگ

آورد و بوسیله‌ی این ذخیره هنگفت تجهیزات نظامی تهیه دید و نیروی خود را تقویت کرد . ومالیات را پنجاه پنجاه اعیین فرمود .

مردم ازاین‌طرزمالیات‌خوشنود بودند.می گفتند**خمسون‌والجنة**

حکم بن بندوبه می گوید :

مغیره‌بن فزع «فررزهم می گفتند» ازطرف ابراهیم والی اهواز شده بود . والی اهواز ازطرف ابوجعفرمنصورمحمد حصین بود.

دوفرسنك مانده به اهواز . در کنار نهری که از شهر«فرخ» می گذشت‌این‌دوحریف‌همدیگررا دریافتند .

مغیره برمحمدبن حصین‌حمله کرد واورا تا «اهواز» عقب‌راند محمد به اهواز رفت و مغیره هم همچنان تعقیبش می کرد تا بالاخره به«صیارفه» رسیدند.

دراین هنگام مغیره بمسجد رفت . وبرمنبر نشست .

طرفداران محمدبن حصین ویرا هدف تیرقراردادند.

اوازمنبرفرودآمد و ازنو به جنك پرداخت ومحمدبن حصین را تا درخانه‌اش وازآنجا تا دم پل تارو مارساخت .

***

ابن‌حصین از دست مغیره شکست خورد . به پل‌هندوان رسید . درآنجا ایستاد وپسرش حکم را دستورداد که با مغیره به جنگند .

بالاخره شب رسید ومحمدبن‌حصین ازدست مغیره درهم شکست ونیرویش پراکنده شدند .

مغیره جهازات جنگی اورا بغارت برد .

می گویند :

ـ ابو ایوب موریانی‌محمدبن‌حصین‌را دوست میداشت .

ازوی طرفداری می کرد .

درپس اینواقعه به ابوجعفرمنصور گفت :

ـ ابن محمدبن حصین را نمی‌بینی یاامیرالمومنین چه رشادتی بکار برده . درجنك با مغیره هیجده زخم برداشت و معهذا استقامت بکاربرد .

و این‌حرف دروغ بود .

به ابوایوب گفته شد :

ـ اگر امیرالمومنین شخصاً بدیدار محمدبن حصین میرفت و میدید که هیچ زخم‌برنداشته .آنوقت چه می کردی ؟

ابوایوب موریانی‌جواب داد:

ـ دراینصورت خودم بیش‌ازهمه چیزبه‌سراغش میرفتم وهیجده ضربه را براوفرود می‌آوردم تا بدروغ نیفتم .

***

ربیع حاجب میگوید:

ابراهیم بن‌عبدالله وقتی ظهور کرد ابوجعفر منصور حازم بن خزیمه را با چهارهزارنفرمردمسلح به اهوازفرستاد .

علی‌بن سوید می گوید :

با مغیره «مبعوث ابراهیم» دراهواز چند روزی بسربردیم .
به‌ما خبردادند که خازیم‌خزیمه برسرما سایه انداخته است
مغیره با نیروی خود برساحل «دجیل» اردو زد و به حزیم‌بن
عثمان فرمان داد که پل را قطع کند.

و بعد دستور داد کشتی‌ها را از ساحل شط جمع کنند و همه را
ازساحل شط جمع کنند وهمه را تحت نظر بگیرند .

گمان بردیم که اصلا درسواحل این شط کشتی‌نیست .

اما خازم بن حزیمه .. به دهکده‌ای که مال قبیله‌ی هجیم بود و
«فرقوب» نامیده میشد اردوزد .

میان‌آن دهکده و اهوازبیش ازیك فرسنك راه نبود .

نیروی خازم درآنجا به دوازده هزار نفرسواره «سوای پیاده»
میرسد مغیره دربرابریك چنین نیرو فقط پانصد نفرسرباز در اختیار
داشت .

پیادگان را به پشت اردو جاداد و عفوالله بن سفیان را بجای
خود دراهواز گذاشت وآماده‌ی نبرد شد.

خازم‌بن‌جزیمه به طلب کشتی فرستاد تا ازدجیل بگذرد هرچه
گشتند از کشتی‌هانشانی‌ندیدند .

مردی گفت :

ـ بمن کمك نظامی کنیدتا برای شما کشتی تهیه کنم .
این مرد با گروهی سپاه کـه حمایتش می کردند دردهکده‌ای

بنام «دارقطن» (نزدیك جندی‌شاپور) چند دستگاه کشتی تهیه کرد و شبانه باردوی خازم‌رسانید •

وبدین ترتیب نیروی خادم‌بن خزیمه از شط دجیل گذشتند •

سپیده دمید .

علی‌بن‌سوید می گوید:

وقتی روز روشن‌شد مغیره خودوا دربرابردشمن یافت .

آن روز روز یکشنبه بود .

باد مخالف بر اردوی دشمن میوزید .

صفوف ما آراسته شد. ناگهان باد ازطرف دشمن بطـرف ما دامن کشید .

خادم‌بن ابن خزیمه لشکر خودرا آراست ومغیره‌هم در مقابـل به‌صف‌آرائی پرداخت.

عصب‌بن قاسم‌را بر میمنه‌ی سپاه و ترجمان بن هریمـه را بر میسره گماشت وخود درقلب سپاه ایستاد .

دراین‌هنگام عقابی بال کشان بربالای سرما پرواز کرد و قار قار منکر خودرا برای ما سرداد .

من این‌پیش آمد را بفال‌بد گرفتم .

عمربن‌ضحاك میگوید،

خادم‌بن‌خزیمه هرچند پی کشتی گشت کشتی بدست نیاورد .

بالاخره بدسته‌های نی‌را بهم‌بست و نفرات خـود را روی آن

دسته‌های نشانید و ازآن سمت‌شط باین‌سمت فرستاد.

بیش و کم سیصد نفر از سپاه او بدین ترتیب از شط «دجیل» گذشتند.

او با مغیره دربرابرهم قرار گرفتند.

مغیره بسپاه خود می گفت:

ـ مگرنمی‌خواهیدبجنگید؟

سپاه مغیره آماده‌ی‌جنك شد.

من بخازم نگاه میکردم.

او با دست خود ریشش را دانه دانه می کند و به زبان فارسی می گفت:

ـ جنك نکنید.

ـ او بازبان فارسی نفرات خودرا ازجنك بازمیداشت.

دسته‌های دیگری ازنی آماده شد.

این‌بار پانصدنفر توانستند ازشط بگذرند.

من یك تن از این پانصد نفر بودم که در بار دوم از نهر گذشته بودم.

نیروی مغیره درحدود هزارتن مردمبارز بودند که دربرابرما صف آراسته‌بودند.

ولی ما درزمان کوتاهی توانستیم مغیره‌را درهمان‌بشکنیم.

شبیب‌بن‌شبه میگوید:

خازم‌بن‌خزیمه دشمن‌خود مغیره‌را بنیکی‌وشهامت‌می‌ستود .

می گفت :

ـخدا بر کت باو دهد، این‌مغیرةبن فزع، چه مردی‌بود.هر گز زنها مانند او فرزندی نتواند آورد .

بخدا من سپاه خودرا بسوی‌او برانگیختم .

گروه پشت گروه بطرف‌او حمله میبردند. من‌اورا میدیدم، در آن‌دست‌شطبا لشکر من‌می‌جنگید .

دیدمش که دارد اورا ادرارمی کند .

اسبش پهلویش ایستاده‌است .

همراهانش مردمی‌فرومایه بودند .

اما او همینکه ازکارش فراغت‌یافت دوباره بر اسبش سوار شد و حملات خودرا آغاز کرد •

من میدیدمش که خودرا برصفوف سپاه من‌میزند'میجنگد•

تا سرانجام این جنك بنفع‌ما خاتمه یافت •

اما وقتی بحساب‌افراد خود رسیدم دیدم دراین‌پیکار هزارتن از سپاه‌من بخاك‌وخون غلطیدند •

محمدبن‌خالد می گفت :

مغیرةبن‌فزع بسواران خود فزیادزد وآنان‌را بحمله واداشت •

سپاه مغیره برسپاه‌خازم‌حمله‌ای‌سنگین آورد، گروهی‌ازسواران خازم‌را بدجیل فرو ریختند •

خازم بن خزیمه دامادی داشت « شوهر خواهرش بود » نامش «عبدویه کردا» ازمردم خراسان بود .

این مرد میان دوصف برای جنك تن بتن ایستاد .

مغیره شخصاً به جنگش رفت .

عبدویه شمشیرخود را برخود مغیره فرودآورد .

کلاه خود از سرمغیره فروافتاد ولی او بنوبت خود شمیشرش را بر گردن «عبد یه» زد . این شمشیرتا ریه‌ی عبدوبه را درید .

دراین هنگام خازم بن‌خزیمه را دیدم از شدت جزع و افسوس ریش‌های خود را می کند .

عفوالله بن‌سفیان ازقول‌پدرش که درجنك بود می گوید :

ـ بخدا من درآن روزجنگی نکرده‌ام من پانصدتن ازهمراهان مغیره را دیدم که خود را بآب زده بودند .

خازم بن خزیمه بحیله‌های سیاسی ونظامی پرداخته بود .

گروهی از سپاه خود را دردامنه‌ی کوه گذاشته بود تا موضع گرفته بودند . در این هنگام کودکی را دیدند که از دور جیغ می کشد .

ـ خازم‌بن خزیمه به‌اهوازآمد .

اهوازرا گرفت :

اصحاب مغیره وقتی این فریاد را شنیدند به کشتی‌ها نشستند و ازحیل گذشتند و برروی کشتی خودشان علامت صلح نصب کردند .

یعنی به سپاه خازم تسلیم شدند .

مغیره بن‌فزع بسوی اهوازبرمیگشت سالم بن‌غالب قمی‌هم که ازاصحاب مغیره بود باو گفت :

ـ خازم بن ابی خزیمه باهواز رسیده .

دراینوقت مردی ازسپاه خازم برمغیره حمله‌آورد تـا او را با نیزه اورا فرواندازد .

مغیره از اسب خود پائین پرید . و این طعن نیزه را از خود رد کرد .

مغیره‌ایستاده بود. تقریباً کمین گرفته بود که حریف او باسب خودمهمیز کشید وآمد ازجلویش بگذرد مغیره‌وباشمشیرانداخت .

این شمشیرکارآن مرد را ساخت اما او همچنان اسب میدوانید.

دراین‌هنگام مغیره فریاد کشید :

ـ من ابوالاسود هستیم .

و مردی کـه میخواست او را از اسب فروبینداز در اثرضربت مغیره ازپشت اسب خود بزمین غلطید، مغیره ازآنجا باهوازآمد وبر منبررفت و تا مردم را با خطابه‌ی امید بخش خودآرام سازد .

دراین وقت باو خبردادند که نیروی خازم‌بن خزیمه گوسفندان مردم را هدف تیرقرارداده‌اند .

ـ در کجا . ؟

ـ در کوچه‌ی « باب ازار»

مغیره غلام سیاهی داشت که اسمش «کعبوبه» بود .

به کعبوبه گفت :

ـ برو جلوی اینها را بگیر.

کعبوبه بفرمـان مغیره شد این قوم را از سر گوسفندان مردم کند .

مغیره ازمنبرپیاده شد وما همراه او ازاهواز راه بصره به پیش گرفتیم .

بنا بگفته‌ی مغیره ابوجعفرمنصورحکومت را مهرمزرا بدست سالم‌بن غالب قمی سپرده بود .

***

بدین‌ترتیب خازم‌بن خزیمه براهواز غلبه کرد وچون این شهر را جبراً کشور فرمان قتل‌وعام وغارت داد

این فرمان را سه روزه مقرر کرد اما قتل و غارت عام دراهواز بیش ازهمان شب وفردایش دوام نداشت

خازم فرمان دیگری فرستاد که دیگرقتل و غارت بس‌است .

محمدبن خالد می‌گوید :

ـ آن روز که مغیره ازاهوازبه‌بصره آمددرست با روزقتل ابراهیم مصادف بود .

درهمانروز ابراهیم بن عبدالله یعنی هدایت کننده‌ی این انقلاب نیزبقتل رسیده بود .

عمربن هرازمی گوید :

ـ مغیرة بن فزع از اهواز به بصره آمد و بمسجد رفت و برمنبر نشست .

او میخواست برای مردم بصره خطابه‌ای ایراد کند .

«سوار» دراین‌هنگام دورازبصره درمسجدده‌کده‌ای نشسته‌بود. باوخبردادند که مغیرةبن فزع هم اکنون درمسجد بصره برای مردم صحبت می کند .

بیدرنك ازآن دهکده به شهرآمد وبه‌مجسدرفت وبسوی منبر دوید وسرمغیره فریاد کشید :

ـ از منبربیا پائین ای ستمکار دیگرنمیدانی که امیرتو «یعنی ابراهیم» کشته شده است؟

مغیره ازمنبرفرودآمد .

ابوالهیثم که مردی ازخاك فارس‌بود چنین‌می گوید :

ـ انسانی بنام عمروبن شداد با سی‌نفراز همران خود بفارس آمده بودند .

این قوم ازطرف ابراهیم بن‌عبدالله به فارس سفر کرده بودند .

والی فـارس تانام ابراهیم را شنید مقام حکومت خود را ترك گفت وازشهر گریخت وتقریباًفارس را باین‌عمروبن شدادتسلیم کرد رجال‌فارس هم با عمروسازش کردند و وبحضورش شتافتند.

پس ازچندی‌خبرقتل ابراهیم و شکست این نهضت بمردم فارس رسید .

عمروبن‌شداددراینوقت به‌شهرهای‌دورافتاده‌فارس برای‌سرکشی رفته بود .

اعیان فارس دورهم نشستهد و گفتند :

ـ ماکشور فارس راکه تحت فرمان ابوجعفرمنصور بود بابن شداد تسلیم داشته تسلیم داشته‌ایم واین گناه عظیمی است که کیفر عظیمی هم بهمراه دارد. برای کناره‌ی این گناه هیچ چیزمناسب تراز این نیست که عمروبن شداد را به ابوجعفر تسلیم کنیم . تا خشمش را نسبت بخود فرونشانیم .

بیدرنك تجهیز کردبد وبسوی اوحرکت کردند .

عمروبن شداد ازخبرقتل ابراهیم آگهی یافته بود .

وقتی که بعرضش رسید که‌اشراف و از رجال فارس میخواهند ازاو دیدار کنند مطلب را دریافت .

به‌آرامی‌ناهارش‌را خوردوآنوقت اجازه داد رجال‌فارس‌بحضورش باریابند .

پس ازاند کی گفت و شنود به غلام خود فرمان حرکت داد.

مردم‌فارس‌هم‌با اطمینان ازاینکه عمروبن شدادازجریان‌ماجری بی‌خبراست‌آرام بودند وبانتظار فرصت همراهش براه افتادند .

مردمی که همراهش بود از هفتاد هشتاد نفرتجاوزنمی کرد ولی

یك لشکرجرارازمردم فارس درتعقیب وی وی راه می‌پیمودند .

بالاخره شب فرا رسید ·

این‌کاروان همچنان راه میپیمود .

عمروبن شداد طی‌راه همراهان خودرا ازجریان امر آگاه‌ساخت گاهی‌ازمیمنه‌به میسره میرفت و گاهی‌ازمیسره‌به میمنه .آهسته‌آهسته مطلب را تعریف کرد و قرار گذاشت که همراهانش دو نفرسه نفراز این‌کاروان بر کنارشوند و درمحل مخصوصی‌یکدیگررا به‌بینند.

هنوز روز ندمیده عمروبن‌شدادبا همراهانش ازدست مردم‌فارس گریختند و و ازفارس بکرمان رفتند .

عمروبن‌شداد دست وپای والی کرمان رابا همان هفتاد مرد که درتحت‌فرمان‌داشت‌بست‌وآنچه‌اندوخته‌درخزانه‌ی‌دارالاماره‌بودبرداشت وبعدازراه دریا ببصره‌آمد ودرآنجا با همراهانش پنهان شد:

ملت فارس هر چه در جستجویش کوشیدند اثری از او بدست نیاوردند .

محمدبن‌اسماعیل‌می گوید:

ـ هنگامی که بدستور ابوجعفرمنصور عمروبن شداد دستگیر شد من حضورداشتم . ابن‌دعلج دستورداد دست و پای عمروبن‌شداد را قطع کنند.

عمرو با شهامت حیرت انگیزی دست راستش را پیش آورد .

قطعش کردند و بعددست چپش را جلو برد .این دست را هم‌بریدند.

بعد نوبت بپاهای‌عمرورسید.

برپاهایش‌راهم ابتدار‌است‌وبعدچپ‌اره گذاشتند.

صدایش‌درنمی‌آمد.

بالاخره‌کاربا‌ینجا رسید که گفته شد:

ـ گردن‌بکش .

او مردانه گردنش‌راپیش آورد.

شمشیری که‌بر گردنش‌زدند کندبود. کاری ازپیش‌نبرد.

عمروبن‌شدادآنچنانکه گوئی‌شادو آزاد نشسته گفت:

ـ شمشیربرنده‌ای‌بیاورد که کاری صورت دهد.

شمشیر دیگرآوردند . آن شمشیر هم نتوانست گردن عمرو را ببرد .

عمرودوباره گفت:

ـ ازاین‌برنده‌تر.

ابن‌دعلج که مأموراین جنایت بودشمشیرخودرا ازغلاف کشید و به‌جلادداد.

جلادباآن شمشیرسرازبدن‌عمروبرداشت دراین‌هنگام ابن‌دعلج به‌سربریده‌ی‌عمرو گفت:

ـ بخدا هیچ‌شمشیرازتوبرنده‌ترنبود.

محمدبن‌معروف‌ازقول‌پدرش‌می گوید:

ـ خدمتکارعمرو به‌جاسوسان‌منصور محل اختفای عمروبن‌شداد رانشان‌داد.

جنازه‌ی عمرورادر موضعی که به « خانه‌ی اسحاق‌بن سلیمان » معروف بودبدارزدند.

***

عبدالغفاربن‌عمروفقمی‌می گوید:

ابراهیم‌بن عبدالله بر هارون‌بن سند خشمناك بود . با او حرف‌نمیزد.

وقتی که ابراهیم‌بن عبدالله ظهور کرد هارون‌بن‌سعدخودرا باو نزدیك کرد وبهرترتیبی بود او را ازخویش رضا ساخت و دردولت‌او حکومت‌واسط را بعهده گرفت.

هشام‌بن‌محمدروایت‌می کند.

ابوجعفرمنصور گروهی‌را که درمیانشان صالح‌بن یزداد و ابن مرزبان‌بودندبه جنك مردم‌واسط فرستاد.

این گروه تحت فرمان مردی‌موسوم به«عامر»می‌جنگیدید.

پیکارعامربامردم واسط تا قتل‌ابراهیم‌دوام‌داشت.

پس‌ازابراهیم‌عامرباهارون‌بن‌سعدصلح کردوبه‌اوامان‌داد.ومقرر داشت که‌ازمردم‌واسط کسی‌رانکشد.

هارون‌بن‌سعدبا امانی که‌ازعامرداشت معهذا به‌بصره گریخت‌وتا روزمرگ‌دربصره بسرمیبرد.

معاذبن شبه ازقول‌پدرش‌خبرمیدهد:

که ابراهیم‌بن‌عبدالله‌وقتی‌برضدابوجعفرقیام کردمحمدبن‌عطیه رابحضورطلبید.

البته محمد از طرف ابوجعفر منصور بر بعض‌شهرهـای فارس حکومت‌داشت داشت.

باو گفت :

ـآیا ازخراج فارس چیزی پیش‌تو موجوداست •

محمدبن‌عطیه بخدا قسم یاد کرد که نه.

ابراهیم او را آزادساخت .

محمد بن عطیه وقتی از حضور ابراهیم باز می گشت بفارسی چنین می گفت :

ـاین مرد ازجنس ابوجعفر نیست .

(یعنی بااینهمه فتوت‌و گذشت نمی‌تواند ازجنس ابوجعفرباشد»

ابو سلمه ی نجار از اصحاب ابراهیم بن‌عبدالله بود :

گفت :

ـ در آنوقت‌ها که ابراهیم در بصره بسرمیبـرد روزی در حضورش بودیم.

گروهی ازمردم «دهگردان» بخدمتش آمد و گفتند :

ـ یاین رسول‌الله ما مردمی‌هستیم که عرب نیستیم وباهیچکس‌و هیچ فرقه عهدوپیمانی نداریم بما کمك کنید ما مستمندیم .

دهگرانی‌ها مردمی مرتع‌دار بودند .

ابراهیم باصحاب‌خود فرمود :

ـ برای هر کس مقدور است متواند ازبرادرش دستگیری کند

وبعد گفت :

ـ آیا این‌سیرت من سیرت علی علی‌بن‌ابیطالب نیست ؟

•※•

بمحمدبن‌طلحه‌ی‌عذری گفت :

ـ آیا درپیش تو ازخراج مبلغی موجود است که‌بما بپردازی .

ـ این‌محمد خودرا ازابراهیم پنهان‌داشته‌بود.

درجوابش گفت :

ـ بله، من ازخراج پول‌بسیاری‌دارم ولی‌اگر بتو تحویل کنم ابوجعفر نیز همان‌را ازمن خواهدخواست .

ـ ابراهیم‌فرمود:

ـ ازتو گذشت کردیم .

•※•

بعبدالحمیدبن‌لاحق گفت:

ـ گزارش‌داده‌اند که پیش‌شما ازاموال ظلمه یعنی (موریانی‌ها) مبلغی موجود است .

عبدالحمید گفت :

- اینطور نیست .

ابراهیم‌بن‌عبدالله نام خدا را برزبان آورد.

-بخدا؟

عبدالحمید در جواب گفت :

-بخدا .

ابراهیم ازتعقیب‌وی درگذشت و گفت :

- اگر آشکارشود که‌سخن‌بدروغ گفته‌ای‌مانرا یك‌آدم‌دروغگو خواهیم شمرد .

*

عبدالحمیدبن‌جعفر می گوید:

ابراهیم‌بن‌عبدالله مردی‌را که محمدبن‌یزید نامیده میشد و از افسران نیروی ابوجعفربود باسارت گرفت .

این‌مرد اسب‌قشنگی داشت .

اسبش آنقدر گردن‌بلند بود که وقتی سوارش‌میشدند سرش با سر سوارش محاذی بود .

باو گفت :

- این اسب‌را بمن بفروش .

محمدبن‌یزید اسب‌را باو تقدیم کرد :

- تقدیمش‌میکنم یابن‌رسول‌الله .

ولی ابراهیم قبول‌نکرد.

ازاصحاب‌خود پرسید :

ـاین‌اسب بچند میارزد ؟

گفته‌شد :

ـ بدوهزاروپانصد درهم .

دستور فرمود باین‌مرد اسیر دوهزار درهم پرداختند و اسب‌را ازوی خریدند .

ودرآن روز که‌خود میخواست‌بجنك منصور برود محمدبن‌یزید را آزادساخت وقیمت اسب‌را هم باو پرداخت .

*

شبیه که منشی مسعودموریانی‌بود میگوید :

ـ گروهی ازپیروان مذهب«زیدیه» پیش‌من آمدند و گفتند:

ـازمال ظلمه «یعنی‌موریانی‌ها) هرچه‌داری تسلیم کن.

گفتم :

ـمرا پیش‌ابراهیم‌ببرید .

بخدمت‌ابراهیم رفتیم .

آثار کراهت درچهره‌اش آشکاربود .

قسمم داد .

من هم قسم خوردم که ازمال موریانی‌ها دیناری‌ندارم

دستوفرمود آزادم کنند .

من از آن تاریخ همیشه سراغ او را می گرفتم و در حق او دعا میکردم .

ولی‌مسعودموریانی‌مرا‌ازاین‌کار' بازداشت.

•*•

بکربن کثیر می گفت:

ـ ابراهیم‌بن‌عبدالله ، حمیدبن‌قاسم را بازداشت کرد. این‌حمید ازعمال ابوجعفرمنصور بود .

مغیرةبن‌فزع گفت :

ـحمیدرا بمن‌بسپارید .

ابراهیم پرسید:

ـ بااو چه‌جور رفتار خواهی کرد؟

مغیره گفت :

ـ شکنجه‌اش خواهم‌داد .

ابراهیم گفت :

ـ نه ، من در آن ثروت که با شکنجه و عذاب مردم بدست آید برکتی نمی‌بینم .

•*•

ابراهیم‌بن‌محمد جعفری‌میگوید :

ابراهیم‌بن عبدالله در بصره‌برجنازه‌ای نمازخواند و ودرنمازش چهارتکبیر گفت :

عیسی‌بن‌زیدبن‌علی(ع) باو اعتراض کرد.

چرا عوض پنج تکبیر چهار تکبیر گفته‌ای در عین اینکه خانواده‌ی تو همه در نماز میت پنج تکبیر می گویند ؟

ابراهیم توضیح داد که این عمل باذوق مردم مناسب‌تر است و ما باجتماع مردم احتیاج مندیم .

عیسی‌بن‌زید باین جواب و توضیح قناعت نکرد و از ابراهیم دوری جست .

ابوجعفر منصور که این برودت را میان دو پسر عم دید بعیسی‌بن زید پیغام داد که زیدیه‌را از دور ابراهیم پراکنده سازد .

عیسی‌بن‌زید بااینکه نسبت بابراهیم دلسرد بود این فرمان را اطاعت نکرد .

پس از قتل ابراهیم وتمرکز قدرت در دست منصور گفته شد:

ـ یا امیرالمومنین عیسی‌بن‌زیدرا دستگیر کن زیرا او ازفرمان تو سر باززده است .

ابوجعفر گفت :

ـ هرگز این کاررا نخواهم کرد .

پس از محمد و ابراهیم کسی‌را هدف تعرض قرارنخواهم‌داد .

آیا این مردم (مانند عیسی‌بن‌زید) شایسته‌اند که پس از محمد و ابراهیم یادشوند.

ابوالفرج اصفهانی می گوید :

گمان میکنم جعفری دراین‌روایت‌باشتباه‌رفته‌باشد زیراعیسی بن زید بابراهیم ایمان داشت وهرگز از وی جدائی نمی‌جست .

درر‌کابش به«باخمری» رفت و درهمانجا بشهادت رسید و کنار ابراهیم بخاك رفت .

وقتی نوبت باو برسد ازسرگذشتش یاد خواهیم کرد.

•*•

سفیان‌بن یزید میگوید :

می‌شنیدم که ابراهیم‌بن‌عبدالله درمسجد بصره خطابه‌ای ایراد می‌کند ومی گوید :

- ای مردم بصره ؛ شما غریبی‌را که درآسمان و زمین مأوائی نداشت بخود راه‌دادید .

اگر من بردشمن چیره‌شوم و حکومت‌بدست‌آورم البته‌پاداش محبت شمارا خواهم‌داد و اگر دراین پیکار ازمیان بروم خدای‌متعال وفای شمارا بی‌جزا نخواهد گذشت .

فرقه‌ی‌زیه پس‌از قتل ابراهیم، گفتار اورا. همین گفتاررابصورت نوحه زمزمه می کردند وبراو می گریستند :

یا اهل‌البصره‌عملتم‌الحسنی و آویتم‌الغریب . لا ارض ولاسما . فان املك فلکم الجزاء، ان اهلك فعلی‌الله عز و جل الوفاء

*

ابراهیم برمنبر مسجدبصره میگفت؛

ـ آل‌عباس آن‌را که‌پرورده‌گار متعال کوچك شمردبزرك‌شمردند و آن‌را که خداوند بزرك‌ومحترم‌داست تحقیر کردند.

هنگامی که ازمنبر فرودآید این آیت شریفه‌را از کلام کریم تلاوت کرد :

و اتقوا یوماً ترجعون فیه الی‌الله‌ثم‌توفی کل‌نفس‌ما کسبت وهم لایظلمون .

ازآن‌روز بترسید که بخدای‌خود بازمیگردید.

در آن‌روز هر کس‌هرچه کرده همان‌را خواهددید وبرهیچکس ستم نخواهدرفت .

*

همچنان برمنبر بصره میگفت:

ـ من درآنچه مردم بنام خیر میجویند ورضای‌خدای خویش‌را می‌طلبند بیش ازسه‌حقیقت نیافته‌ام .

آن سه‌حقیقت که میتواند خیر حیات‌را دربرداشته‌باشدورضای الاهی‌را تأمین کند ،

گفتاراست و سکوت‌است و نظراست .

۱ ـ آن گفتار که بایاد خدا توأم نباشد گفتاری بیهوده است .

۲ـ آن سکوت که ازتفکر تهی‌باشد ارزشی نخواهدداشت.

۳ـ آن نظر که عبرت‌نگیرد غفلتی بیش‌نیست .

ای خوش به‌آنکس که منطقش ذکر نست وسکوتش‌فکراست ونظرش عبرت‌آموزاست.

ای خوش به‌آنکس که میتواند در خانه‌اش بنشیند‌وبرخطاها وگناهانش بگرید.

***

مردم از سخنان ابراهیم لذت‌میبردند.

ابراهیم بن عبدالله هرچه میگفت برای مردم اعجاب‌انگیز و شایسته‌ی تحستین‌بود.

درپایام خطابه‌اش‌فریاد کشید:

اللهم انك ذاكراليوم اباء بابنائهم و ابناءبآبائهم فاذكرنا عندك بمحمد صلی‌الله علیه‌و آله . اللهم وحافظ‌الابناء في‌الاباء و الاباء في‌الابناء . احفظ ذريه محمدنبيك‌صلی‌الله‌علیه‌وآله.

خداوندا تو پدران را بنام پسران یادمیکنی و درذکر پسران ازپدرانشان نام‌میبری.

خداوندا ما راکه فرزندان محمد رسول‌الله باشیم بنام پدران یاد کن .

پرورده‌گارا حق پدران‌را درزندگی‌پسران‌وحق‌پسران‌رابحرمت بدران یاددار .

خداوندا ذریه‌ی محمد ﷺ را نگاهدار .

دراین‌هنگام مردم‌مسجد باصدای بلند بگریه درآمدند.

***

موفق حکایت می کند :

ابراهیم‌بن‌عبدالله مرا باچند نامه بکوفه فرستاد .

نـامه‌هـای او را به‌هم‌پیمان‌هایش رسانیـدم و جواب‌هـایش را هم دریافت داشتم .

من جواب‌ها را توی پالان شترم پنهـان کـردم و بسوی بصره براه افتادم .

نـاگهان دوازده تن از جـاسوس‌های ابوجعفر منصور راه را برمن بستند .

بازجوئی‌ام کردند .

برگه‌ای بدستشان نیامد .

من دربرابرشان قسم‌خوردم.

گفتم :

ـ زنم مطلقه‌باد . آنچه درملك من است ازملك من بیرون‌باد. قسم بمکه ، بکعبه که من پیرو ابراهیم‌نیستم ، دوستش نمیدارم، از عقیده‌اش پیروی نمیکنم .

بدین‌ترتیب ازچنك قراول‌های ابوجعفر منصور خلاص شدم اما سخت دلشکسته‌بودم چون هرچه گفتم همه دروغ‌بود .

در روزسوم وقت نمازصبح بحضور ابراهیم‌رسیدم. او تازه‌نمازش را خوانده‌بود .

من گریه میکردم .

ابراهیم نگران شد و شمشیرش را برداشت و بطرف من پرید و گفت :

ـ مگر چه‌شده یا اباعبدالله چرا گریه‌میکنی ؟

گفتم :

ـخبر بدی‌ندارم .

ـابراهیم گفت:

ـ اگر خبر بدی نیست پس این گریه چیست ؟ گریه همیشه مقدمه‌ی خبرهای‌نا گوار است .

برایش تعریف کردم که درراه برسرمن چه‌آمد ومن چــه قسم هائی بدروغ یـاد کرده‌ام .

گفتم :

ـ بنا باین قسم‌هم هم زن من مطلقه است و هم اموال من ازآن من نیست .

ابراهیم آرام گرفت و گفت:

ـ اینطور نیست یا اباعبدالله، نه زن‌تو مطلقه‌شده ونــه اموالت ازدستت رفته .

درروز رستاخیز درپیشگاه عدل الاهی‌بگو خدایا ابراهیــم بن عبدالله بمن‌فرمان‌داد که نسبت باو وفادارباشم .

ـ بخــدا دشمنان‌ما هستند که باید کفاره‌ی‌قسم بپردازند.

***

محمدبن‌سلیمان میگوید :

ـ مفضل‌ضبی مهماندار ابراهیم‌بن‌عبدالله بود .

درطی مدتی که ابراهیم بحال استتار زندگی‌میکرد در خانه‌ی همین مفضل بسرمیبرد .

مفضل مذهب‌زیدی داشت .

ابراهیم باو گفته‌بود :

ـ حوصله‌ام دراین کنج عزلت سرمیرود .

برای‌من از کتابهائی که داری چندجلد بیاور تا بامطالعه‌خود را سرگرم بدارم .

مفضل چند کتاب ازاشعارعرب باختیار ابراهیم گذاشت .

ابراهیم از آن کتاب‌ها چندین قصیده بذوق و سلیقه‌ی خود انتخاب کرد .

مفضل قصائد انتخابی ابراهیم را درجزوه‌ای جا داد و بصورت کتاب جداگانه‌ای درآورد .

مفضل میگوید:

ـ پس‌ازقتل ابراهیم من برآنچه‌او انتخاب کرده‌بودچندقصیده‌ی دیگر افزودم .

تعداد این‌قصائد بصدوبیست‌وهشت قصیده رسید .

آنونت این کتاب‌را بنام‌خود انتشاردادم و اسمش‌را برگزیده

های مفضل» گذاشتم .

خبر قتل محمد

خبر قتل محمد به‌برادرش ابراهیم رسید و او بسوی باخمری حرکت کرد .

و ابوجعفرمنصور بطرف‌او نیرو گسیل ساخت .

***

مسعودبن حارث می گوید :

ـ آن‌روز روز عیدفطر بود .

ابراهیم درمسجد جامع بصره برمنبر قرارداشت .

من و عبدالواحد بن زیاد به منبر از همه نزدیك تر نشسته بودیم .

شنیدم که ابراهیم بن عبدالله این شعر را بر روی منبر انشاد کرد .

ای شهسوار . آن کس مرك ترا ببیند

درحقیقت فاجعه‌ای را دیده است

خدا میداند اگر من ازاین‌قوم میترسیدم .

یا قلب من دچار تشویش شده‌بود

هر گز ترا نمی‌کشتند و هر گز برادرم را بدستشان

تسلیم نمیکردم

تا هردو بمیریم یا هردو زندگی کنیم

این شعرها ازیك شاعر عرب‌است .

و ابراهیم‌بن‌عبدالله بعنوان‌مثل آن‌را خوانده‌بود .

مسعودبن‌حارث می‌گوید .

ـ ابراهیم وقتی این‌شعرهارا انشاد کرد بررویِ‌منبر گریست .

وبعد گفت :

خداوندا . تو میدانی که برادرم‌محمد بخاطر رضای تو بسرضد این سیه‌پوشان نهضت کرد.

خداوندا اورا بیامرز و درآن جهان خوشنودش‌بدار.

دراین هنگام آب‌دهانش به‌گلویش‌جست . اندکی‌مکث کردو یکباره باصدای‌بلند بگریه‌افتاد .

قومی که درپیرامون‌منبرش نشسته‌بودند همه بگریه افتادند.

عبدالواحدبن‌زیادپهلوی‌من نشسته‌بودم .

بخدا دیدمش که می‌لرزید و می‌گریست .

آنقدراین‌مرد گریه کرد که ریشش‌ازاشك‌چشمانش خسیس‌شد.

***

ابراهیم‌بن‌عبدالله برای‌آنکه‌کارش‌را بامنصور یکسره کند در «مأجور» اردو زد .

بردبن‌ولیدیشکری‌رابرمیسری‌سپاه وعیسی‌بن‌زیدرا برمیمنه‌ی سپاه‌خود گماشت .

دراینوقت عیسی‌بن‌موسی هاشمی هنوز ازمدینه بازنگشته‌بود.

ابوجعفرمنصور بوی‌نوشت .

« نامه‌ی من وقتی بتو رسیده بیدرنك مدینه‌را ترك کن وبسوی من بشتاب .

✿✿✿

عیسی‌بن‌موسی هم بیدرنك آهنك‌عراق کرد .

ابوجعفرمنصور به‌مسلم‌بن‌قتیبه که در «ری» بسرمیبرد نامه‌ای نوشت و اورا بانیروئی که دراختیار داشت ضمیمـه‌ی سپاه جعفـر بن سلیمان ساخت .

بنا این‌بود که جعفربن‌سلیمان‌هم باسپاه خود به‌نیروی‌عیسی‌بن موسی بپیوندد ولی جعفر از اطاعت عیسی سرپیچی کردوخود اردوئی جداگانه بوجودآورد.

✻✻✻

عیسی‌بن‌موسی ازحجاز بعراق می‌آمد .

عبدالواحدبن‌زیاد باابراهیم‌بن‌عبدالله پیشنهاد کرد که‌برعیـسی هاشمی شبیخون بزند ولی فرقه‌ی زیدیه این‌پیشنهاد را قبول نکردند و گفتند :

ـ شبیخون‌کار دزدهاست .

دوباره باابراهیم‌پیشنهادداد :

ـ تو ببصره برگرد ومارا با عیسی‌بن‌موسی‌وابگذار ٠ اگر از

دست او شکست خوردیم برای ما کومك بفرست •

ازنو فرقه‌ی زیدیه این پیشنهاد را هم رد کردند و گفتند:

ـ آیا ازدشمن خود بااینکه دربرابرت قد علم کرده روی برمی گردانی ؟

عبدالواحدبن زیاد گفت:

ـ پس درپیرامون اردوی خود خندق میزنیم تاهدف حملات ناگهانی قرار نگیریم.

زیدیه گفتند:

ـ میان خودمان با خدای خودمان هیچ چیز را حائل نخواهیم ساخت.

عبدالواحدبن زیاد که دید هرچه پیشنهاد می کند مردود میشود گفت:

ـ اگرمردم مرا بهخیانت وضعف متهم نمیداشتند تکلیف خودم را میدانستم.

ابراهیم بن سلم ازقول پدرش حکایت می کند.

ـ عبدالواحدبن زیاد این پیشنهاد را هم داده بود که سپاه خود را خوبست به چندقسمت تقسیم کنیم تاهمیشه نیروی تازه نفس بهاختیار داشته باشیم.

ولی فرقه‌ی زیدیه خلاف این پیشنهاد گفتند ما در یك صف

قرار خواهیم گرفت آن چنانکه پرورده گارمتعال در کلام عظیم خود تعریف‌می کند.

کانهم بنیان‌مرصوص

***

محمدجعفرمی گوید:

مردی‌زاغ‌چ ‌موبلندبالاازسپاه‌عیسی‌بن‌موسی به‌میدان‌اسب‌دوانید وفریاد کشید:

ـ قاتل‌محمدبن‌عبدالله‌من‌هستم.

ازسپاه‌ابراهیم چهارنفربسوی‌این‌مردحمله‌بردند

این چهارسرباز همچون چهار شهباز بطرف او پرواز کرده بودند .

ازچهارطرف‌شمشیر براوفرود آمد.

طی‌چندلحظه سرش را بپای‌ابراهیم‌انداختند.

ازسپاه عیسی هیچکس به کومك‌این‌مرد که‌مدعی‌قتل‌محمدبود جلو نیامده‌بود.

***

مسعودرحال کوفی‌می گوید:

من‌درباخمری شاهد معرکه بوده‌ام.

به‌ابراهیم‌نگاه‌می کردم.

او در خیمه‌ی خویش بود، شنیدم که گفت:

ـ ابوحمزه کجاست.

پیرمردی کوتاه‌قامت اسب به‌پیش جهانید. جلو آمد.

وقتی نزدیك شد دیدم این همان پیر مردیست که درخانه‌ی «ابن‌مسعود» در کوفه کلاه‌فروشی داشت.

ابراهیم به‌او گفت:

ـ این پرچم را بگیر و برو در میسره‌ی سپاه. همانجا بایست. از جایت تکان نخور.

آن پیرمرد «ابوحمزه» پرچم را برداشت و به‌میسره رفت.

جنگ آغاز شد و ابراهیم‌بن عبدالله به قتل رسید و سپاهش پراکنده شدند اما ابوحمزه‌ی پرچمدار همچنان سرجای خود ایستاده بود.

به‌او گفته‌شد:

ـ مگر نمی‌بینی فرمانده سپاه بقتل رسید و اصحابش هم تارومار شدند.

ابوحمزه چنین پاسخ‌داد:

ـ بمن ابراهیم‌بن‌عبدالله گفت از جایت تکان نخور.

بالاخره سپاه ابوجعفر بوی حمله آوردند.

او به‌جنگ پرداخت.

دست‌وپای‌اسبش را باشمشیرقلم کردند پیاده شد و با پای پیاده آنقدرجنگیدتابه‌قتل‌رسید.

***

شراحیل‌بن‌وضاح گفت:

- در سپاه ابوجعفر می‌جنگیدم. ازدست لشکرابراهیم‌شکست خوردیم.

امیرماعیسی‌بن‌موسی‌هاشمی‌پشت‌سرهم‌می گفت:

- آیا این‌همانست؟

ومن‌دردلم‌می گفتم:

- خدایا این‌شکست‌وامحقق‌فرمای.

بالاخره به‌نهررسیدیم ومن‌وعیسی با هم‌ازآن‌نهر گذشتیم

***

سلم‌بن‌فرقدروایت‌می کند.

سپاه عیسی‌بن‌موسی ازابراهیم‌بن‌عبدالله‌چنان‌عقب‌نشستند که به شهر کوفه‌رسیدند.

ابوجعفرمنصور بااسبهای زین کرده وشتران‌آماده شده انتظار می کشید که‌چه‌وقت‌بایدفرار کند.

***

سلم‌بن‌فرقه‌می گوید.

سپاه‌ابراهیم به‌دنبال نیروی ابوجعفرمی‌تاختند.

محمدبن ابی‌العباس هم باگروهی ازنیروی منصوردرگوشه‌ای اردوزده‌بود.

وقتی که دید عیسی‌بن موسی درحال فرار است او هم پا به گریزنهاد .

همچنان گریزان‌به «مسناة» رسیدند.

درآنجاجاده‌به‌انحنائی برمیخورد .

ازآن انحنا که‌پیچیدند به‌پشت‌سرنگاه کردند. گمان بردند که اینجاکمین گاه‌سپاه ابراهیم‌است. فریاد کشیدند.

کمین کمین.

وبعدبه‌فرارادامه دادند.

توی‌این گیروداربناگهای تیری‌به‌پیشانی‌ابراهیم اصابت کرد و اورا ازاسب‌به‌زمین‌افکند.

بشیررحال‌ابراهیم‌رابه‌آغوش کشید.

سرخونین ابراهیم برسینه بشیرتکیه داشت که درهمان حال جان سپرد.

بشیروابراهیم باهم‌درمعرکه‌به‌قتل‌رسیدند.

آخرین‌سخنی که ابراهیم‌بن‌عبدالله برزبان‌راند این‌آیت شریف ازکلام کریم‌بود.

وکان امر الله قدراً مقدوراً

***

خبرشکست عیسی وقتی بـه ابـوجعفر منصور گـزارش شد فریاد کشید:

- وای برتوای ربیع! پس کوبازی کرن کودکان باخلافت؟ چه شد که خلافت به فرزندان ما نرسیده؟ «۱»

***

هشام بن محمدمی گوید:

- چهارصد نفر ازاصحاب ابراهیم در رکاب او سخت پافشاری بکارمیبردند.

هنگامی که ابراهیم بن عبدالله ازاسب فروغلطید این چهارصد تن می گفتند:

- ما میخواستیم ترا به سلطنت برسانیم ولی خدا خواست تو شهادت را دریابی.

این چهارصد تن همچنان به جهاد خویش ادامه دادند تا به قتل رسیدند.

***

عبدالحمیدمی گوید.

«۱» اشاره به خبریست که امام صادق صلوات الله علیه داده بود: «کودکانشان با خلافت بازی جواهند کرد وزنها را طرف مشورت قرار خواهد داد.

ازابوصلابه پرسیدم که‌ابراهیم‌چگونه‌به‌قتل‌رسید.

اودرجواب‌من‌چنین گفت:

من نگاهش می‌کردم . ابراهیم سیاه ابوجعفرمنصور را درهم شکسته بود.

پرچم‌سیاه‌رامیدیدم که‌عقب‌می‌نشست.

میدانستم ابن عیسی‌بن موسی هاشمی است که عقب نشینی می‌کند .

ابراهیم قبائی زردرنگ‌ببر کرده بود.

هوا گرم بود . اوبند قبای خود راگشود تا اندکی خنک‌شود.

دراین‌هنگام‌تیری‌ازصف دشمن بر کشید وبرپیشانیش‌نشست.

واودست‌به گردن‌اسب‌خودانداخت‌وازمیدان‌بسوی‌خرگاه‌اردوبر گشت

جنگجویان زیدیه دورش‌را گرفته‌بودند

***

این ابی‌الکرام جعفری حکایت می‌کند که اقطع غلام آزاد شده‌ی عیسی‌بن موسی را دیدم توبره‌ای به گردن اسبش انداخته بود

وی‌می گفت:

ـ بجان تو سرابراهیم‌بن عبدالله دراین‌توبره‌ی‌من‌است. من‌حالا بیااین‌سررابه‌بین. قسم‌یاد کن که اگرسراوبود تصدیقم کنی‌واگرسر اونیست‌خاموش‌باشی‌واشتباه‌مرافاش‌نسازی.

با هم به گوشه‌ای رفتیم . او دست توی توبره کرد. گوشت‌های چهره‌اش ازناراحتی اعصابش لرزش داشت سر ابراهیم بود که توی توبره‌اش پنهان بود

گفتم وای بر تو چطور شناختی اش

ـ چه میدانم دیدم تیری بـه او اصابت کرد و او از اسب فروغلطید.

اصحابش دورش را گرفتند ودست و پایش را می‌بوسیدند . از محبوبیت او میـان اصحـابش فهمیدم کـه ابراهیم‌بن عبدالله همین است.

بعد خودم‌را به کناری کشیدم ولی‌درعین‌حال‌مصرع ابراهیم‌را از نظردور نمیداشتم .

اصحاب او می‌جنگیدند و کشتار میدادند اصحاب او بی‌باکانه خـود را به مرك میزدند. پیدا بود که دیگرزندگانی را دوست نمیدارند .

بالاخره پیراوانش کشته شدند . آن‌محیط خلوت‌شد. من از خفاگاه خودم بدرآمدم‌و بسراغش‌رفتم‌وسر ازپیکرش برداشتم

ابراهیم‌بن‌عبدالله درماه‌رمضان‌سال‌صدوچهل‌وپنج‌هجرت‌قیام کرد ودردی‌الحجه‌همان‌سال‌به‌شهادت‌رسید.

شعار اصحاب ابراهیم هم مانند اصحاب برادرش محمد «احد

احد» بود .

ولی ابونعیم‌می گوید:

ابراهیم‌بن عبدالله در بیست وپنجم ماه ذی القعده چاشتگاه روز دوشنبه به سال صدوچهل‌وپنج هجرت کشته شدوشب سه‌شنبه‌سرش را جلوی ابوجعفر منصور گذاشتند

باید دانست که‌میان کوفه‌وباخمری سیزده میل راه فاصله بود واین مسافت دریك نیمه روزپیموده شد تا مژده‌ی فتح به ابوجعفر داده شود.

منصور دستور داد سر ابراهیم را در بازار کوفه نصب کردند.

این سر به‌حنا خضاب‌شده‌بود.

عبدالحمیدمی گوید:

از طرف منصور مردی کنارسربریده ابراهیم فریادمی کشید.

این‌سر به‌یك‌فاسق که‌پسرفاسق‌است تعلق دارد.

بر پیشانی ابراهیم از سجده‌های بسیار نشانی تیره رنگ افتاده بود.

ابن‌الکرام بدستورمنصورسرابراهیم رابه‌مصربرد.

***

یونس‌بن‌ابی‌یعقوب‌می گوید:

ـ از دهان مقدس امام ابوعبدالله جعفربن محمد شنیدم . او

می گفت:

پس ازقتل ابراهیم‌درباخمری‌منصوردستورداد هرچه مردعلوی درمدینه‌بسرمیبرندهمه‌را ازمدینه‌به‌کوفه‌اعزام‌دارند.

والی‌مدینه‌علویون‌رایکباره‌به‌کوفه‌فرستاد.

پیش و کم یك ماه در کوفه بسر بردیم و طی این مدت انتظار می کشیدم که‌چه‌وقت‌حکم‌قتل‌ماامضاشود.

بالاخره یك روز ربیع حاجب به بازداشت‌گاه ما آمد و گفت :

ـ علویون کجا هستند. ازمیان‌خوددومردخردمندانتخاب کنندتا باامیرالمومنین که‌میخواهدآنان‌رابه‌بیندصحبت کنند.

امام‌صادق‌می گوید:

من و حسن‌بن‌زید انتخاب شدیم که‌بامنصورحرف‌بزنیم.

وقتی چشمش‌بمن‌افتاد گفت:

ـ این‌توهستی که‌علم‌عیب‌میدانی؟

گفتم:

ـ جزخداهیچکس‌علم‌غیب‌نمیداند

ـ پس‌خراج کشورهای‌اسلامی‌رابتوتسلیم‌می کنند.

ـ هرگز. خراج کشورهارابه‌امیرالمومنین تحویل‌می‌دهند.

منصوراندکی‌مکث کردو گفت:

ـ میدانیدباشماچه‌روشی میخواهم‌به‌پیش گیرم.

گفتم نه.

ـ میخواهم خانه‌های‌شما راویران کنم. قلب‌های شما رابترسانم، نخلستانهای‌شمارا زیرورو کنم ودرخت‌های‌شما را از ساقه قطع کنم. شمارا بیچاره‌وار تحت نظربگیرم. اجازه ندهم که هیچ حجازی هیچ عراقی به شما نزدیك شوند. زیرا ممکن است این تماس‌ها مایه‌ی فساد گردد.

امام‌صادق‌فرمود:

من گفتم یاامیرالمومنین‌خداوندبه‌سلیمان حشمت‌الله نعمت و دولت عطا کردواودربرابرنعمای‌الاهی‌شکر گذاشت و ایوب پیغمبربه بلامبتلا شدوبررنج‌فقرومرض‌صبر کرد. توازنسل‌پیامبران‌هستی. باید صبروشکرهمیشه‌پیشه‌ی‌توباشند

منصورلبخندی‌زدو گفت:

ـ دوباره‌بگوبه‌بینم.

این‌سخن‌راتکرار کردم.

گفت:

ـ مانند تو شایسته است که‌پیشوای قبیله‌ی‌باشدشمارابخشیدم‌و از گناه مردم بصره‌هم‌بخاطر شمادر گذشتم‌هم‌اکنون‌بنشین وبرای من حدیثی‌ازپدران گرامی‌خودبگوی.

ازآن‌احادیث که‌مصدرروایتش‌رسول‌الله‌است.

گفتم:

حدثنی ابی عن آباته عن علی عن رسول الله ص صلة الرحم تعمر الدیار و تطیل الاعمار و ان کانو کفارا

رسول اکرم فرمود صله‌ی ارحام خانه را آباد می کنند و بر عمرها می‌افزاید هر چند که صله کنندگان کافر باشند گفت این‌را نخواستم

گفتم همچنان‌پدرم‌ازپدران خودوسرانجام ازرسول‌اکرم‌روایت می کند که‌فرمود:

خداونــد متعال رحمــان است و کلمه‌ی رحمان مشتق از رحم است .

پروردگارمتعال‌می گوید:

ـ رحم راآفریدم و ازاسم‌خودنامی بر او گذاشتم.

آنکس که رحم‌راوصل کندمرا‌خوشنود کرده و بمن پیوسته و آنکس که قطع‌رحم کندازمن‌بریده‌است.

منصور گفت:

ـ نه . این‌حدیث‌نیست

گفتم.

ـ پدرم از پدرانش و از رسول اکرم چنین روایت کرده که پادشاهی عمرش بپایان رسیده بود . پیش ازسه‌سال ازعمراوبجا نمانده بود. این‌پادشاه صله‌ی رحم کردوخداوندمتعال عمرسه‌ساله‌اش را تاسی

سال دوام داد.

منصور گفت:

ـ این حدیث را میخواستم بشنوم.

و بعداز من پرسید:

ـ دوست میدارید در کدام شهر بسر ببرید؟ بخدا من میخواهم با شما صلهٔ رحم کنم.

گفتم ما را بهمان مدینه باز گردانید.

خداوند ما را از شر منصور خلاص فرمود.

***

عیسی بن رویه می گوید:

ـ هنگامی که سر ابراهیم را بحضور منصور آوردند گریه کرد. من اشکهای او را میدیدم که قطره قطره برچهرهٔ ابراهیم می چکید.

منصور می گفت:

ـ بخدا دوست نمیداشتم چنین روز را به بینم ولی چکنم که دست تقدیر من و ترا دربرابرهم قرارداد

***

زیدبن حسن می گوید:

ـ هنگامی که سر ابراهیم را برای منصور آوردند من در آن محفل

حضورداشتم.

سرابراهیم‌راروی‌سپری گذاشته‌بودند.

ازاعماق قلب‌من گرمی‌بالاآمدو گلوی‌مرابست.

سخت فشرده شدم و در عین حال سعی‌می‌کردم که منصوراین انقلاب‌رادرچهره‌ام‌نبیند.

امامنصوربجانب‌من‌التفاتی کردو گفت:

-این‌خودش‌است‌ای‌ابومحمد!

گفتم:

- خودش است . و دوست میداشتم که خداوند او را به طاعت امیرالمومنین‌وامیداشت‌وترابخون‌اومبتلانمیساخت.

منصور گفت:

مادرموسی مطلقه باد اگردروغ بگویم «این بزرگترین قسم منصور بود» من هم دوست میداشتم او دست طاعت بدست من میسپرد و مرا بخون خود مبتلا نمی‌کرد اما چه کنم . او همی‌خواست ما را از اوج عزت فرو کشد . دیدیم که نفس ما از نفس او عزیزتر است .

عبدالله‌بن‌نافع گفت:

وقتی چشم منصور به سرابراهیم افتاد باین‌شعر تمثل‌جست

فالقت‌عصاهاواستقرت‌بهاالنوی

کما قرعینا باالایاب‌المسافر

کنایت ازخوشنودی او بود.

***

حسن‌بن‌جعفر میگوید :

من در کوفه بسرمیبردم .

نیروی منصور بفرماندهی عیسی‌بن‌موسی‌هاشمی آن‌روز بکوفه باز گشته بودند .

شب‌هنگام بخواب دیدم که نعشی‌اززمین به‌آسمان‌میرود ومردم می‌نالند :

ـ ای‌ابراهیم پس‌از تو چه کسی برای‌ما خواهدماند .

دراین هنگام برادرم مرا ازخواب بیدار کرد گفتم :

ـتراچه‌شده که‌بیدارم کردی؟

گفت :

ـ ازدرقصر ابوجعفر صدای تکبیر میشنوم .

درست در همان وقت سر ابراهیم بن عبدالله را بـرای منصور آورده بودند .

همراهان ابراهیم

آنانکه ازعلما وروایت احادیث درركاب ابـراهیم بـا نهضت او شرکت داشتند .

ابراهیم‌بن‌مسلم ازقول‌برادرش محمدبن‌مسلم میگوید :

ـپدرم بمن گفت که‌ابراهیم‌بن‌عبدالله حسنی‌دربصره ظهور کرده

زود برای‌من عمامهٔ و قبائی ارپشم تهیه کن .

برایش عمامه وقبازا خریدم.

او و سه نفر دیگر بهوای ابراهیم از حجاز بسوی کوفه عزیمت کردند .

حسنی‌بن‌حسین عرفی میگوید:

ـ گروهی ازطایفه‌ی زیدیه بالباس ناشناس همراه قافله‌ی حج براه افتادند .

وقتی ببصره رسیدند درصف پیروان ابراهیم قرار گرفتند .

ازاین گروه سلام‌بن‌ابی واصل و عیسی‌بن‌ابی اسحاق و ابوخالد احمررا می‌شناسیم .

ابن‌سلام‌بن‌ابی‌واصل دردولت‌ابراهیم متصدی اموربیت‌المال‌بود ؟

***

عبدالله‌بن‌محمد میگوید :

ـقطربن خلیفه هم ازپیروان ابراهیم بود .

وی دراین‌هنگام سن‌وسالی بسیارداشت .

كان يومئذ شيخاً كبيراً

***

عریان ابی‌سفیان می گوید :

ابراهیم به‌عبدالله جعفر مدائنی گفت :

ـبرخیزیم و در اردوی‌خود گشتی بزنیم .

باهم توی اردو می کشتند.

از گوشه‌ای صدای سازی به گوششان رسید.

ابراهیم به‌عبدالله‌بن‌جعفر گفت:

ـ سربازانی که در جبهه‌ی جنگ ساز بزنند هرگز پیروز نخواهند شد.

***

ازهمراهان ابراهیم‌بن‌عبدالله گروهی‌را بنام‌میشماریم:

۱ـ سلام‌بن ابی‌واصل

۲ـهارون‌بن‌سعد

۳ـ عوادبن‌عوام

۳ـ یزیدبن هارون

۵ـ هشیم‌بن بشیر

٦ـ حجاج‌بن بشیر

۷ـ عبدالواحدبن‌زیاد

۸ـایوب‌بن‌سلیمان

۹ـ ابوحنیفه؛ پیشوای‌مذهب‌حنفی که‌بهمراهی‌وپیروی‌ازابراهیم فتوی داده‌بود.

۱۰ـ مسلم‌بن‌سعید

۱۱ـ اصبغ‌بن یزید

۱۲ـعبادبن‌عوام

۱۳ـ عامربن کثیر

۱۴ـ حمزه ترکی

۱۵ـ سالم حداء

۱۶ـ خلیفة بن حسان

۱۷ـ اسحاق بن یوسف

۱۸ـ شعبة بن حجاج

***

ابو اسحاق فزاری میگوید :

پیش ابوحنیفه رفتم و گفتم :

ـ ازخدا نترسیدی که برادرم را بپیروی ابراهیم بن عبدالله تشویق کردی .

او رفت و دررکابش بخون غلطید .

ابوحنیفه گفت :

ـ آنچنانست که برادرتو درروز بدر. همراه رسول اکرم بشهادت رسیده باشد .

گفتم :

ـ پس چرا خود تو همراه ابراهیم بمیدان جهاد نشتافتی؟

گفت :

ـ من ، نتوانستم .

گفتم :

ـ چرا ؟

ابوحنیفه‌توضیح‌داد که امانت‌های‌مردم‌پیش‌من‌بودواگرمن‌بقتل میرسیدم‌این اموال بهدرمیرفت.

***

سلیمان‌بن‌مهران معروف به«اعمش» موگفت :

-چرا بکومك ابراهیم نمیشتابید؟ بخدا اگر چشمان‌بیناداشتم ازنصرت‌او باز نمی‌نشستم.

***

ابوحنیفه باابراهیم نوشت :

فرقه‌ی‌زیدیه را وادارساز یا ابوجعفر را ناگهانی بقتل رسانند و یا دستگیرش کنند و زنده بتو تسلیمش‌سازند.

***

بازهم باابراهیم نوشته‌بود.

-وقتی‌بنیروی‌عیسی‌بن‌موسی‌دست‌یافتی روش‌پدرت‌علی‌بن‌ابیطالب را درجنك جمل بکاربر بلکه روش اورا درصفین سرمشق خویش‌ساز که فراری‌هارا میکشت وازدشمنش اسیرمیگرفت و اموالشان‌راتاراج می‌کرد.

این‌نامه بدست ابوجعفرمنصور افتاد. دستورداد ابوحنیفه را احضار کردند.

چندی‌تحت‌بازداشت نگاهداشت وبعدمسمومش ساخت.

ابوحنیفه درزندان منصور جان‌سپرد و دربغداد بخاك‌رفت.

***

مفضل‌ضبی می گوید :

- ابراهیم‌بن‌عبدالله درخانه‌ی من پنهان‌بود .

من اورا تنهامی گذاشتم وخود بدنبال‌کارهایم میرفتم.

یکروز بمن گفت:

-مفضل ازتنهائی حوصله‌ام سرمیرود کتابی دراختیارمن‌بگذار تامطالعه‌اش سرگرم‌باشم .

از دواوین شعراآنچه‌داشتم دراختیارش گذاشتم .

وی ازآن کتاب‌ها هفتادقصیده انتخاب کرد و من برآن هفتاد قصیده قصیده‌هائی‌افزودم و نامش‌را «مفضلیات» گذاشتم .

هنگامی که ابراهیم ظهور کرد من‌هم دررکابش روان‌شدم .

درطی راه به«مربد» رسیدیم .

خانه‌ی سلیمان‌بن‌علی(عموی‌منصور) در«مربد» بود .

ابراهیم‌بن‌عبدالله تشنه‌شده‌بود .

ازخانه‌ی سلیمان آب خواستیم برای‌ما آوردند .

در این هنگام چند کودك از کودکان خاندان سلیمان بن علی بیرون دویدند .

ابراهیم بچه‌ها را بآغوش کشید . و بر سینه‌ی خود چسبانید و گفت :

-خدا این‌بچه‌ها ازما هستند ومااز‌آنانیم . خون‌ما دزرگهای

این کودکان جریان‌دارد منتها پدرانشان حق‌مارا ربودند و این وقایع
را میان ما بوجود آوردند .

دراینجا ابراهیم قطعه‌ای انشاد کرد .

مهلا بني عمنا ظلامتنا

ان بنا سوره من العلق

شعرهاعالی‌بود .

کفتم:

یابن رسول‌الله سراینده‌ی این‌شعرهای‌فخیم کیست .

جواب داد :

ـ این‌شعرهاراضراربن‌خطاب‌سروده‌درجنك‌خندق‌وپس‌ازاوعلی‌بن
ابیطالب‌درصفین وابوعبدالله‌الحسین‌دریوم‌الطف وزیدبن‌علی درروزقتل
خودوپسرزید یحیی‌درجوزجان‌انشاد کننده‌ی‌این‌شعرهایند.

و اکنون من دارم برای‌خود ازاین‌اشعار شاهدمیاورم.

ناراحت‌شدم زیرا آنانی که باین‌شعرها استشهاد کرده‌بودندهمه
بقتل رسیدند.

ازآنجا بباخمری عزیمت کردیم .

در باخمری خبر قتل برادرش محمد باو رسید .

رنکش‌بر کشت وبرمرك برادر کریه کرد و کفت :

ـخداوندا اکر محمد دراین‌نهضت رضای‌ترا طلبمی کرد اورا
بیامرز وآخرتش‌را ازدنیایش روشن‌تر وشاداب‌تر فرمای.

من ابراهیم‌را تسلا دادم.

ابراهیم همچنان باشعار شعرا تمثل می‌جست.

دراین هنگام لشکر ابوجعفر منصور همچون مور وملخ‌صحرا را فرا گرفت.

ابراهیم تصمیم‌داشت شخصاً بمیدان بتازد.

گفتم:

این‌کار بمصلحت‌شما نیست زیرا بقای‌سپاه بسته‌ببقای‌تست.

اما او که ازمرك برادر سخت‌دلشکسته‌بود از من خواهش کرد شعری انشاد کنم تا برای‌نبرد تحریك شود.

من شعرهائی ازعویف قوافی انشاد کردم.

بسیار تکان دهنده بود.

ابراهیم وقتی این‌شعرها را شنید آن‌چنان برتسمه‌ی‌رکاب‌ایستاد که تسمه گسیخته‌شد.

وبعد خودرا بقلب سپاه عیسی‌بن‌موسی زد.

درین گیرودار تیری بر پیشانیش نشست و از زین به‌خاك درش انداخت.

آخرین‌لحظه‌ای که من اورا دیدم همان روز بود.

☆☆☆

جعفربن‌سلیمان‌ضبی می گوید:

ازبرادرم شنیدم، او میگفت که ابراهیم‌بن‌عبدالله ازمردم‌بصره

صدهزار سرباز جنگجو دراختیار داشت .

نام این سربازان دردیوان نظامیش ثبت‌شده‌بود(۱)

حسین‌بن زیدبن علی

ازآنانکه بامحمد و ابراهیم پسران عبدالله‌بن‌حسن همفکر و همدست بودند باید نام حسین‌بن‌زیدبن‌علی‌بن‌الحسین علیهماالسلام را یاد کنیم •

وی روزگاری پنهان بسرمی‌برد، کسی از اوسراغ‌نمیگرفت تا بالاخره امان‌یافت •

و آنوقت ظهور کرد •

نامش حسین‌و کنیه‌اش ابوعبدالله بود•

در آن تاریخ که زیدبن علی علیهماالسلام در عهد بنی امیه بشهادت رسید کودك بود •

امام ابوعبدالله جعفربن‌محمد صلوات‌الله‌علیهما حسین‌بن‌زید را دامن خود پرورش‌داد•

حسین‌زید درکنار امام‌صادق نشوونما یافت •

برادر این‌حسین محمدبن‌زید باابوجعفر منصورهمفکر بود، از سیاه‌پوشان بود •

در انقلاب محمدو ابراهیم شرکتی نداشت اما حسین بن زید

---

(۱) از پیروان ابراهیم بن عبدالله به‌تکرار نام برده شد . مترجم درتکرار مکررات فایده‌ای ندید .

برضد ابوجعفر و خلاف روش برادرش از محمد و ابراهیم‌بن عبدالله پیروی میکرد .

میان این‌دوبرادر مکاتبه ومراسله برقراربود .

حسین‌بن‌زید در مدینه برضد خلیفه‌ی عباسی ابوجعفر منصور بنهضت پرداخت .

اما درپذیرفتن مردم بسیار سخت گیر بود بود .

وی تا از کسی اطمینان نمی‌یافت او را بههمکاری با خود نمی‌پذیرفت .

این حسین‌بن‌زید (ذوالدمعه) مینامیدند.

ازبس گریه میکرد .

پسرش یحیی میگوید :

مادرم ازپدرم پرسید :

ـ چه بسیار گریه می کنی .

او درجواب میگفت :

ـ مگر قتل پدر وبرادرم میگذارند مسرور باشم .

حسین‌بن‌زید می گوید :

عبدالله بن حسن « پدر محمد و ابراهیم » را دیدم داشت نماز میخواند .

خواستم بگذرم با دست اشاره‌ام کرد .

نشستم تا نمازش بپایان رسید .

رویش‌را بمن کرد و گفت :

گوش کن ای برادرزاده ، خداوند متعال‌ترا درموقعیت‌ممتازی قرار داد .

تو باهمه جوانی خود درمعرض خیر وشرار قرار گرفته‌ای.

نیکوئی و بدی از دوطرف بسوی تو می‌شتابند تا تو کدام‌یك را بر گزینی .

اگر تو زنده‌بمانی و دروجود خویش نشان ازپدران گذشته‌ات ببینی خوشبخت خواهی بود .

نزدیك‌ترین پدرانت بتو زید است .

آن زید که درخانواده‌ی‌ما بی‌مانند بود وبعد هرچه در سلسله‌ی نسب خود بالاتر فکر میکنی پدران‌خودراهر کدام‌ازدیگری‌بزرگتر و شریف‌تر می‌یابی .

پدر تو زیدبود و پدر زید علی‌بن‌الحسین بود . پدرعلی‌حسین‌بن علی «سیدالشهداء» بود وپدر حسین علی‌بن‌ابیطالب .

چشم مردم راکه نگران تست درست بنگر ونام‌پدران خویش را زنده بدار .

---

(۱) به‌تکرار نوشته‌ایم امام ابوعبدالله جعفر بن محمد هر چند بر قتل سادات حسنی سخت اندوهناك بود ، ولی نهضت‌شان را دوست نمی‌داشت .

***

ازاین حسین‌زید روایت‌میکنند که گفته :

ـ ازفرزندان ابوعبداللهالحسین درنهضت‌محمد و ابراهیم چهار سرشناس شرکت کرده‌بودند .

۱ـ موسی‌بن‌جعفرصلوات‌الله علیه .

۲ـعبداللهبن‌جعفر

۳ـ عیسی‌بن‌زید

٤ـ حسین‌بن‌زید

این چهار نفر در رکاب محمدبن عبدالله و ابراهیم بن عبدالله می‌جنگیدند

موسی بن عبدالله

او پسر عبدالله و عبدالله پسر حسن بن حسن مجتبی علیه‌السلام بود .

او برادر محمد و ابراهیم هدایت کنندگان نهضت‌عظیم برضد ابوجعفر منصور افتاد .

کنیه‌اش ابوالحسن بود .

ازهند دختر ابوعبیده(که وصفش درجلد اول گذشت) بدنیا آمده بود .

هند درشصت سالگی حامله‌شد و این‌موسی‌را بدنیا آورد.

گفته‌میشود که زنان قرشی تا سن‌شصت فرزند میآورند.

اما زنان دیگر از عربستان فقط تا پنجاه سالگی می‌توانند حامله شوند .

مادرش ویرا درفنداق میرقصانید و این شعرهارا میخواند :

تو اگر سیاه کوچولوی من باشی

شایسته‌ای که روی‌شخصیت‌تو حساب کنند

شایسته‌ای که زندگی خوشی داشته‌باشی

چه تنها باشی وچه میان مردم

***

بثینه‌ی‌شبانی‌میگوید :

هنگامی که موسی از شام بـه‌بصره‌آمد در خانه‌ی‌من‌ورود کرد.

خانه‌ی‌بثینه درمحله‌ی «بنی‌عنبر» بود .

باو گفتم :

ـ پدرم فدای‌تو باد ، برادرت‌را کشتند و اکنون محمد بن سلیمان والی بصره است ، تو دائی محمد هستی ، بـرای تـو چندان خطری نیست .

بثینه میگوید :

ـ موسی بن عبدالله مردی را فرستاد که بـرایش از کوچـه غذا بخرد .

آن‌مرد رفت و غذا را خرید و داد .

بیك پسرك حمال که غلام سیاهی بود بخانه بیاورد .

آن پسرك ازحمالهای میدان بود .

کرایه‌ی حمالی‌اش بچندشاهی پول طی کرده بود .

اما وقتی که این سیاهك کوچولو ، باررا بمنزل رسانید دبه درآورد وعوض چندشاهی چنددرهم گرفت و رفت .

غذا را روی‌سفره چیدیم وپای سفره نشتیم ، اما هنوز موسی‌را دستش‌را ازآلایش غذا نشسته‌بود که ناگهان‌سربازان‌والی‌بصره خانه‌ی مارا محاصره کردند .

موسی ازاحساس این‌خطر سخت به‌هراس افتاد.

من نگاهی به کوچه انداختم و گفتم :

ــ به‌ما مربوط نیست ، این سربازها آمده‌اند همسایه‌ی ما را جلب کنند .

اما هنوز حرفم تمام نشده بود که دیدم به داخل حیاط ما حمله‌ور شدند .

روی اسب یکی از این سربازها چیزی توی یك چادر پیچیده شده بود .

موسی بن عبدالله با پسرش و نوکرش ومردی ازدوستانش در خانه‌ی من بودند .

بی‌آنکه باما حرفی بزنند آن‌چیز بسته را که روی اسب بود پائین‌آوردند و بازش کردند .

چشم ما به‌آن غلام سیاه افتاد که حمالی کرده‌بود.

تا پیاده‌شد گفت :

ـ این موسی‌بن‌عبدالله است و آن‌یکی هم پسرش عبدالله واین هم نوکرش .

اما آن مرد را نمی‌شناسم .

این غلام سیاه موسی‌بن‌عبدالله را چنان شناخته بود که گوئی همراه خود او ازشام‌آمده بود .

موسی‌بن‌عبدالله بدین ترتیب دستگیرشد وبدارالاماره رفت .

تا چشم‌محمدبن‌سلیمان باو افتاد گفت :

ـ هرگز یك‌چنین خویشاوند زنده مباد .

همه جای دنیا را گذاشته‌اید و ببصره آمده‌اید تا مرا دچار محظور سازید.

اگر ازشما چشم بپوشم و حق رحامت را رعایت کنم بامیر‌المومنین خیانت کرده‌ام و اگر فرمان امیرالمومنین‌را انجام‌دهم‌حق رحم‌را زیرپا گذاشته‌ام واین‌کار برای‌من آسان‌تر است زیرامن‌نمیتوانم نسبت بخلیفه خیانت کنم .

محمدبن‌سلمان موسی‌را ازبصره بکوفه‌فرستاد.

منصور دستور داد که موسی‌بن‌عبداللهرا زیرتازیانه‌بخوابانند.

پانصد تازیانه برپیکر موسی نواخته‌شد و او درزیر این‌ضربات طاقت‌فرسا کاملاً خاموش‌بود .

ابوجعفر منصور ازاین بردباری غرق حیرت شد .

به عیسی بن علی گفت :

ـ این عرب‌های بیابانی اگر زیرضربات تازیانه تحمل کنند عجب نیست اما این عجیب است که موسی بن عبدالله ناز پرورده اینهمه تازیانه بخورد وصدایش درنیاید .

موسی بن عبدالله گفت :

ـ یاامیرالمومنین درآنجا که اهل باطل وقتی درزیرشکنجه صبر کنند مسلم است اهل حق بصبر کردن سزاوارترند .

ابوجعفر دستورداد که موسی بن عبدالله را بیرون برانند.

ربیع حاجب دراینهنگام به موسی گفت :

ـ گمان داشتم که تو ازنجبای قوم هستی اما کیفیت تو را زیر تازیانه‌ها خلاف گمان مرا نشان داد.

ـ چطور ؟

ـ آخر اینهمه تازیانه ، انگار بتن دیگری فرودمی آمد .

موسی بن عبدالله جواب داد :

انی من القوم الذین تزیدهم

قسوآ وصبرآ شدة الحدثان

من ازآنانی که هستم که حوادث هرچه شدیدتر باشد بر بردباری و سنگین طبعی آنان میافزاید .

•*•

گفته‌شد که موسی‌بن‌عبدالله چندان درزندان منصور بسر بردتا پسرش مهدی بخلافت رسید.

و مهدی اورا ازحبس آزادساخت.

•*•

و گفته شد که موسی‌بن‌عبدالله پس‌ازمرك پدر وقتل بـرادرانش همچنان دربیابانها آواره‌ماند تا درهمان‌آوارگی جان سپرد.

موسی‌بن‌عبدالله از ذوق شعر و ادب‌نیز بهره‌مند بود.

درنامه‌ای که به‌همسرش ام‌سلمه دختر محمدبن طلحه مینویسد قطعه‌ی شعری نیز دیده میشود.

لاتترکینی بالعراق فانها

بلادبها اس‌الخیانه والغدر

مرا درعراق مگذار زیرا عراق

سرزمینی است که کانون خیانت بحیله‌است

•*•

موسی‌بن‌عبدالله تا زمان هارون‌الرشید زندگانی کرد.

روزی ازخدمت‌هارون برمیخاست، درتالار خلیفه ناگهان‌پایش برفرش لغزید و وبرزمین غلطید.

غلامان وخدمتکاران و گارد محافظ خلیفه برموسی خندیدند.

موسی‌بن‌عبدالله بی‌آنکه بااین‌قوم سخنی‌بگوید رویش را بـه

هارون بر گردانید و گفت :

ضعف صوم لاضعف سکر

این‌لغزش‌من نتیجه‌ی ضعف‌من‌است اماضعف‌من یاامیرالمومنین از روزه‌داری‌است نه ازمستی وشرابخواری .

(دراینجا کنایه‌ای بامیرالمومنین زده بود چون هارون اهل‌می‌و مستی بود)

•*•

اسماعیل‌بن‌یعقوب میگوید :

ابوجعفر منصور وقتی عبدالله‌بن‌حسن‌را دستگیر کردوبزندان انداخت‌اموالش‌را نیز مصادره کرد.

پس‌از مرگ عبدالله درزندان همسرش‌عاتکه مادر عیسی‌وسلیمان و ادریس یك‌نوبت درفصل مناسك‌حج هنگام‌طواف باسروروی پوشیده بمنصور گفت :

ـیا امیرالمومنین یتیمان تو یعنی فرزندان عبدالله‌بن حسن که پدرشان درزندان تو بدرود زندگی گفته گرسنه‌اند و اموال‌آنـان در ضبط دولت است .

منصور ازاین سخن متأثرشد و دستو داد اموال عبدالله‌بن‌حسن ار به‌فرزندانش واگذارند .

موسی‌بن‌عبدالله دراین‌هنگام گفت:

ـبخدا نمیگذارم این‌اموال براساس قرآن تقسیم‌شود زیرا پدرم

عبدالله فرزندان هند را همیشه برفرزندان دیگرش رحجحان میداد .

عاتکه گفت :

ـ این حرف معنی‌ندارد زیرا اموال‌عبدالله‌تحت توقیف‌حکومت بود و اکنون آزاد شد و باید علی ما فرض‌الله میان فرزندانش تقسیم شود .

اما موسی‌بن‌عبدالله پافشاری کرد تا آنجا که ابوجعفر منصور دستورداد این‌اموال بدلخواه موسی‌عبدالله قسمت‌شود.

علی‌بن‌حسن

وی نواده‌ای زیدبن‌علی‌بن‌الحسین علیهما‌السلام بود .

کنیه‌اش ابوالحسن بود .

مادرش کنیزی‌بود که« کنیز حمید» نامیده میشد .

این علی‌بن‌الحسن با پدرش مغضوب ابوجعفرمنصور واقع شدند بزندان افتادند .

اودرزندان جان‌سپرد اما پدرش‌آزادشد .

حسن‌بن‌زید حکایتی طولانی‌دارد که مادر« کتاب کبیر»خودمان آن‌حکایت را نقل کرده‌ایم .

ازآنجائیکه‌حسن‌بن‌زید درردیف مقتولین آل‌ابی‌طالب‌قرارندارد و این کتاب ویژه‌ی کشته‌شدگان و آوارگان این‌طایفه‌است‌ازذکرش دراینجا خودداری کرده‌ایم .

حمزة بن اسحاق

این حمزه پسر اسحاق و اسحاق پسر علی و علی پسر عبدالله بن جعفر بن ابیطالب است.

وی ازیك کنیز بدنیا آمده بود.

حمزة بن اسحاق هم ازسادات آل ابی طالب است که درزندان منصور زندگی وداع گفته است .

عهد مهدی

علی بن عباس

علی پسر عباس و عباس پسر حسن بن حسن مجتبی علیه‌السلام است.

کنیه‌اش ابوالحسن بود.

مادرش عایشه دختر محمدبن عبدالله از نسل ابوبکر ابی‌قحافه بود.

علی ببغداد آمد و محرمانه‌ی مردم‌را بسوی‌خود خواند.

گروهی ازپیروان مذهب‌زیدیه دعوتش‌را اجابت کردند.

مهدی خلیفه‌ی وقت از این جریان آگاه گردید. او را بازداشت کرد.

علی بن عباس در زندان مهدی‌خلیفه ماند تا حسین بن علی (مقتول‌فخ) به‌بغداد آمد و بامهدی صحبت کرد و خواهش کرد علی

را آزاد کند .

مهدی هم بنا به‌خواهش حسین‌بن علی این مردرا آزادساخت .

اما پنهانی دستورداد که ویرا مسموم سازند .

زهری که بکام علی بن عباس ریختند ویرا به تدریج از ـ میان برداشت .

هنگامی که علی‌بن‌عباس ازبغداد بمدینه‌بر گشت، گوشت بدنش فرو‌یخته بود .

بیش‌از سه‌روز درمدینه نماند که زندگانی‌را بدرود گفت.

عیسی بن زید

عیسی پسر زیدبن‌علی‌بن‌الحسین علیهماالسلام بود .

از آن دسته‌است که آواره شد و درآوارگی جان‌سپرد.

کنیه‌اش ابوالحسن‌بود .

مادرش کنیز بود .

وی دروقتی بدنیاآمد که پدرش زید بدیدار هشام‌بن عبدالملك بدمشق رفته‌بود .

مادر عیسی بن زید در این سفر همراهش بود .

توی راه دردیر یك‌راهب مسیحی درست درشب میلاد مسیح این پسر بدنیاآمد وبهمین‌جهت نامش‌را «عیسی» گذاشتند .

•※•

علت آوارگیش‌را باختلاف نوشته‌اند.

گفته شد که چون ابراهیم‌بن عبدالله بر جنازه‌ای چهار تکبیر گفت وی از پیروانش جدا شد و به‌تنهائی خو گرفت و گفته شد که با ابراهیم وفادار ماند و پس از قتل ابراهیم از سطوت منصور هراس کرد و آواره شد تا از این جهان رخت کشید.

محمد نوفلی از قول پدرش می گوید:

وقتی به منصور گزارش دادند که حسین و عیسی پسران زید به‌طرفداری از ابراهیم و محمد فرزندان عبدالله‌بن حسن برخاسته‌اند حیرت زده گفت:

ـ مگر ما نبودیم که قاتلین پدرشان را به‌قتل رسانیدم؟ مگر ما نبودیم که خون زید را از کشندگانش بازجسته‌ایم؟ ما را با پسران زید چکار که برضد ما قامت برافراشته‌اند

محمدبن عمربن علی می گوید:

عیسی بن زید به محمدبن عبدالله حسنی گفته بود:

ـ بگذار مرا تا هر کس از آل ابوطالب بیعت ترا نمی‌پذیرد گردنش را بزنم.

***

علی بن سلم می گوید:

ـ هنگامی که از سپاه ابوجعفر منصور شکست خوردیم در پیرامون عیسی بن زید جمع شدیم

عیسی ایستاده بود. اندکی مکث کردیم.

گفت:

- پس از این حوادث دیگر ملامتی نیست.

و بعد رو به راه نهادیم. درطی راه به قصر خرابی گذرمان افتاد.

همراه عیسی بآن قصر رفتیم تا شب را در آنجا بسر ببریم.

وقتی شب به نیمه رسید عیسی ناپدید شد.

هرچه بدنبالش گشتیم وی را پیدا نکردیم.

با فقدان عیسی سازمان نهضت ما هم یکباره پاشید.

***

عیسی بن زیاد درعهد خود از همه فاضل تر و زاهدتر و دانشمندتر و روشن بین تر بود.

وی از پدرش زیدبن علی و امام جعفربن محمد و عبدالله بن محمد و سفیان ثوری و حسن بن صالح و شعبه بن حجاج و یزیدبن ابی زیاد و حسن بن عماره و مالك بن انس و عبدالله عمری احادیث بسیاری روایت کرده بود.

***

محمدبن عبدالله حسنی وقتی بر ضد منصور علناً قیام کرد و با نیروی عیسی بن موسی هاشمی رو برو شد چنین وصیت کرد.

ـ پس‌ازمن‌رهبری این‌نهضت‌بابرادرم‌ابراهیم‌است‌وپس‌ازابراهیم عیسی‌بن‌زیدجانشین‌ماخواهدبود.

پس ازقتل‌محمدوابراهیم عیسی‌بن زید درخانه‌ی علی‌بن صالح پنهان‌شدوبادخترعلی‌ازدواج کردودختری‌هم ازاین‌ازدواج‌نصیبش شد که درحیات‌پدرازدنیارفت.

***

یحیی‌پسرحسین‌بن زیدمی گوید:

ـ به پدرم گفتم که دوست میدارم عموی خود عیسی را به‌بینم چون بسیارزشت‌میدانم که من‌دراین‌دنیا بسرببرم وبزرگان‌خاندانم‌را رانشناسم.

پدرم درجواب من طفره رفت .

وهربار که این تقاضا تکرارمیشوداوبه نحوی ازاجابت مسئول من سربازمیزد . پیدا بود که این اجابت براو دشواراست .

تا روزی بمن گفت :

ـ میترسم‌عموی توبرای اینکه ترا نپذیرد خانه‌ی خود راترك بگوید وهمین‌آوارگی ناراحتش کند .

اما من دست ازدامن پدرم برنداشتم براصرار والحاح افزودم سرانجام‌راضی‌اش کردم که مرابه‌عمویم عیسی‌بن زید راهنمائی کند .

بمن گفت وقتی به کوفـه رسیدی در محله‌ی بنی حی از فلان کوچه‌سراغ بگیر. در آن کوچه خانه‌ای است که وصفش‌چنین‌وچنان است .

دورازآن خانه در گوشه‌ای بنشین بهنگام‌غروب پیری بلندبالا می‌بینی که شتری‌آبکش را بسمت خانه می‌آورد .

این مرد درهرقدم کـه برمیدارد نـام خدا را برزبان می‌آورد چشمانش غرق اشك است .

اوعموی توعیسی‌بن زیداست . بطرف اوخواهی رفت . از دیدار توهمچون‌آهوان وحشی رم خواهد کرد.

تونترس . حرف بزن . بگو چه کسی هستی و چـه نسبتی بـا اوداری .

دراین وقت او بـاتو انس خواهد گرفت و تورا نوازش خواهد داد .

اما بیش ازهمین‌یکبار ازوی سراغ مگیرزیرا مسلماً خانه‌اش را عوض میکند و این جابجا شدن برایش‌آسان نیست .

یحی‌بن حسین می گوید :

ـ همانطور که پدرم نشانی داده بود خانه‌ی عمویم را درمحله‌ی بنی‌حی پیدا کردم وبانتظار اوتـا غروب در گوشه‌ی دوردست نشستم.

غروب هنگام دیدمش که باهمان شترآبکش پدیدارشد.

همچنان لبهای او بـه ذکر خدا می‌جید و از چشمانش احیاناً

قطره‌های اشك سرازیر بود .

پاشدم وبطرف او رفتم . ازدیدارم رم کرد اما وقتی باو گفتم:

ـ عموجان من یحیی برادرزاده‌ی تو هستم مرا بآغوش گرفت و آرام شد .

عموی من ابتدا به پرس و جواز خاندان خود پرداخت .

ازمردها وزنهای خانواده حتی کودکان‌خانواده جداجدا احوال پرسیدو گریه کرد .

من با اوحرف میزدم واو اشك میریخت .

وبعد خودش بحرف‌آمد :

ـ پسرك من با این‌شتر کەمال پدر زن من است‌برای‌مردم آب کشی‌می کنم

معهذا کردیه‌اش را شب بشب‌باو بپردازم و باآنچه از کسب‌من باقی‌مانده زندگی می کنم .

صاحب این شتردخترش را بمن داده ومن ازدخترش پدردختری شده ام .

هیچکس مرا نمیشناسد. نه زنم . نه پدرزنم . حتی دخترمن‌هم نمیداند که دخترچه کسی‌است . گمان می کنند که من‌یك عرب عادی هستم وکارم سقابت است . دخترم بزرك شده و برایش ازهمین طایفه‌ی آبکش‌ها خواستگاری پیدا شده است .

مادر این دختراصرارمی کرد که من‌اورا بهمین خواسنگار که مثل خودمان سقاست بدهم اما من بی آنکه به ممسرم حقیقت امررا

ابراز کنم ازقبول این داماد سرپیچی‌میکردم و محرمانه بدرگاه خدا استغاثه داشتم که راز مرا پوشیده بدارد و دخترم را از شوهری که فراخوراونیست حفظ کند.

همسرم چندیست از دنیارفته و غم من اینست که بالاخره این زن نفهمیده دردودمان پیغمبرچه عنوانی دارد.

من ازترس اینکه میان مردم‌آفتابی شوم خودم را گمنام نشان داده بودم. اکنون تو ای برادرزاده بزرگ و دیگرازمن سراغ‌مگیر

عمویم بمن قسم داد که دیگربسراغش نروم وبعدمرا بوسید و ازمن‌جداشد.

پس‌از چندی بار دوم‌بهمان کوچه‌رفتم ولی دیگر عمویم عیسی بن زید را ندیدم.

اوهمانطور که پدرم گفته‌بود از آن کوچه بجای مجهولی خانه اش‌را عوض کرده بود.

***

گفته میشود که مهدی خلیفه بعداز منصورعیسی‌بن‌زید راامان داده بود.

حتی برای اوهدایا وجواهری هم برقرارساخته بود ولی عیسی می گفت زندگی من درآوارگی‌وهراس‌ازآنچه‌دراین دنیاست‌شریف‌تر است.

****

یعقوب‌بن داود میگوید :

ـ همراه مهدی عباسی درراه خراسان به‌کاروانسرائی رسیدیم .
بردیواراتاقی‌این‌شعرها نوشته شده بود .

والله ما اطعم طعم الرقاد

خوفاً اذا نامت عیون العباد

بخدا مزه‌ی‌آرامش را نمی‌چشم

حتی‌پس ازآنکه‌مردم‌همه‌آرمیده‌اند

شردنی هل اعتداء و ما

اذنب دنباً غیر ذکر المعاد

مرا ستمکاران آواره کرده‌اند

وگناهم اینست که ازمعادیادمیکنم

«این شعرها بالغ برهفت بیت‌است»

مهدی عباسی درزیرهریك ازاین ابیات مینوشت :

لك‌الامان من‌الله و منی‌فاظهرمتی‌شئت

تودرامان من ودرامان خداهستی، هروقت که خواستی‌آشکارشو

گفتم :

ـ بیگمان توبامیرالمومنین سراینده این اشعار کیست .

درجوابم گفت :

ـ خود را بنادانی میزنی . نمیدانی که این شعرها از عیسی‌بن زیداست .

***

جعفراحمرحکایت می کند :

ـ من با عیسی بن زید وحسن و علی پسران صالح بن حی و ایسرائیل بن یونس وجناب نسطاس و گروهی ازفرقه‌ی زیدیه باهم‌در کوفه انجمنی‌داشتیم .

گزارش‌این‌اجتماع بعرض مهدی عباسی رسیده بود .

به ستویی ازسربازان خود فرمان داد که ما را دستگیر کنند .

شبی‌مادرآن خانه دورهم‌نشسته بودیم که ناگهان درمحاصره‌ی سربازان حکومت قرار گرفتیم .

جزمن همه فرار کردند . من دستگیرشدم .

تا چشم مهدی بمن افتاد لب‌به دشنام وناسزا گشود .

بمن گفت :

ـ زنازاده . توبا عیسی‌بن‌زید انجمن محرمانه داری ومیخواهی ملت را برمن بیاشوبی وعیسی را تشویق می کنی که برضد من قیام کنند .؟

گفتم:

ـ تو ازخدا شرم نمیداری توتقوی پرهیزنداری که ناحق زنان شوهردارا «فاحشه» می‌فامی‌تو خودرا امام امت میشماری‌این وظیفه‌ی

تست که اگر دمگری زنان محصنه را بزنا متهم کند و دلیل نیاورد تحت مواخذه اش درآوری و بروی حد قذف را جاری سازی .

خشم مهدی زیاد شد . ازنو دشنام وناسزایم گفت وبعد پاشد و مرا زیردست وپای خود لگد کوب کرد .

به او گفتم :

ـ راستی که معنی شجاعت و جوانمردی همین است . مردی در شرایط تو پیری مثل من بی‌دفاع را لگدمال کند دستورداد مرا بزندان ببرند وبرمن سخت بگیرند .

سالها من در زندان مهدی بامنتهای سختی بسر بردم .تا آنکه خبرمرگ عیسی بن زیدباو گزارش شد .

مرااززندان خواست و گفت:

ـ ازچه طایفه‌ای ؟

گفتم :

ـ ازمسلمانان .

ـ ازنژاد عرب؟

گفتم :

ـ نه . برده‌ی آزاده شده‌ی یك خانواده کوفی .

مهدی گفت :

ـ عیسی بن زیده مرده .

گفتم :

ـ مصیبت بزرگیست . خدا رحمتش کناد . مردی دانشمند و زاهد بود.

درعبادت خدا اجتهاد وسعی بلیغ داشت هرگزازملامت مردم‌در راه خدا نمی‌ترسید .

مهدی گفت :

ـ تومیدانستی که اوزندگی را بدرود گفته ؟

گفتم :

ـ آری میدانستم .

ـ پس چرا مژده مرك اورا بمن‌نداده‌ای ؟

گفتم دوست نمیداشتم بتومژده‌ای را بگویم که برای رسول‌الله آن مژده مایه‌ی غم و اندوه است .

دیر بازی مهدی مکث کرد وآنوقت گفت :

ـ درعقوبت تو فایده‌ای نمی‌بینم زیرا خانواده‌ی توآن‌لیاقت را ندارد که موردمواخذه‌ی‌من‌قرار گیرد. میترسم اگربرتوفشاربیشتری بیاورم توزیرفشاربمیری .

اکنون که دشمنم مرده وازسرش آسوده شده‌ام . برو که خدا ترا حفظ نکند . ازاینجا برو و برحذرباش اگرروش گذشته را بپیش گیری گردنت را بدم شمشیرخواهم داد .

من‌ازحضورمهدی بازگشتم وشنیدم که دنبال من مهدی به‌ربیع حاجب گفت :

ـ دیدی این سرنترس‌وقوت قلب را . اصحاب بصیرت بایدچنین باشند .

•*•

حسن بن‌صالح به عیسی‌بن‌زید گفت :

ـ پس چه وقت قیام خواهیم کرد .

هم اکنون دردیوان نظامی‌ما نام ده‌هزارمردمسلح ثبت شده‌است آیا این‌عده‌کافی نیست؟

عیسی‌بن زید درپاسخ او گفت وای برتوسیاهی‌لشکربمن نشان میدهی؟ بخدا اگردراین ده‌هزارمرد مسلح سیصد نفرمرد بشناسم که جزخدا ورضای خود هدفی دراین نبرد نداشته باشند و دربرابردشمن پایدار وبردبار بایستند وراست بگویند بیش از سپیده‌ی فردا نهضت میکنم وتکلیف خویش‌را انجام میدهم اماافسوس درمیان این ده‌هزار تن یك تن که طرف اعتماد واطمینان من‌باشدنمی‌بینم .

•*•

عیسی‌بن زید را «موتم‌الاشبال» مینامیدند .

داستانش اینست .

درآن سال که ازحادثه‌ی باخمری بازمیگشت ماده‌شیری باشیر بچه‌های خود برسرجاده ایستاده بود راه را برمردم بسته بود .

هیچکس جرأت نمیکرد پیش برود .

عیسی‌بن‌زید شمشیرش‌را برداشت وتك وتنها جلورفت وآن‌شیر

ماده را کشت و راه را بروی راهگذران کشود .

خدمتکاراو باو گفت :

ـ چرا آقای من این‌شیررا کشتی وشیربچه‌ها را یتیم کردی .

عیسی‌بن زید خندیدو گفت :

ـ آری من‌یتیم کننده‌ی شیربچه‌ها هستم .

اصحاب عیسی‌بن‌زید این‌لقب را بصورت رمزی درمیان خودبکار می‌بردند .

وقتی میخواستند ازعیسی‌نام ببرند عوض هرعنوان می گفتند :

ـ یتیم کننده شیربچه‌ها .

***

گفته‌اند.

ـ پس ازواقعه‌ی باخمری وقتل ابراهیم‌بن عبدالله‌بن زیدبکوفه آمد و در خانه‌ی صالح بن‌حی‌اقامت گزید .

وی درآن‌خانه‌مخفی‌بود. ابوجعفرمنصور ازاوسراغ می گرفت‌و جستجو می کرد اما نمی‌توانست پیدایش کند .

پس ازمنصورپسرش مهدی باین‌جستجو ادامه میداد .

مهدی دستورداده‌بود که همه‌جا ندا بدهند و امان عیسی‌بن‌زید را اعلام بدارند باشد که از پرده‌ی اختفا و استتاربدربیاید اما از او خبری‌نشد.

مهدی دستور داد طرفداران او را که با مردم تماس

داشتند مـانند ابن علاق صیرفـی و حـاضر. وصباح زعفرانـی دستگیر کنند.

جز «حاضر»آن دو نفرفرار کردند. فقط حاضر را به زندان انداختند.

مهدی هرچه با حاضرمدارا کرد و هرچه نوازشش داد و تهدو تجیبش کرد نتیجه‌ای نگرفت نتوانست نشانی ازعیسی‌بن زید بدست بیاورد.

بالاخره «حاضر»رابه‌قتل‌رسانید.

به جستجوی صباح و ابن علاق دستورهای ا کید وشدیدداد.

تـا عیسی‌بن زید زنـده بـود از صباح و ابـن علاق خبری باو نرسید.

وقتی عیسی‌بن‌زیدازاین‌جهان‌رخت‌بربست‌صباح‌زعفرانی‌به‌حسن بن‌صالح گفت:

ـ می‌بینی ما درچه عذاب و رنجی‌بسر میبریم. ا کنون‌عیسی‌بن زید ازجهان رفته وعائله‌اش فرونشسته، آیا بهتر نیست بدیدار این‌مرد «یعنی‌مهدی»بروم‌وماجرارابرایش‌تعریف کنم‌وبه‌دوران‌این‌بدبختی که مارا به‌آغوش‌دارد‌خاتمه‌دهم.

حسن‌صالح گفت:

ـ نه. بخدا این سزاوار نیست که مرك دوست خدارا برای دشمن خدا به‌مژده‌ی ببری. به او بگوئی کـه ولی‌الله پسر نبی‌الله از

جهان‌رفته تا خوشحال شودو چشمش‌روشن‌شود. بخدایك‌شب که‌باترس وهراس ازاین ستمکاران بگذرانم برای‌من از یك سال جهاد و عبادت شریفتراست.

•✻•

دوماه بعد از این گفتگو حسن‌بن صالح هم جهان را بدرود گفت .

صباح‌زعفرانی‌حکایت‌می کند.

احمدوزید. پسران‌عیسی‌بن‌زیدپیش‌من‌بودند.

پس ازمرك عیسی وحسن‌بن‌صالح‌این‌دو کودك‌راباخودم‌برداشتم وبه‌بغدادرفتم.

ابتدا به سراغ ربیع‌بن حاجب‌رفتم‌وبه‌غلامش گفتم

ـ باید امیرالمومنین را به‌بینم وبرایش مژده‌ای‌ببرم که‌مایه‌ی مسرت‌اوست.

ربیع حاجب مرا بحضورش پذیرفت و گفت : هر چه میخواهی بمن بگو تا بعرض امیرالمومنین برسانم گفتم فقط به خلیفه خواهم‌خبرداد.

ربیع‌لج کرد:

ـ تا ندانم این خبرچیست‌برای تو امیرالمومنین اجازت‌دیدار نخواهم گرفت

گفتم:

- آن مژده که بایدبه‌امیرالمومنین‌بدهم شخصاً به اوخواهم گفت اماشمامیتوانیداطلاع‌بدهید که‌صباح‌زعفرانی مبلغ عیسی‌بن‌زید اجازت حضورمی‌طلبید.

ربیع حاجب‌مزاجلو کشیدو گفت:

- گوش کن. تودر این‌ادعایادروغگوئی و یاراستگو. درهرحال امیرالمومنین تراخواهد کشت. چه صباح زعفرانی باشی و چه‌نباشی. چون‌اگرصباح‌باشی‌به‌قتل‌محکومی‌واگرصباح‌نباشی بجرم دروغی که گفته‌ای کشته خواهی‌شد.

این مردسالهاست که‌ترامی‌طلبد.

امروز که‌ترابشناسد محال‌است‌بگذارد ازدستش‌جان بدر ببری. امامن‌ضمانت‌می کنم‌حاجت‌تراهرچه‌باشدبرآورم.

گفتم:

- من‌صباح زعفرانی‌نیستم. بخدائی که بی‌شریك وبی‌همتاست از خلیفه هیچ تمنائی ندارم . اگرهرچه دارد دراختیار من بگذارم عطای‌اورا باو بازخواهم گردانید من بتو راست گفته‌ام . بنابراین بعرض امیرالمومنین برسان که بمن اجازت دیدار بدهد و گرنه از راه دیگر بدیدارش خواهم رسید و دست حاجب بسوی تو دراز نخواهم کرد.

ربیع‌حاجب دربرابراین‌اصرار گفت:

ـ خداوندا . من ازخون این مرد بر کنارم و بعد چند نفر از سربازان دربارراا برمن گماشت که فرار نکنم و آنوقت به تالار خلیفه رفت.

گمان نداشتم‌بحضورمهدی‌رسیده‌باشد که‌ناگهان ازآستان‌تالار یکی‌ازپرده‌داران فریاد کشید:

ـصباح‌زعفرانی‌شرفیاب‌شود.

برمهدی درآمدم.

گفت:

ـ توصباح‌زعفرانی‌هستی؟

گفتم‌آری .

مهدی گفت:

ـ هرگزترا خدا زنده‌ندارد. هرگزنزدیکی‌تونصیب کس‌مباد. این توبودی که برضددولت من‌اینجا وآنجا کوشش‌می کردی‌تاملت‌را برآشوبی؟ این تو بودی که بخاطردشمنان تبلیغ می کردی ؟

گفتم:

ـ آری من بودم‌و من هستم وآنچه‌بعرض‌مقام‌خلافت‌رسیده‌است همه‌اش‌راست‌است.

مهدی گفت:

- پس تو آن خیانت‌کاری که باپای خویش به کیفرگاه آمده‌ای. آیا کاملا به خطایای خود اعتراف داری‌ومعهذا بامن‌خونسردانه‌سخن می گویی .؟

گفتم:

- بحضوررسیدم تا هم بشارتی بعرض رسانم و هم به‌مقام‌خلافت تسلیت گویم.

- کدام‌بشارت؟ کدام‌تسلیت؟

- بشارت‌به‌مرگ‌عیسی‌بن‌زید.

وتسلیت‌باینکه‌عیسی‌پسرعم‌تووخون‌تووگوشت‌توبود

مهدی‌روی‌خودراازمن‌برگردانید و بسوی قبله سر برسجده‌ی شکر گذاشت‌وبعدبطرف‌من‌برگشت‌وگفت:

- چندوقت‌است که‌مرده؟

- دوماه.

- تا کنون‌این‌خبررابمن‌نداده‌ای؟

چرا؟

گفتم:

- حسن‌بن صالح نمی‌گذاشت که این بشارت را بعرض رسانم.

- حسن‌بن‌صالح کجاست؟

گفتم:

ـ او هم زندگانی را بدرود گفته‌است واگراو امروز زنده بود مرك عیسی همچنان مکتوم میماند . او تازنده‌بودنمی گذاشت‌این‌خبر معروض شود.

مهدی از تو سجده‌ی شکر گذاشت و گفت الحمدلله که مرا از شرش آسوده ساخته است . ایـن مرد کینه‌ی شگرفی از من بـه سینه داشته و از همه دشمنـانم نسبت بمن عنودتر و لجوج تر بوده است .

به گمانم او زنده مانده بود که‌پس‌ازعیسی‌دشمن‌دیگری‌رابرای من‌بتراشد

اکنون ازمن هرچه‌میخواهی‌بخواه.

هرچه بخواهی بتو خواهم داد . هر مسئلت که دارای اجابت خواهدشد.

گفتم‌بخدا سوای این‌حاجت‌هیچ‌مسئلت‌دیگر ندارم.

ـ کدام‌حاجت.

ـ بچه‌های‌عیسی‌بن‌زید.

گفتم بخدا من‌آن‌ثروت ندارم که‌این کودکان‌را درسایه‌خویش نگاه‌بدارم‌واگرداشتم بخداهرگز بسوی‌توپیش‌نمی‌آوردم.وبخاطرشان ازتو کومك نمی‌خواستم اما چکنم. کودك هستند و کوچك هستند و

میترسم از گرسنگی و بینوائی بمیرند. بیچاره‌اند هیچ کس و هیچ چیز در این دنیا ندارند.

پدرشان با یک شتر آبکش برای مردم سقایت می کرد و نانشان را بدست میآورد. او دیگر زنده نیست و جز من کسی نیست که به فریادشان برسد و من هم مردی ناتوانم. اکنون این کودکان در کنار من بسر میبرند و تو از همه مردم سزاوارتر و شایسته‌تری که در سایه‌ی خود نگاهشان بداری. این بچه‌ها گوشت تو و خون تو هستند یتیمان تو هستند و نسبت به خاندان تو میرسانند.

صباح زعفرانی می گوید:

- مهدی از سخنان من به گریه افتاد. آنقدر گریست که اشکش به گریبانش سرازیر شد و بعد گفت:

- بخدا این بچه‌ها را در کنار خود نگاه خواهم داشت . همچون کودکان خودم.

من فرزندان خود را هرگز بر فرزندان عیسی رجحان نخواهم داد.

خدا بتوای مرد جزای خیر دهاد که این جوجه‌های بی‌بال و سر را بمن رسانیدی و حق پدرشان را صمیمانه ادا کردی. بار سنگینی را از دوش من برداشتی و سرور عظیمی به قلب من افکندی.

گفتم من برایشان امان میخواهم. امان خدا و امان رسول خدا و امان تو.

من میخواهم که تو بنام خود وپدرانت بهده بگیری که نسبت باین کودکان وپیروان پدرشان هیچگونه آزار وشکنجه وتهدید وتعقیب روانداری.

مهدی قبول کرد. و من اطمینان یافتم. خاطرم آرام گرفت.

بمن گفت:

- دوست من. این کودکان معصوم که گناهی نکرده‌اند. بخدا اگر بر پدرشان هم دست می‌یافتم در کنار من جز مهربانی و لطف نمی‌دهد. تاچه رسد باین بچه‌ها.

هم اکنون بر گرد خداوند بتو جزای خیر دهاد. بر گرد و کودکان را بمن برسان و بحق خودم بر تو قسم میدهم که عطائی از من بپذیر و بدینوسیله زندگی خودرا تأمین کن

گفتم این مرحمت را قبول نخواهم کرد.

من یك مسلمان از مسلمانان جهانم ومیتوانم خود با دسترنج خویش زندگانیم را تأمین کنم.

کودکان عیسی بن زید را بحضور مهدی بردم. وی آنان را یك‌یك به آغوش کشید و دستور داد در قصر سلطنتی برایشان اتاق‌ها آماده سازند و کنیزان وغلامان باختیارشان گذاشت که خدماتشان را انجام دهند.

من همچنان بسراغشان میرفتیم‌وازحالشان جستجومی کردم تا مهدی‌ازدنیا چشم فروبست و نوبت به‌هادی و بعد ازخلافت به‌هارون الرشیدرسید.

درحیات هارون فرزندان عیسی در همان قصر سلطنتی بسر میبردند و هنگامی که هارون هم هلاك شد و پسرش محمد امین با دست طاهرذوالیمنین بقتل رسید فرزندان عیسی قصر خلافت را ترك گفتند.

البته دراین‌وقت زیدبن عیسی‌وفات‌یافته‌بوداما‌احمدبن‌عیسی‌زنده بودوازقصرخلیفه‌به‌نقطه‌ی‌مجهولی‌رفت‌وپنهان‌شد.

***

محمدبن ابی‌العتابیه‌ازقول‌پدرش‌حکایت‌می کند.

درآن سال که من ازقول و غزل‌توبه کردم‌وتصمیم گرفتم دیگر لب به‌شعرنگشایم‌مهدی‌فرمان‌دادمرابه‌زند انداختند.

زندان‌خلیفه‌دخمه‌ی هولنا کی‌بود.

من درآن تاریك خانه چنان هراس کردم که عقل خود را از دست‌دادم.

هرگز چنین محیط مظلم ومخوف درعمرم ندیده‌بودم. کورمال کورمال باینطرف و آنطرف گشتم تا سرانجام گوشه‌ای برای خودم انتخاب کردم.

در آنجا مردی سالمند وزیباوروی‌وخوش پوش‌دیدم که شمایلی پسندیده داشت .

بظرف او رفتم . در خدمتش نشستم .

فراموش کرده بودم که سلام کنم ، یاباوی سخنی‌بمیان‌آورم .

شدت اضطراب و ترس آداب زندگی‌را ازیادم برده‌بود.

اندکی درآنجا ماندم .

همچنان خاموش و افسرده بودم .

دراین هنگام آن مرد ناشناس لب بسخن گشود و این دوشعر را انشاد کرد .

تعودت مس‌الضر حتی الفته

و اسلمنی حسن‌العزاء الی‌الصبر

آنچنان به‌رنج و غم عادت کرده‌ام که اکنون باهرچه غم ورنج است الفت دارم .

و مرا این خصلت بصبر واداشته است .

وصیرنی یاسی من‌الناس‌واثقاً

بحسن صنیع‌الله من حیث لاادری

نومیدی من ازمردم مرا به

لطف‌پنهان‌وفصل‌ناگهانی خدا دلخوش

و مطمئن ساخته است .

ازاین دو شعر بسیار خوشم آمد.

عقل من سرجا آمد وفکرم آرام شد و بسوی این مرد ناشناس برگشتم و گفتم:

ـ خداوند عزیزت بدارد. خواهش دارم این شعرها را تکرار کنید.

همچنان خونسردانه گفت:

ـ وای برتو اسماعیل! (اسم تنهای مرا بر زبان آورد) چه بی‌ادبی تو عقل‌وجوانمردی‌تو چقدر سبك‌است.

تو برما درآمدی بی‌آنکه سلام کنی درعین‌اینکه دونفرمسلمان وقتی بهم‌رسیدند باید بهم سلام کنند.

برخورد تو بامن نه برخورد یك‌مسلمان بامسلمان‌دیگر بود و نه همچون یك‌بیچاره با بیچاره‌ی دیگر.

دست‌کم مانند یك‌ناشناس که برناشناس دیگری دیگری ورود می‌کند بامن سخن‌نگفتی.

این چه روش بود که بپیش‌داشتی.. اما همینکه دوبیت شعر از دهان من شنیدی شعری که وسیله‌ی معاش‌بود بیدرنك با من به سخن پرداختی، معذرتی نجستی‌وپوزشی نخواستی.

مثل‌اینکه میان من‌وتو آشنائی از دیر باز برقرارباشد تقاضا میداری که این‌شعرها را بخاطر تو تکرار کنم.

گفتم :

ـ ازجوانمردی خویش عذرم‌را بپذیر ، مرا ببخش که من خود را سخت باخته‌بودم .

در سیاه‌چالی که ازاین دخمه روشن‌تر باشدآدمیزاده‌عقل‌خویش راازدست میدهد .تاچه‌رسدبایبنجا

گفت :

ـماجرای تو چندان‌مهم نیست، تو شاعری هستی که اکنون از شعرسرائی لب فروبستی ، به‌زندانت انداختند تا ازنو برایشان قول و غزل فروخوانی .

بالاخره وادارت خواهند کرد که شعر بسرائی . توهم خواهی پذیرفت و آزاد خواهی شد .

اما من چه‌بگویم که هم‌اکنون احضارم خواهند کرد و ازمن عیسی‌بن‌زیدرا خواهندخواست .

اگر من عیسی‌را که نبیره‌ی رسول‌الله است باین قوم تسلیم کنم خون او دامن‌مرا خواهدآلود و درپیشگاه عدل‌الاهی ، درمحضر رسول اکرم باین‌خون ناحق گرفتار خواهم‌بود و اگرامتناع کنم‌مرا خواهندکشت . .

بنابراین من ازتو بیشتر حق‌دارم که خودم‌را ببازم .

گفتم :

ـ خدا بفریادتو خواهدرسید .

و سر ازخجلت بگریبان فروافکندم .

آن مرد که خجلتو انفعال مرا دید گفت :

من کـه تـوبیخ و سرزنشت کـرده‌ام دیگـر بیشتر عـذابت نمی‌دهم .

ـ آن شعرها را که شنیده‌ای برای‌تو بازهم انشاد خواهم کرد تا بخاطربسپاری .

آن دوبیت شعررا آنقدر برای‌من تکرار کرد تا حفظم‌شد.

دراین‌وقت حاجب خلیفه ازپله‌های «طاموره» پائین آمد تامن و اورا بحضور خلیفه ببرد .

وقتی برمی‌خاستیم، گفتم :

ـ خدا ترا گرامی بدارد بگو ببینم کیستی ؟

گفت:

ـنام من «حاضر» است و ازپیروان‌عیسی‌بن‌زید هستم .

باهم بخدمت مهدی رفتیم .

برمسندش لمیده بود .

رو بسوی«حاضر» کرد و گفت :

ـعیسی‌بن‌زید کجاست ؟

جواب‌داد :

ـ چه میدانیم ، شما اورا ترساندید و تاراندید ، اوهم ازترس شما پنهان شد . بشهرهای دوردست فرار کرد .

پس از او مرا به‌زندان انداختند ، من محبوس چگونه میتوانم خفاگاه یك آواره‌ی هراسان را که از دست شما گریخته نشان تان بدهم .

مهدی گفت :

ـ بکجا فرار کرد ؟ در آخرین لحظه شما کجا یکدیگر را دیده‌اید ؟

حاضر گفت :

ازآن ساعت که فرار کرد دیگر ندیدمش . هیچ خبر هم از او ندارم .

مهدی خشمناك شد و گفت :

ـ بخدا اگر مرا بخفاگاه او دلالت نکنی همین ساعت گردنت را خواهم زد .

حاضر گفت :

ـ هرچه میخواهی بیدرنك اقدام کن . تو اصرارداری که من پسر رسول‌الله را بدست تو بسپارم تا بخاك وخونش بکشی .

و آنوقت من در پیشگاه خدا و رسول خدا آلوده به‌خون او کیفر ببینم .

بخدا اگر عیسی‌بن‌زیدلای‌پیراهن من هم پنهان‌باشدبندپیراهنم را بازنمیکنم تا چشم تو باو بیفتد.

مهدی فریاد کشید:

- گردن این‌مردرا بزنید.

فرمان او دردم اجرا شد.

حاضررا به‌قتلگاه بردند و گردنش‌را زدند.

نوبت بمن‌رسید.

مهدی گفت:

- شعرخواهی‌سرود یاتوراهم‌بدنبال‌این‌مردبه‌قتلگاه‌بفرستم.

گفتم:

- شعرمیسرایم

- پس ابوالعتاهیه‌را آزاد کنید.

•*•

محمدبن‌قاسم‌بن‌مهرویه میگوید:

آن دوشعر که حاضر برای ابوالعتاهیه انشاد کرد در دیوان ابوالعتاهیه دیده‌شد.

گوئی که از اشعار خود اوست.

***

ابوالفرج اصفهانی میگوید:

«ابن مهرویه» چنین روایت میکند که حاضر مبلغ نهضت

احمد بن عیسی بود ، و قصه‌ی او با ابوالعتاهیه درعهد هارون‌الرشید وقوع یافت .

هارون‌الرشید هم حاضررا بجرم تبلیغات‌او برای‌احمدبن‌عیسی بقتل رسانید .

این رشید بود که حاضررا احضار کرده بود تا خفاگاه احمدرا نشانش بدهد.

اما روایت خودمان صحیح‌تر است .

عهد موسی هادی

حسین بن علی

این حسین پسرعلی وعلی‌پسرحسن مثلث وحسن‌مثلث‌پسرحسن وحسن مثنی‌پسراما حسن‌مجتبی سلام‌الله‌علیه است .

وی به‌«صاحب فخ» معروف است .

کنیه‌اش ابوعبدالله بود .

مادرش زینب دخترعبدالله بن‌حسن بود .

وبدین ترتیب این حسین‌بن علی خواهرزاده‌ی محمد وابراهیم پسران محمد بوده‌است .

زینب دخترعبدالله پسرش حسین را که هنوزشیرخواربود روی دستش میرقصانیدومی گفت :

تعلم یابن زینب وهند

کم لك بالبطحاء من معد

من‌خال صدق ما جد وجد

ای پسرزینب ! ای پسرهند !آیا میدانی که تو درسرزمین‌بطحا چند دائی وچندجد شریف وعالیقدرداری ؟

***

باین زینب وشوهرش‌علی‌بن‌حسن مردم مدینه «زوج صالح»لقب داده‌بودندزیرا هردو در عفاف و زهد و عبادت مقامی شامخ و مشهور داشتند.

ابوجعفرمنصوردرحق‌این زن بمنتها درجه ستم کرد زیرا پدرش وبرادرانش وشوهرش وعموهایش وپسرعموهایش را به قتل‌رسانید .

هنگامی که زینب اینهمه داغ بر دل گرفت یکباره بـه عزا نشست .

وی پیراهن ازمو می‌پوشید ودیگرزیراین پیراهن هیچ جامه‌ی لطیفی‌بعنوان «زیرپوش» به تن نمیکرد .

بدین ترتیب برخود سختی وعذاب داد تا بالاخره جان سپرد .

این‌بانوبخاطرشوهروپدروبرادرانش گریه می کرد. آنقدر گریه می کرد تا ازحال میرفت وبیهوش برزمین می‌افتاد اما درعین حال‌ابو جعفرمنصور را بـه بدی یاد نمی کرد . مبادا این بدگوئی جراحـات قلبش را تسکین نبخشد و دردفتراعمالش بنام گناه ثبت شود .

فقط این‌کلمات را برزبان میراند .

یا فاطر السماوات‌والارض یا عالم‌الغیب والشهاده . الحاکم بین عباده . احکم بیننا و بین قومنا بالحق وانت احکم‌الحاکمین

ازخدا میخواست که میان اوومنصور بحق حکومت کند .

*

رقیه دخترموسی‌بن عبدالله می گوید :

عمه‌ی من زینب دختر عبدالله همچنان بر پیکر برهنه‌ی خود جامه‌ی موئین میپوشید تابه خدای خود رسید .

*

هم اکنون بیاد خویشاوندان حسین‌بن علی آنانکه با وی در واقعه‌ی «فخ» به شهادت رسیدند می‌پردازیم .

سلیمان بن‌عبدالله

این سلیمان پسر عبدالله بن حسن و برادر ناتنی محمد و ابراهیم بود .

مادرش عاتکه دخترعبدالملك مخزومی نام داشت .

این عاتکه همان‌زن‌بود که باابوجعفرمنصور درطی طواف کعبه برخورد کرد ودرباره‌ی املاك مصادره شده‌ی شوهرش عبدالله سخن گفت واموالش‌را ازمصادره‌در آورد.

حسن بن‌محمد

حسن پسرمحمدبن‌عبدالله «نفس‌ز کیه» بود .

این پسر را خداوند از ام سلمه دختر حسن مثلث به محمد عبدالله داده بود.

پس ازواقعه‌ی فخ گردن این حسن را با شمشیر زدند.

عبداللهبن اسحق

پدرش اسحاق پسرابراهیمبن حسن یعنی برادر زادهی عبدالله بن حسن وخواهرمحمدبنعبدالله بود .

به عبداللهبن اسحق مردم لقب «جدی» دادهبودند .

پسازواقعهیفخ . اوهم به شهادت رسید .

واقعهی فخ

حسینبن زید ازقول نامادری خود ریطه دخترعبداللهبن محمد حنفیه می گوید :

«هرچند ریطه مادراونبود . مادربرادرش یحییبن زید بود» معهذا اواین بانورا «مادرمیخواند»

گفت که یك ررز رسون اکرم در راه مکه به سرزمین « فخ» رسید .

با اصحابش نمازایستاد و درآن بیابان نمازمیت خواند .

پس ازنمازفرمود :

دراین بیابان مردی از نسل من بقتل خواهد رسید و در رکابش گروهی ازمسلمانان هم بخاك وخون خواهند طپید .

برای این قوم کفن وحنوط ازآسمان خواهدآمد و ارواحشان پیش از اجسادشان ببهشت خواهد رفت .

بعلاوه از فضائل اصحاب فخ سخنانی فرمود که در خاطر «ریطه» نماند.

•

•*•

ازابوجعفرمحمدبن علی‌باقر«صلوات‌الله علیهما» روایت شده که فرمود:

رسول اکرم صلی‌الله علیه وآله ازفخ گذر کرد. بنماز ایستاد. ازرکعت اول‌بەرکعت‌دوم‌رسید. وقتی‌رکعت‌دوم بپایان‌آمد گریه کرد.

اوهمچنان نمازمیخواند ومیگریست.

اصحاب رسول که این گریه را دیدندبگریه افتادند.

درپایان‌نماز رسول‌الله «ص» پرسید:

- برای‌چی گریه می کنید؟

گفتند:

- دیده‌ایم که تو گریه کنی مانیزبه رفت‌آمدیم وگریستیم

فرمود:

- وقتی رکعت اول را درنماز انجام دادم جبرائیل برمن نزول کرد وگفت:

یا محمدآ ان رجلامن‌ولدك يقتل‌في‌هذالمكان واجرالشهيد فيه اجرشهيدين

در این صحرا از فرزندان تو مردی بقتل رسید که‌ثواب‌شهدای رکاب‌اوهر کدام‌ثواب‌شهیداست.

•*•

نصربن قرواش می گوید:

بـابو عبدالله جعفربن محمد صلوات الله علیه شتری کرایـه داده بودم.

ازمدینه بمکـه می‌آمدیم . وقتی از «بطن‌مر» حرکت کردیم فرمود :

ـ نضرا دریادت بماند . به«فخ» که رسیدیم مرا آگاه کن .

گفتم :

ـ مگرفخ را نمیشناسی ؟

فرمود :

ـ می‌شناسم اما میترسم‌توی راه خوابم ببرد وازآنجا بگذریم.

بالاخره به فخ رسیدیم. من‌به‌محمل‌صادق علیه‌السلام نزدیک‌شدم او خوابیده بود . سرفه کردم شاید بیدار شود . بیدارنشد . محمد را تکان‌دادم .

بیدارشدنشست.

گفتم به فخ رسیدیم

فرمود :

ـ شترم را ازقطارباز کن .

باز کردم

ـ قطاررا ببند .

شترهـا را بقطار بستم و شتراو را از جـاده بکناربروم وبعد خواباندمش ابوعبدالله صادق از محمل بدر آمد و ازمن کوزه‌ی آب

را خواست .

دیدم‌وضوساخت وبنمازایستاد. پس ازنمازبه محمل رفت‌ودستور داد حرکت کنیم .

گفتم فدای‌توشوم. تودراینجا اعمالی‌بجا آورده‌ای . آیااین‌اعمال ازمناسك حج است وهمه باید چنین کنند ؟

فرمود نه . ولی دراین سرزمین از خانواده‌ی من مردی به قتل میرسد و این مرد گروهی درالتزام رکاب‌خود دارد که ارواحشان‌پیش ازاجسادشان ببهشت میرود .

•❊•

موسی‌بن‌عبدالله بن حسن میگوید :

بمکه میرفتیم . باپدرم بودم. وقتی‌به فخ رسیدیم برادرم محمد بن‌عبدالله «نفس‌زکیه» شترخود را خوابانید .

پدرم بمن گفت :

ـ بروشترش‌راازجا برانگیز.

بسمت برادرم دویدم و شترش‌را ازجا برانگیختم وبعد ازپدرم پرسیدم :

ـ چرا نخواستی محمد دراین زمین‌پیاده شود .

. پدرم گفت :

ـ دراین موضع مردی از خاندان ما بقتل می‌رسد که اهل حج براو گریه می‌کنند . ترسیدم‌آن مرد پسرم محمدباشد .

***

حسن‌بن هذیل میگوید :

ـ زمین محصوری از مال حسین‌بن‌علی (صاحب‌فخ) را به‌مبلـغ چهل‌هزار سکه‌ی‌طلا فروختم وپولش‌را باو تحویل‌دادم .

حسین‌بن این سکه‌های زرین‌را در آستانه‌ی خانه‌ی خود میان مستمندان مدینه تقسیم کرد .

یك‌شاهی از این چهل هزار دینـار طلا بخانه‌ی‌خود نبرد.

او مشت مشت از این دینارها بمن میداد و من بر دامن فقرای مدینه میریختم .

بازهم حسن‌بن‌هذیل‌میگوید:

حسین بن‌علی (صاحب‌فخ)بمن گفت برای او چهار هزار درهم قرض کنم .

بسراغ دوستی ازدوستانم رفتم و تقاضایم‌راابراز کردم . دوست من بمن گفت :

ـ اکنون دوهزاردرهم آماده‌دارم این‌مبلغ‌را ببرو فردا دوهزار درهم دیگررا تسلیم خواهم کرد .

من این‌دوهزار درهم ازآن دوست دریافت کردم وبخدمت‌حسین ابن‌علی‌بردم وزیرحصیری که درمصلای‌اوپهن‌بودپنهانش کردم.

فردا که دوست‌من دوهزار درهم دیگر را تحویل‌دادم برداشتم و بسراغ همان حصیر رفتم که زیرش پنهان کنم .

وقتی حصیررا برگردانیدم یك‌شاهی ازدوهزاردرهم دیروزی‌در آنجا نبود .

گفتم :

ـ یابن رسول‌الله ، دوهزار درهم چه‌شده ؟

فرمود :

ـ ازآن پول نپرس .

من دست برنداشتم . اصرار کردم .

فرمود :

مردی زردروی از اهل مدینه دنبال من راه‌میآمد .

از حاجتش پرسیدم .

گفت :

ـ حاجتی ندارم . فقط خواستم شمارا تنهانگذارم .

من این‌دوهزار درهم را بآن مرد زردروی بخشیدم ولی افسوس که دراین بخشش ثوابی‌نبرده‌ام .

چون پروردگار متعال در کلام کریم میفرماید:

لن تنالوا البر حتی تنفقوا مماتحبون

هرگز بنیکوئی نخواهیدرسید مگر آنکه از آنچه دوست میدارید ببخشید .

من‌حسن این‌دوهزاردرهم‌را دوست‌نمیداشتم.

چون این پولها محبوب‌من نبود از بخشش آن اجر و ثوابی

توقع ندارم .

***

یحیی‌بن‌سلیمان میگوید :

حسین‌بن‌علی (صاحب‌فخ) دوطاقه پیراهن خرید .

یکی را خودش پوشید و دیگری را به خدمتگذارش ابوحمزه پوشانید .

داشت به‌مسجد میرفت ، مستمندی راه‌را بر او گرفت و از او کمك خواست .

حسین بن علی بخدمتگذارش گفت :

ـ ابوحمزه ! پیراهنت‌را بده باین‌مرد .

(ابوحمزه تعریف میکند)

گفتم :

ـ من چه‌طوری با تن‌برهنه بمسجد بروم .

حسین بن علی اصرار کرد . بالاخره پیراهنش را کند و به بسائل داد .

هنگامی که حسین بخانه‌اش برگشت بیدرنك پیراهن‌خودرااز تن خود درآورد و بسائل گفت :

ـ حالا پیراهن ابوحمزه‌را باو برگردان و این‌جامه‌را که مال من‌است بپوش .

من ازنو ببازار رفتم و دوطاقه‌ی دیگر پیراهن به‌دو دینار

طلا خریدم .

هنگامیکه بخدمتش آوردم قیمتش‌را پرسید :

گفتم :

ـ دو دینار .

دستور داد آن گدارا بحضورش بیاورند تا ازاین پیراهن که فاخرتر و گران‌قیمت‌تر است باو بدهد .

گفتم :

ـ یابن رسول‌الله اگر من این پیراهن‌را بآن گدا وابگذارم‌زنم سه‌طلاقه باشد .

وقتی که دید من‌قسم خورده‌ام فرمود :

ـحالا دیگر نمیخواهد دنبال آن گدا بروید .

***

مرد مسکینی بخدمت حسین بن علی « صاحب فخ » آمدحسین باو فرمود :

ـ من اکنون ازمال دنیا یك‌شاهی دردست‌ندارم اما توهم‌نومید ازاینجا مرو .

بنشین چند دقیقه‌ی دیگر برادرم حسن باینجا خواهدآمد تا احوال مرا بپرسد .

وقتی که او آمد تو الاغ اورا بردار وببر .

مرد مسکین سرجای خود ماند .

در این هنگام حسن بن‌علی ازراه رسید .

این حسن ازهردو چشم نابینا بود .

ازالاغش‌پیاده شد و غلام او دستش‌را گرفت وبخدمت برادرش رسانـید .

وقتی حسن به گفتگو نشست حسین آن مرد فقیر را با اشاره ازجایش جنبانید :

ـ پاشو بر الاغ بنشین وبرو .

مردك کـه بسراغ الاغ رفت غلام حسن بن علی ازتسلیم الاغ امتناع کرد .

حسین بن علی دوباره به غلام برادرش اشـاره کرد که‌بگذار سوار شود .

بالاخره مرد سائل الاغ را برداشت و رفت .

ساعت دیگر که حسن‌بن‌علی بعزم باز گشت ازجا بـرخاست و غلامش را صدازد و گفت :

ـ الاغم را آماده کن .
غلام گفت:

ـ قربانت شوم برادر تو این‌چهارپاررا دراختیاریك مرد فقیر گذاشت.

ـ حسن‌بن علی رویش را بظرف برادرش بر گردانید و گفت:

ـ عاریه‌اش دادی‌قربان توشوم یابخشیدیش؟

ولی بیش از آنکه برادرش توضیح بدهدخودش گفت:

ـ من‌میدانم خصلت‌توعاریه‌دادن‌نیست حتمابخشیدی،

و بعد غلامش‌راصدا کرد:

ـ بیادستم‌رابگیرپیاده‌برویم.

•*•

حسین‌بن‌علی«صاحب‌فخ»سخت‌مقروض‌بود.

به‌طلبکارانش گفت:

ـ مرا به بغداد برسانید تـا از خلیفه مهدی برای شما پول در بیاورم .

باطلبکارانش‌ازمدینه‌به‌بغداد آمدند.

در آستان‌قصرحمرای‌منصور به‌دربان گفت:

ـ برو امیرالمومنین را آگاه‌کن که پسرعم «نبیمی» او بردر کاخ ایستاده‌است.

تااین‌خبربه‌گوش مهدی‌رسید گفت:

ـ وای‌برشماهرچه‌زودتراوراىحضورمن‌هدایت کنند.

حسین همچنان‌برشترسوار بود که به‌صحن‌حیاط رسید. دروسط حیاط ازمرکبش‌پیاده‌شد.

مهدی ازدور به اوسلام داد و بعد به‌آغوشش کشیدواودرکنار خود برمسند خویش‌نشانیدوبعد ازخاندان وخویشاوندانش پرس وجو

کردو آنوقت گفت:

ـ چه شده که از من سراغ گرفته‌ای حسین بن علی چنین جواب داد:

ـ سخت مقروض شده‌ام. تا آنجا که دیگر هیچکس بمن حتی یك درهم قرض نمیدهد.

ـ پس چرا نمی‌نوشتی؟

حسین فرمود:

ـ میخواستم از امیرالمومنین دیداری تازه کنم.

مهدی دست بهم کوفت و فریاد کشید:

ـ دنیار و درهم بیاورید.

یك بدره دینار. یك بدره درهم.

یك بدره دینار. یك بدره درهم. تا آنجا که ده بدره دینار و ده بدره درهم بحضورش گذاشتند.

از نو فرمان داد:

ـ ده طاقه پیراهن هم بیاورید ده طاقه پیراهن راهم آوردند.

اینهمه به حسین بن علی عطا کرد.

حسین عطایای مهدی را از دارالخلافه بخانه‌ای که مسکنش بود بردو در آنجا طلبکارانش را بحضور خواست.

یك یك را پیش می‌طلبید و می گفت: ـ شما از من چقدر میخواهید؟

مبلغی را برزبان‌می‌آورد.

حسین‌بن‌علی آن‌مبلغ را بعلاوه‌مشتی ازدرهم‌ومشتی‌ازدینارهم‌به اومیپرداخت‌ومیفرمود:

ـ اینهم‌جائزه‌ی‌شما.

جزاندکی‌ازآنهمه دینارودرهم برایش‌باقی‌نماند.

ازبغداد بسوی مدینه‌بازمی گشت.

به کوفه رسید. درآنجاتوی« قصرابن‌هبیره » در کاروانسرائی منزل کرد.

به صاحب کاروانسرا گفته شد که این مرد یکتن ازفرزندان رسول‌الله‌است.

حسین‌بن‌علی به‌غلامش گفت:

ـ ازعطایان‌خلیفه‌چی‌مانده؟

غلام‌جواب‌داد.

ـ مبلغی‌اندك بااین‌راه دورودراز که‌درپیش‌داریم.

فرمود:

ـ آن‌مبلغ را هرچه‌هست به صاحب این‌کاروانسراتسلیم کنید.

***

مردی به‌خدمت حسین‌بن‌علی رسید.

مردمسکینی‌بودولی‌حسین‌هم ازمال‌دنیا تهی‌دست‌بود.

فرمود:

ـ بنشین تا من بحال تو بیندیشم.

و بعد به خدمتکارش فرمود:

ـ لباسهای مرا بیاورید تا این مرد ببرد بشوید.

هرچه لباس از او در خانه بود همه را ریختند جلوی این مرد فقیر.

آهسته به آن مرد گفت:

این جامه‌ها را بردار ببر.

***

حسن بن هذیل می گوید.

همراه ابوعبدالله حسین بن علی حسنی از بغداد باز می گشتم.

وی در بغداد زمین خود را به نه هزار دینار طلا فروخت.

پولها را برداشتیم و درحال باز گشت به «سوق اسد» رسیدیم.

برای مادر کاروانسرا بساطی پهن کردند و فرشی انداختند.

در این هنگام مردی از راه رسید. با او یك سبد هم بود.

سلام کرد و تقاضا کرد این سبد را از او بپذیریم.

ابوعبدالحسین بمن فرمود:

ـ به غلام بگو این سبد را از دست مردك بگیرد.

و بعد از خود آن مرد پرسید:

ـ توی این سبدچیست.

ـ من کارم اینست. وقتی که شخصیت شریف وفاخری ازاین راه می‌ـ
گذرد برایش غذای گوارائی تهیه می‌بینیم وتقدیمش می‌کنم.

ابوعبدالله فرمود:

ـ بسیارخوب. مااین هدیه را قبول کردیم.

وشما میتوانیدساعت دیگر که این سبدخالی شده باینجاباز گردید
وظرفتان راببرید.

هنوزاین مرد از کنارما نگذشته بود که مستمند دیگری ازراه
فرارسیدو گفت:

ـ ازآنچه خدا بشماداده بمانیز سهمی بدهید

حسین بن علی بی آنکه به محتویات سبدسر کشی کند گفت:

سبدرا بهمین مردببخشید.

وبعدبه این مردسائل فرمود:

ـ سبد خالی را به ما بر گردان آنوقت بسوی من نگریست و
گفت :

ـ وقتی این گدا سبد خالی را باز آورد پنجاه دینار طلا به
او عطا کند و به آن مرد که سبد طعام را به ما هدیه کرده صددینار
طلابپردازید.

من بنام دلسوزی گفتم:

ـ قربان تو گردم این چه بناست که گذاشته‌ای . برای این گدا غذای همین سبد کافی است و حق آنکس هم که سبد را برای ما آورده دو دینار بیش نیست . پنجاه دینار طلا به این گدا و صد دینار طلا به آن مرد دادن نقدینه‌ی ما را بپایان خواهد رسانید.

شما این زمین را فروخته‌اید که دین مردم را بپردازید.

ابوعبدالله الحسین فرمود:

ـ ای حسن. ما خدائی داریم که قیمت نیکوکاری‌ها را می‌شناسد . بحرف من گوش کن . به مرد گدا پنجاه دینار و به صاحب سبد صد دینار بپرداز. قسم به‌خدائی که جان من درقدرت اوست میترسم دهش‌ـ های من بدرگاهش قبول نشود زیرا در چشم من طلا و نقره و خاك برابرند .

سخنی از مقتل حسین بن علی

چنین گفته‌اند.

برسریر خلافت موسی بن هارون «ملقب به هادی» قرارداشت.

ازطرف او اسحاق بن عیسی هاشمی فرماندارمدینه بود.

اسحاق هم بجای خودمردی از آل عمر بن خطاب رانشانید، بود که نامش عبدالعزیز بن عبدالله بود.

این مرد «عمری» با آل ابی‌طالب دشمنی و کینه‌ای شدیدداشت.

بـر طالبین سخت میگرفت و در سخت گیری خـود افراط می کرد .

همه‌روزه‌فرمان‌میداد که آل‌ابوطالب‌بحضورش برسند .

او خود در مقصوره‌ی مسجد می‌نشست وفرزندان ابوطالب‌را دربرابر خودسان میدید و بدین حرکت شنیع نسبت به‌آنان تحقیر و توهین روا میداشت .

هریك‌ازآل ابوطالب ضمانت‌دیگری رابعهده‌داشت تااگربرای سان‌حضور نیافت‌ضامنش‌دراختیارحکومت‌باشد

ابوعبدالله‌حسین‌بن‌علی‌حسنی‌ضمانت یحیی‌بن‌عبدالله‌حسنی‌راقبول کرده‌بود.

درهمین ایام که حجاج بخاطرمناسك‌حج راه‌مکه‌به‌پیش‌داشتند هفتادمرداز‌پیروان‌مذهب‌شیعه‌به‌مدینه آمده‌بودودربقیع‌مهمان«ابن‌افلح» شده‌بودند.

این‌قوم‌باحسین‌بن‌علی محرمانه‌دیداری تازه کرده‌بودند.

گزارش این‌ملاقات‌به‌گوش‌والی‌مدینه «همین‌عبدالعزیزعمری» رسید و سخت برآشفت زیرا این ملاقات را خلاف مقتضیات حکومت خودشمرده‌بود.

این‌مرد عقب‌بهانه می‌گشت که بنی‌هاشم‌ومخصوصاً آل‌ابی‌طالب رادرچشم‌مردم کوچك سازد.

چندی پیش ازاین مواخذه‌ی سیاسی حسن‌بن‌محمدحسنی و ابن جندب‌شاعرمعروف و مردی‌ازبردگان آزادشده‌ی‌خاندان‌عمربن‌خطاب را که دورهم‌نشسته‌بودند باتهام‌شرابخواری‌توقیف کرده وحتی تازیانه شان‌زده‌بود.

به‌حسن‌بن محمدهشتاد تازیانه وبه‌ابن‌جندب‌شاعرپانزده‌تازیانه وبه‌آن برده‌آل خطاب هفت‌تازیانه نواخته‌بودومیخواست که‌این‌سه‌نفر را باشانه‌های برهنة دربازارهای مدینه بگرداند ورسوایشان کند اما هاشمیه صاحب‌پرچم سیاه که دردرباربنی‌عباس نفوذ شدیدی‌داشت بوی پیام داد:

- هرگز اجازه نداری نسبت به‌بنی‌هاشم این گونه تحقیرها را رواداری.

همین پیام‌ویرا از تصمیمی که گرفته‌بودباز گردانید.

***

درمحیط حکومت یك‌چنین مرد گروهی ازمردم شیعی‌المذهب درخانه‌ی«ابن‌افلج» جمع‌شده‌بودوآل‌ابی‌طالب متهم بودند که بااین‌قوم مراوده‌ومذاکره دارند.

عمری برسخت گیری‌خودنسبت‌به‌طالبین‌افزود.

مرد گمنامی‌را که‌ابوبکرحائك‌نامیده‌میشدبربنی‌طالب گماشت واورامأمورساخت که ترتیب‌سان‌سادات‌طالبی‌رابدهد.

آن‌روزروزجمعه‌بود.

هنگامی که‌آل ابی‌طالب مثل همه روزه در دم مقصوره‌ی مسجد خودشان‌را به ابوبکر عرضه کردند دیگر اجازه نداد بخانه‌هایشان باز گردند.

آنقدرنگاهشان‌داشت که‌نوبت به‌نمازدیگررسید . و مردم‌برای ادای نمازرامسجدبه‌پیش گرفته‌بودند.

دراین هنگام اجازه‌شان داد آزاد باشند اما این آزادی تا این حدود مقررشده بود که بروندوضویشان را تجدید کنندوازنو به‌مسجد باز گردند.

در این نوبت وقتی‌آل ابوطالب به مسجد باز گشتند یکباره توقیفشان کرد.

•※•

پس ازنمازعصرباردیگردستورداد برای سان‌آماده‌شوند.

نام یك‌یك‌را برزبان‌آوردوقتی فریادزد:

ـ حسن‌بن محمدبن‌عبدالله

دید حاضر نیست.

رویش را بطرف یحیی‌بن عبدالله و حسین‌بن علی برگردانید و گفت :

ـباید حسن‌بن‌محمد را دراینجا حاضر کنیدو گرنه‌هردوتایتان

را به‌زندان خواهم فرستاد.

وبعد گفت:

ـ ابن‌حسن‌بن محمد سه روز است که نیامده خودش را بمن نشان‌دهد.

یا از مدینه بیرون رفته و یـا خودش را پنهان کرده . بـاید حاضرشود .

بایدبیایداینجامن به‌بینمش .

یحیی‌بن‌عبدالله این اهانت را از آن مردك که ابوبکرحائك نامیده میشد تحمل نکرد و دشنامش داد و بعد با خشم ازصف‌جماعت بیرون‌رفت.

ابوبکرحائك که‌دیدهدف‌حمله‌یحیی‌قرار گرفته‌بیدرنك‌باعمری تماس گرفت‌وماجری‌را گزارش‌داد.

عبدالعزیزعمری که دید سیاستش دارد با شکست برمیخورد دستورداد حسین‌بن علی و یحیی بن عبداللهرا بحضورش احضار کنند .

وبعدلب‌بر توبیخ‌وتهدیدشان گشود.

ابوعبدالله‌حسین‌بن‌علی خنده کنان‌بوی گفت:

ـ ابوحفص. شمامردی‌خشمناك‌هستید.

عمری‌ازاین‌لحن‌برآشفت‌و گفت:

ـ مسخره‌ام می‌کنید . مرا با کینه صدا میزنید. مگرمن‌امیر

مدینه نیستم

حسین بن علی جواب داد.

ـ ابوبکر و عمر که از تو شریفتر بودند با کنیه شهرت داشتند و بدشان نمی‌آمد که مردم آنان را «ابوبکر» و «ابوحفص» بنامند. این چیست که تو از کنیه خوشت نمی‌آید و اصرار میورزی که حتماً با لقب «امیر» صدایت کنند؟

عمری فریاد کشید:

ـ این لحن اخیر شما از لحن نخستین‌تان درشت تر و زننده تر است.

حسین بن علی گفت:

ـ هرگز. هرگز. درشتگوئی در شان من نیست. خدا نخواسته که من چنین باشم. و از خانواده ای نیستم که به‌بد گوئی متهم باشند.

عمری همچنان خشمناك بود:

ـ من ترا احضار نکرده‌ام که برای اصل و نسب سوا کنی و بعنوان خانواده‌ی خود بمن افتخار بفروشی.

دراین هنگام یحیی بن عبدالله غضب کرده گفت:

ـ ازماچه میخواهی؟

ـ از شما؟ از شما حسن بن محمد را میخواهیم باید او را

احضار کنید.

یحیی گفت:

ـ از ما ساخته نیست . اوهم انسانی‌است که بدلخواه خودمیان انسانهای دیگرزندگی می‌کند. اگربنابراین است که ملت مدینه راسان به‌بینی‌یك‌بارهم آل‌عمربن‌خطاب‌راسان به‌بین.

بهمان ترتیب که ما را دربرابرخود وامیداری خطابی‌ها را هم یك باربازدیدکن. اگرهمه‌شان حضور داشتند بتو حق‌میدهیم اما اگر حاضرین‌آنان ازحاضرین‌ما کمتر بودحق‌رابه‌ماوا گذار.

عمری که‌از گستاخی‌یحیی سخت ناراحت‌شده‌بود کاملاًاز کوره دررفت‌و گفت:

ـ اگر طی این بیست وچهار ساعت حسن‌بن محمد را حاضر نسازید زنم سه‌طلاقه وغلامانم همه‌آزادباد که‌اورا هزارتازیانه نزنم و خانه‌اش‌راویران‌نکنم و دوباره قسم خورد:

ـ تا چشم‌من به‌حسن‌بن‌محمدبیفتداوراخواهم کشت .

یحیی‌بن‌عبدالله‌باخشم گفت:

ـ زن من هم سه طلاقه‌باد اگرحسن‌بن محمد را حاضرنسازم‌و ودرهروقت شب باشد درخانه‌ی ترا نکوبم و ازحضورش آگاهت‌نکنم.

حسین‌بن علی و یحیی‌بن عبدالله هردوازپیش عبدالعزیزعمری باخشم‌رفتندحسین‌رویش‌رابه‌یحیی‌بر گردانید و گفت:

ـ این‌چه قسم بود که خورده‌ای . حالاحسن‌بن‌محمد را در کجا به یابیم .

یحیی که همچنان خشمناك بود گفت :

ـ من‌نام خود را ازخاندان رسول‌الله وامیرالمومنین‌محومیکنم اگرحسن‌بن‌محمد را حاضرنسازم‌حتی‌نخواهم خوابید تا درخانه‌ی‌این عمری را نگویم وحسن را نشانش‌ندهم .

ولی درآنحال باشمشیرعمری را خواهم دید وباهمان شمشیر کارش را خواهم ساخت.

معهذا حسین بن‌علی گفت :

ـ این‌کار کارخوبی نیست . نقشه‌ی مارا بهم خواهدریخت .

ـ چطور؟ نقشه‌ی توبهم میریزد؟ ده‌روزه باهم قرارمی گذاریم توبسوی مکه سفر کن. طی‌این ده روزه بمکه خواهی‌رسید.

حسین‌بن‌علی دراینوقت حسن‌بن محمد را بسوی خود خواند و گفت :

ـ ای پسرعم ! توکه میدانی میان من واین فاسق عمری چه گذشته . بهرجا میخواهی‌برو .

حسن جوابداد :

ـ نه بخدا . بهیچ جا نخواهم رفت بلکه همراه توخواهم‌آمد ودست خودرا دردست این‌مرد خواهم گذاشت .

ـ نه . ترا بهمراهم نمی‌برم . میترسم خونت برخاك ریخته‌شود

ومن نمی‌توانم رسول‌الله را درروزرستاخیزدشمن خودبیابم . اگردامنم بخون توآغشته باشد رسول‌اکرم دشمن من‌خواهد بود، توبرو و من خود را فدای توخواهم ساخت . امیدوارم بدین ترتیب از عذاب جهنم درامان بمانم .

•❊•

نقشه‌ی انقلاب بدست عمل‌افتاد .

یحیی‌بن‌عبدالله ـ سلیمان ـ ادریس برادرانش ازعبدالله‌بن‌حسن ـ ابراهیم‌بن‌اسماعیل«طباطبا»عمربن‌حسن‌حسنی ـ عبدالله‌بن‌اسحاق‌حسنی عبدالله‌بن‌جعفرحسینی و گروهی دیگرازسادات علوی ودوستانشان که جمعاً بیست وشش نفرشده بودند .

بعلاوه ده‌نفرازحاج که بخاطرمناسك حج درمدینه بسرمیبردند و گروهی‌ازمردم درخدمت حسین‌بن‌علی اجتماع کردند .

بهنگام سپیده دم بسوی مسجدرفتندشمارشان دراین‌قیام‌همچون شعارسادات علوی «احد، احد» بود.

عبدالله‌بن‌حسن‌معروف‌به‌افطس‌بر گلدسته‌ای که بالای‌سررسول اکرم «آنجا که جنازه‌هارا میگذراند» بالارفت موذن‌را که داشت‌اذان صبح می گفت وادار کرد کلمه‌ی مقدسه‌ی :

حی‌علی‌خیرالعمل رابرزبان بیآورد موذن ابتدا پافشاری کرد که امتناع جوید اما وقتی چشمش بشمشیربرهنه افتاد تسلیم شد!

عبدالعزیزعمری که خود را برای نماز صبح‌آماده میساخت

ناگهان صدای موذن رابه :

حی‌علی‌خیرالعمل شنید،دریافت که علویین‌قیام کرده‌اندومحیط محیط خطرناکی‌شده است .

فریاد کشید: **اطعمونی حبتی‌ماء**

ـ درهارا ببندید ، بمن‌آب بدهید .

«علی‌بن‌ابراهیم در روایتش می‌نویسد» :

«اولاد عبدالعزیزعمری همچنان درمدینه به«بنی‌حبتی‌ما» شهرت دارند .»

***

عبدالعزیزعمری سراسیمه بسمت خانه‌ی عمربن‌خطاب دوید و ازآنجا راهی بسمت کوچه‌ی معروف به «کوچه‌ی عاصم بن‌عمر» پیدا کرد و گریخت .

وی دراینحال با قبیح‌ترین حرکت وشنیع‌ترین عملی میدوید .

حسین بن‌علی درمسجد اعظم برجماعت‌مردم امامت کرد. نماز صبح درآن روزبدین ترتیب‌ادا شد .

پس ازنماز ابوعبدالله حسین‌علی حسنی درمیان مردم قیام کرد و گفت :

ـ شما که ازماجرای میان من ومبدالعزیزعمری آگاهید اینك حسن‌بن محمد که حاضرش ساختیم . عبدالعزیز کجاست اورا حاضر سازید تابداندمن بعهد وقسم‌خود وفاکرده‌ام . اگرعمری حاضرنشود

مسلم‌است گردن من ازقیدتعهدآزاد خواهدبود.

***

درمیان سادات‌آل ابی‌طالب دوتن ازاین‌جریان خود را بر کنار داشته بودند.

۱ـ حسن‌بن جعفرحسنی که ازابوعبدالله حسین بن علی حسنی خواهش کرد او را معاف بدارد . حسین‌بن علی هم خواهش او را پذیرفت .

۲ـ امام موسی‌بن‌جعفرصلوات‌اللهعلیهمانیزبا ابوعبداللهالحسین درمسجد دیدار کرد وبالای سرش‌خم شد وفرمود دوست میدارم · مرا ازاین جریان بر کنارداری .

حسین‌بن‌علی پس ازیك مكث طولانی گفت :

ـ اطاعت می کنم .

موسی‌بن جعفر«در روایت دیگر» باوفرمود:

ـ این‌قوم ترا تنها خواهند گذاشت .

زیرا جمعی فاسق وفاجربیش نیستند که بدروغ و ریا ایمان از خود نشان میدهند · و درنهان نفاق و شرك میورزند .

اناالله وانا الیه راجعون بالاخره بقتل‌خواهی‌رسید. من ازخدا دربرابراین مصیبت عظمی‌اجرجزیل مسئلت میدارم .

***

حسن‌بن علی پس ازنمازبرمنبربرآمد وابتدابه حمد وثنای‌الهی

کشود وسپس فرمود :

ــ من پسررسول‌الله هستم و درحرم رسول‌الله برمنبررسول‌اله نشسته‌ام و شمارا به‌سنت رسول‌الله دعوت می‌کنم .

ــ شمااى مردم مسلمان‌آثارنبی‌اکرم را درچوب وسنگ‌مجوئيد شمـا حقيقت بين و حقيقت جو بـاشيد . اگررسول‌اکرم را محترم ميشماريد ذريت او را دريابيد .

«راوى اين‌حديث که خوددرمسجداعظم حضورداشته می‌گويد»

دراين هنگام من بسيارآهسته .آنچنانکه گوئى در ضميرخود می‌گذرانم گفتم :

ــ اى داد بيداد . اين مرد با خود چه ميکند وبراى خود چـه دردسرى بوجود می‌آورد.

ناگهان يك زن اززنان مدينه برسرم داد زد :

ــ خاموش. واى برتو. نسبت بفرزند رسول‌الله چنين مى گوئى

گفتم:

ــ خدارحمتت کناد . من‌اينسخن‌را بنام دلسوزى برزبان‌رانده‌ام بخدا درباره‌ى او بدنينديشيده‌ام .

***

دراينوقت خالد بربرى که فرمانده نيروى مسلح مدينه بود با يك ستون مجهزازسربازان خود به مسجد حمله‌آورد .

وى ازآن در که معروف به«باب جبرئيل» است‌خواست حمله‌ى

خود را آغاز کند .

می‌دیدم که یحیی‌بن عبدالله با شمشیر برهنه جلویش‌را گرفت‌و بیدریغ شمشیر خود را برسر خالد فرودآورد .

ضربت این شمشیر سر خالد بربری را تا سینه شکافت .

ازمرکب خودبرخاك فروغلطید .

وقتی خالد به قتل رسید مردم مسجد سربازانش یورش بردند و یکباره همه را پراکنده‌و پریشان ساختند .

***

دراین سال از طرف موسی‌هادی خلیفه وقت مردی بنام «مبارك ترکی» بنام «امیرالحاج مأموربود مراسم حج‌را اداره کند .

مبارك دراین گیرودار بمدینه رسید.

وقتی که شنید ابوعبدالله حسین بن علی‌حسنی در مدینه قیام کرده خودش را کنار کشید . و محرمانه به ابوعبدالله پیام داد :

ـ من نمیخواهم باشما درآویزم و ازطرفی نمیخواهم بی طرف بمانم · خوبست امشب که ما در بیرون شهرخرگاه زده‌ایم جمعی از سربازان خودرا بنام شبیخون برسرما بریزی «هرچند عده‌شان ده‌نفر باشد» همین‌کافیست : ما خواهیم گریخت و این مسئله بی درد سرحل خواهد شد.

ابوعبداللهالحسین هم ده نفراز اصحاب خود را بسوی اردوی مبارك ترکی فرستاد . اما بآنها خاطرنشان ساخت که این شبیخون

یك تظاهر سیاسی بیش نیست .

مبارك هم بنا بقراری که داشت ازمدینه عنان بپیچید و راه خود را پیش گرفت و با کومك چندنفر راهنما از جاده‌ی دیگر بمکه‌رفت .

•*•

حسین‌بن علی بدین ترتیب مدینه را تسخیر کرد وبقصد مکه عزیمت فرمود :

حکومت مدینه رابدینارخزاعی‌سپرد وخود با سیصد مرد‌مسلح خیمه بیرون زد.

موکب ابوعبدالله حسین‌بن‌علی حسنی بااین سیصدنفرازمدینه به موضعی که «فخ» نامیده میشود رسید .

دراینجا سپاه خلیفه راه را براو گرفت .

فرماندهی‌سپاه باموسی‌بن‌عیسی‌هاشمی‌بود.

بیش ازهمه چیزعباس‌بن‌محمدعباسی که از امرای لشکرهادی بودبرای حسین‌بن‌علی امان فرستاد ولی‌حسین‌با منتهای شدت‌ورشادت امان اورا زد کرد .

سلیمان‌بن‌عباد میگوید :

ـ وقتی‌سپاه پوشان . سپاه بنی‌عباس پدیدار شدند ابوعبدالله حسین‌بن‌علی‌مردی ازاصحاب خود را برشتری سوار کرد وفرمود:

ـ هرچه من می گویم کلمه به کلمه تو بـا فریاد بگوش این سپاه برسان .

آن مرد خود را آماده کرد .

حسین بن علی فرمود :

ـ بگو، ای مردم . ای سیاه پوشان اینك حسین بن علی فرزند رسول الله وفرزند علی امیر المومنین است که پسرعم رسول اکرم است

حسین بن علی شما را بحکومت قرآن کریم وروش رسول اکرم دعوت می کند .

•*•

محمدبن مروان ازارطات روایت می کند که درمراسم بیعت حسین بن علی حضور داشتیم .

صیغه‌ی بیعتش بدین تعبیر بود .

ـ باشما براساس قرآن کریم وسنت رسول اکرم بیعت می کنیم دربیعت من مقرراست که خداوند متعال را بندگی کنیم واز عصیانش بپرهیزیم . من شما را بسوی بر گزیده‌ای از آل محمدصلی الله علیه و آله میخوانم . وتعهد می کنم آنکس که امام شد «هر که باشد» کتاب خداوسنت رسول خدارارعایت فرماید

مقررمیدارم تاآن لحظه که، امام شما سراز طاعت خدا نه پیچد درمیان امت مطاع باشدواگرجانب عصیان را گرفت واز حدودبندگی تجاوز کرددیگرمیان ماقول و قراری موجودنباشد

ما با شما بیعت می کنیم که با رعیت براساس عدل وانصاف رفتار کنیم وعطایا را بالسویه بپردازیم .

وازشما میخواهم که همه‌جا وهمیشه با ما باشید وبرضد دشمنان ما بجنگید وتاآنجا که ما با شما وفا داریم شما هم باما وفادار باشید و اگر از ما انحراف دیده‌اید بیعت ما طبعاً از گردن شما گشوده خواهدبود .

اسحاق‌بن ابراهیم می‌گوید:

ازحسین‌بن‌علی در«بطن‌مر» شنیدم .

آن شب شب جمعه بود ومابا هم بودیم .

عبیدبن‌یقطین‌ومفضل‌وصیف باهفتاد سوار با مارو بروشده‌بودند.

ابوعبدالله حسین‌بن‌علی‌حسنی‌برالاعادریس‌بن‌عبدالله سوار بود ومی گفت :

ـ ای مردم عراق ، جهاد با دشمنان موهبتی‌است که پیروزیش افتخار وشکستش بهشت است .

مسلم است‌آن عمل که یکی از دو طرفش بهشت باشد شریف خواهدبود.

بخدا ای مردم عراق اگربا من جزمن کسی نماند با شما در درمی‌افتم تا سرانجام باسلاف خود ملحق شوم .

•*•

سپاه موسی‌هادی تحت فرماندهی موسی‌بن عیسی‌هاشمی وعباس بن‌محمد وجعفر و محمد فرزندان سلیمان و مبارك ترکی و مناره و حسن حاجب و حسین بن یقطین در برابرابوعبدالله الحسین حسنی

صف کشیدند.

روزهشتم ماه ذی‌الحجه بود که معروف به روز «ترویه» است.

سپیده‌ی صبح تازه از افق دمیده بود.

وقت نماز صبح بود.

موسی‌بن‌عیسی فرمان داد که صفوف سپاه سازمان‌نظامی گیرند.

محمدبن سلیمان را بر میمنه گماشت و سلیمان بن‌ابی جعفرامیر میسره شد.

عباس بن‌محمد برقلب سپاه فرماندهی یافت.

موسی‌بن عیسی ابتدا بجنگ کرد.

فرمان حمله‌داد.

درنخستین حمله اصحاب حسین‌بن‌علی‌ازجا کنده شدند وبسمت دره پائین رفتند، محمدبن سلیمان از پشت سرحمله آورد و بدنبال آنان تاخت.

دراینواقعه که‌موسی‌بن عیسی‌ازجلوومحمدبن‌سلیمان ازپشت سر اصحاب حسین‌بن علی را میان گرفته بودند همراهان حسین‌بن‌علی سخت‌آسیب دیدند.

بیشترشان بقتل‌رسیدند.

سیاه پوشان، پیروان بنی‌عباس فریاد میکشیدند:

یا حسین لك‌الامان

ولی‌حسین‌بن‌علی گفت:

ـ من امان نمیخواهم وپشت سرهم حمله میکرد .

سلیمان بن‌عبدالله حسنی و عبدالله‌بن اسحق حسنی که همراه حسین بودند هردوبقتل‌رسیدند .

تیری ازسپاه عباسیان بزشم حسن‌بن‌محمدنشست .

اوبی‌آنکه تیررا ازچشمش دربیاورد بجنك ادامه میداد .

وبا منتهای شدت وحدت می‌جنگید .

محمدبن‌سلیمان فریاد کشید :

ـ پسردائی. ازمرك پرهیز کن ما بتوامان میدهیم .

حسن گفت :

ـ هرچند شما را امانی نیست اما من‌قبول‌می کنم

بعد شمشیرش را شکست وتسلیم شد .

عباس‌بن‌محمد برسرپسرش‌عبیدالله فریاد کشید :

ـ اگراورا نکشی خدا ترا بکشد .آیا پس‌ازنه زخم که ازاو برداشتی‌بازهم انتظارمودت داری ؟

موسی‌بن‌عیسی امیرسپاه گفت :

ـآری بخدا ، اورا بکشید ، شتاب کنید .

عبیدالله‌بن‌عباس‌با نیزه‌ای که‌دردست‌داشت‌زخمی‌براووارد‌ساخت وعبـاس بن‌محمد پیش رفت و گردنش را هم زد . در اینوقت محمدبن سلیمان سررسیدو گفت :

ـ من‌پسردائی‌خودم را امان دادم. شما اوراپس‌ازامان کشته‌اید

و دست بشمشیربرد ، بیم آن‌رفت که جنك داخلی میان سپاهیان بنی‌عباس در گیرددیگران پیش آمدندو گفتند :

ـ آرام باش‌ای محمد! مایك تن‌ازمردم قبیله‌ی خود را بتوتسلیم می کنیم، عوض پسردائی‌خود گردنش‌رابزن .

احمدبن حارث درروایت خود می گوید:

ـ آنکس که سرحسن‌بن‌محمدرا ازبدن‌جدا کرد موسی‌بن‌عیسی هاشمی‌بود .

***

گفته‌اند که حماد ترکی ازسربازان سپاه هادی در واقعه‌ی فخ بود .

گفته بود این‌حسین‌بن‌علی‌رانشانم‌بدهید.

نشانش دادند .

کمانش را بزه کرد واو را نشانه کرد ، با یك تیرازاسب اورا فروانداخت .

محمدبن سلیمان در برابراین خدمت بوی صدهزاردرهم و صد قواره پیراهن بخشید .

***

گفته‌اند که موسی هادی «خلیفه» مبارك ترکی را مورد غضب خود قرارداد.

باین گناه که درمدینه ازشبیخون اصحاب حسین‌بن‌علی‌شکست خورد .

قسم خورد که مبارك را متصدی اصطبل‌های سلطنتی قرار دهد وکارمهترهای طویله را باو واگذارد .

وهمچنین‌برموسی‌بن‌عیسی بجرم اینکه حسن‌بن محمدرا کشته واموالش را ضبط کرده خشمگین شد .

•*•

نوشته‌اند که موسی‌هادی «خلیفه» می‌گفت :

ـ اگرچشمم به فاطمه خواهرحسین بن‌علی حسنی‌بیفتد او را جلوی شیرها خواهم انداخت امـا چشم اوهرگزفاطمه را ندید زیرا چشم‌خودش‌بسیارزودازدیدارجهان‌فروبسته‌شد .

***

گفته‌اند :

ـ ابوعبدالله حسین بن‌علی‌حسنی درمیدان فخ به‌گوشه‌ای رفت وچیزی دردل خاك دفن کرد . گمان بردند که این«چیز» متاعی‌بهادار ازجنس جواهراست‌اما پس‌ازقتل‌اووقتی‌آن گوشه میدان‌راکاوش کردند دیدند پاره‌ای ازبدن‌خود او بود که بادست اودرخاك دفن شد .

***

ابوالعرجا ، جمال‌می‌گوید :

موسی‌بن‌عیسی‌هاشمی مرا احضار کرد و گفت :

- شترهای خود راآماده ساز.

من صد شترداشتم ،آماده‌شان ساختم .

موسی‌بن‌عیسی دستورداد بر گردن این‌شترها مهرزدند ونشان‌شان کردند .

بمن گفت :

- اگرازسر این‌شترها یك مو کم شود گردنت راخواهم زد.

وبعد بسمت «فخ» بسیج کرد.

من بمناسبت شترهای خودم همراه او بودم .

وقتی به بستان بنی‌عامر رسیدیم درآنجا خیمه و خرگاه زد و آنگاه بمن گفت :

برو از اردوی حسین بن‌علی بازدید کن. هرچه دیدی برای‌من تعریف کن .

بسوی آن اردو روآوردم .

بخدا در آن صحرا که ابوعبدالله حسین حسنی اردو داشت نه خیمه ونه سایبانی، هیچ ندیدم، فقط گروهی را دیدم که نمازمیخواندند

ذکرخدا می کردند. یا بتلاوت قرآن کریم سر گرم‌بودند.

البته جمعی هم داشتند شمشیرخود را برای نبرد صیقل‌میزدند.

بسمت اردوی موسی‌بر گشتم وآنچه دیدم برایش تعریف کردم

گفتم بعقیده‌ی من‌این‌قوم پیروزخواهندشد .

موسی‌بن عیسی‌بالحن بسیار وقیحی گفت :

ـ چطور؛ ای ولدزنا !

ازنماز ونیاز آنان حکایت‌ها گفتم .

موسی هاشمی به گریه درآمد .

آنچنان گریه کرد که گمان بردم ازجنگ باابوعبدالله‌الحسین باز خواهد گشت .

ولی وقتی اندکی آرام گرفت گفت :

ـ بخدا این طایفه دردرگاه خدا ازما کریم‌تروعزیزترند . این طایفه بخلافت وامامت مردم ازماسزاوارترند ولی‌اشکال دراینجاست که سیاست حق وناحق نمی‌شناسد :

الملك‌عقیم . سیاست با هیچکس خویشاوند نیست .

وبعد گفت :

ـ بخدا صاحب قبر«یعنی رسول‌الله صلی‌الله علیه وآله» اگرسر ازخاك بردارد وباما برسرخلافت نزاع کند پاسخی جزشمشیرنخواهد داشت .

دراین‌هنگام به غلام خود گفت :

ـ زودباش‌طبل‌جنگ را بنواز

•*•

موسی‌بن‌عیسی‌هاشمی پس‌ازقتل ابوعبدالله حسین‌بن علی‌حسنی به مدینه درآمد و دردارالاماره اقامت گرفت .

او باعباس‌بن‌محمدبرسریرحکومت‌نشسته‌بودند ودرپیرامونشان

گروهی از آل هاشم حضورداشتند .

دراین‌وقت سربازان اوسرهای شهدای‌فخ را به پیشگاهش‌تقدیم کردند. ازفرزندان‌ابوطالب، حسینی وحسنی‌عده‌ای‌حاضر بودند.

از هیچکس صدا درنمی‌آمد. موسی‌بن‌عیسی اشاره به‌سری که درپیش پایش روی سپرد قرارداشت کرد و گفت :

ـ این سر حسین‌بن‌علی است .

هیچکس‌سخنی‌نگفت فقط موسی بن‌جعفرفرمود:

آری بخدا مردی بود که همه شب به‌نماز می ایستاد وهمه روز روزه میداشت .

•*•

اسیران واقعه‌ی فخ‌را ببغداد اعزام‌داشتند .

موسی هادی خلفه وقت دستورداد همه‌را گردن زدند.

درمیان اسرای جنگی فخ «عدافرصیرفی»و علی‌بن‌سابن‌قلانسی» و مردی ازخانواده‌ی حاجب‌بن‌زراره نیز بوده‌اند.

درمیان اسیران فخ مردی ازجا برخاست‌و گفت :

ـ من برده‌ی آزادشده‌ی تو هستم یا امیرالمومنین!

موسی‌جواب‌داد:

ـآن کدام برده‌است که برضد من قیام میکند .

« دردست موسی‌کاردی برهنه بود»

ـبخدا باهمین‌کارد بند ازبند تو جدا خواهم کرد .

اما موسی نتوانست این‌قسم را وفا کند زیرا در همین لحظـه

به‌سکته‌ی قلبی دچارشد و جابجابهلاکت‌رسید.

آن‌مرد ازخطر مرك بسلامت جست .

***

موسی بن عیسی هاشمی پس از واقعه‌ای « فخ » در مدینه بار عام داد .

مردم مدینه حضوریافتند.

موسی دستور داد که مردم نسبت بآل ابوطالب لب به ناسزا و دشنام بگشایند.

همه اطاعت کردند جز یك تن ...

موسی گفت :

ـ آیا کسی مانده که آل ابی‌طالب‌را بناسزا یادنکند.

گفته‌شد :

ـ این‌موسی‌بن‌عبدالله‌بن‌حسن است که همچنان خاموش‌است.

دراین هنگام موسی‌بن‌عبدالله پیشتر آمد ودرمیان مردم پهلوی سری‌بن عبدالله که ازنسل حارث‌بن‌عبدالمطلب‌بود نشست .

موسی‌بن‌عبدالله دراین‌هنگام پیراهنی درشت‌وسنگین‌دربرداشت و نعلین پایش‌نیز ازپوست‌شتربود.

خاك آلود و پریشان وغصه‌دار بود .

معهذا برموسی بن‌عیسی‌هاشمی سلام‌نکرد :

سری‌بن بن‌عبدالله به موسی‌بن‌عبدالله گفت :

ـ بگذار برخیزم و بجای او با تو حرف بزنم و ضمناً شخصیت اورا نیز باو بشناسانم.

ـ نه. میترسم ترا بقتل برساند.

سری اصرار کرد.

موسی‌بن‌عبدالله اجازه‌داد.

سری‌بن‌عبدالله‌پاشد و گفت:

ـ ای موسی عبدالله.

موسی گفت:

ـ هرچه میخواهید بگوئید. میشنویم.

سری‌بن‌عبدالله هاشمی لب بهسخن گشود:

ـ این جبهه‌های فساررا دیده‌اید که چگونه بـرضد بنی اعمام مهربان وبخشنده‌ای خود میگشائیدوچگونه‌بجای‌نیکی بدی‌میکنید شما دربرابر این کفرانها چه می گوفید؟

موسی‌بن‌عبدالله جواب‌داد:

ـ ما میگوئیم:

بني عمنا ردوا فضول دمائنا

نيم ليلكم اولا يلمناالللوائم

ای پسوعموهای ما این باقیمانده‌ی ازخون‌را بما ببخشید.

تا شب شما آرام بسررسید و زبان ملامت کنندگـان ما را بباد ملامت نگیرد

فانا و ایاکم و ماکان نبیتا

کذی‌الدین یقصتی دینه وهوراغم

و ما و شما و این حوادث بآن طلبکار میمانیم

که وام خودرا پس‌میگیرد و درعین حال خشمناك است

سری‌بن‌عبدالله(که دراین صحنه نقش مخالف‌را بازی میکرد) گفت:

ـ بخدا این فسادها و فتنه‌ها جز ذلت برای شما نتیجه‌ی دیگری نمیبخشد.

اگر شما همچون پسرعم خود موسی بن جعفر (علیهماالسلام) میبودید محترم ومصون میماندید.

می‌بینید که موسی‌بن‌جعفر حقوق بنی‌اعمام‌خودرا رعایت‌میکند و آنان را بر خود فضیلت و رجحان میبخشد و آنچه حق او نیست نمیطلبد.

موسی‌بن‌عبدالله درپاسخ گفت:

فان‌الاولی‌تثنی علیهم تعیبنی

اولاك بنو عمی وعمهم ابی

این قوم را که تو ثنا گوئی پسران عموی‌من هستید.

و عمویشان‌نیز پدر من است

فانك ان تمدحهم بمدیحه

تصدق و ان تمدح‌ایاك‌تکذب

بر این قوم اگر ثنا گوئی

سخن‌تو راست است و اگر پدرخویش‌بستائی دروغ گوئی

درسایه‌ی این‌صحنه‌سازی موسی‌بن‌عیسی هاشمی را از تـوهین نسبت بآل ابوطالب‌بازداشتند و مدینه را آرام‌ساختند.

•*•

مدائنی‌میگوید:

ازخاندان ابوطالت این‌عده همراه باابوعبدالله حسین بـن علی حسنی برضد موسی‌بن‌مهدی عباسی درفخ نهضت کرده‌بودند:

۱ــ یحیی‌بن‌عبدالله

۲ــ سلیمان‌بن‌عبدالله

۳ــ ادریس‌بن عبدالله

٤ـ علی‌بن‌ابراهیم

٥ـ ابراهیم‌بن‌اسماعیل ملقب به«طباطبا»

٦ــ حسن‌بن محمد

۷ــ عبدالله‌بن اسحاق حسینی

۸ـعمربن اسحاق حسینی .

۹ـعبدالله‌بن‌اسحاق حسنی .

•*•

سعیدبن‌خیثم میگوید :

ـ من و علی بن هشام و یحیی‌بن یعلی نیز ازهمراهان حسین ابن علی بوده‌ایم .

•*•

علی‌بن‌احمد بانی میگوید :

محمدبن ابراهیم که ازپیروان ابوالسرایا بود با عامربن کثیر صحبت میکرد .

طی صحبت باو گفت :

ـ آیا توهم باحسین‌بن‌علی درفخ همکاری داشته‌ای ؛

جواب‌داد :

ـ آری، من ازاصحاب‌او بودم .

•*•

ابراهیم‌بن اسحاق قطان میگوید:

حسین‌بن‌علی و یحیی‌بن‌عبدالله هردو حدیث‌میکرده‌اند که ما پیش از نهضت خود برضد موسی‌بن مهدی خلیفه‌ی‌عباسی با اهل بیت خود مشورت کردیم .

امام موسی‌بن جعفر صلوات‌الله علیهما بما فرمان داد برضد هادی قیام کنیم .

•*•

نصر حفاف هم از اححاب حسین‌بن علی بود .

می گوید :

در واقعه‌ی فخ بازوی من رحم دردناکی برداشته‌بود گوشت و استخوان مر آن ضربه‌ی فجیع دریده‌بود .

همه‌شب ازشدت درد می‌نالیدم و درعین‌حال‌سعی میکردم آهسته بنالم زیرا میترسیدم دستگیرم کنند و گردنم را بزنند .

بالاخره دردل‌شب خوابم برد .

رسول‌الله صلی‌الله علیه و آله را دررویای خود دیدم ببالین من آمد و بادست خود استخوان و گوشتم‌را بهم التیام داد و سپیده دم که بیدارشدم‌بازوی‌من مطلقا دردنمی کرد. چنانکه گوئی‌آسیبی اصلا ندیده‌است .

*

یك‌تن‌ازغلامان‌محمدبن‌سلیمان روایت‌میکند که‌محمدبن‌سلیمان وقتی داشت میمرد هرچه باو کلمه‌ی‌طیبه‌ی **لا اله الا الله** را تلقین میکردند او یك‌بند این‌شعررا تکرارمیکرد :

الالیت امی لم تلدنی ولم اکن
لقیت حسیناً یوم فخ ولاالحسن

ای‌کاش مادرم مرا نمی‌زائید .

ومن حسین‌بن‌علی‌و حسن‌بن‌محمدرا درروز«فخ»نمیدیدم.

آنقدر این‌شعررا تکرار کرد تا جان‌داد،

•*•

ازشعرای وقت عیسی‌بن‌عبدالله‌علوی‌وشاعر گمنام دیگری حسین ابن‌علی‌بن‌حسن‌مثلث‌را رثا گفته‌اند«۱»

۱ـ برای‌اینکه تطویل بلاطائل نشود از ترجمه‌ی مراثی‌خودداری شده است .

عهد هارون

یحیی بن عبدالله

او برادر محمد و ابراهیم پسران عبدالله بن حسن است.

نام مادرش قریبه بود.

این قریبه برادرزاده‌ی هند بنت ابی‌عبیده بود که نخستین همسر عبدالله بن حسن و مادر محمد و ابراهیم وموسی است.

یحیی بن عبدالله مردی پاکدین ومهذب وشریف ودرمیان خانواده‌ی خود ممتاز وبرجسته بود.

از آن عیب‌ها که گروهی هاشمی نسب‌را آلوده میداشت این مرد مبرا و برکنار بود.

وی از رواة حدیث است اما احادیثش بیشتر ازامام ابوعبدالله جعفربن محمد صادق صلوات‌الله علیهما روایت میشود.

بعلاوه ازپدر وبرادرش محمد و از ابان بن تغلب هم احادیثی

روایت کرده است .

مخول‌بن‌ابراهیم و بکاربن‌زیاد ویحیی‌بن مساور وعمروبن‌حماد ازوی روایت‌حدیث کرده‌اند .

وی ازاوصیای امام ابوعبدالله جعفربن محمد شمرده‌میشود.

اوصیای‌دیگر امام‌صادق حمیده مادر مادر موسی‌بن‌جعفر و یك کنیز که ازامام فرزند داشت بوده‌اند .

وی وکیل‌وولی کودکان صغیر امام‌صادق بود (۱)

یحیی‌عبدالله حسن میگفت :

امام جعفر بن‌محمد بمن و پسرش موسی و همسرش موسی و کنیزش وصیت کرد .

آیا کدامیك ازما چهارنفر وصی‌او هستیم معلوم نیست .

عبدالرحمن کثیر میگوید :

یحیی‌بن عبدالله حسنی بر دامن ابوعبدالله جعفر صادق تربیت یافته بود .

یحیی از امام‌صادق بنام «حبیب» یادمیکرد ووقتی میخواست ازقول امام حدیثی روایت کند میگفت:

حدثنی حبیبی جعفر بن‌محمد

اسماعیل‌بن‌موسی‌فزاری میگوید :

یحیی‌بن‌عبدالله را دیده‌ام که بر انس‌بن مالك امام‌مذهب‌مالکی وارد شد .

انس باحترام یحیی از جایش برخاست و اورا در کنار خود نشانیـد .

بعلاوه اورا درجاهای دیگر نیز دیده‌ام در کوچه ، در بـازار ، درراه مـکه .

مردی کوتاه قامت و زیباروی بود . نور نبوت بـر چهره‌اش می‌درخشید .

رضوان الله علیه ورحمته .

***

سخنی از کیفیت قتل‌او ایرادمیکنم .

گفته‌اند .

وقتی‌ماجرای فخ‌بپایان‌رسید یحیی‌بن‌عبدالله‌حسنی که ازاصحاب حسین‌بن‌علی بود و درنهضت فخ شرکت‌داشت تاچندی‌پوشیده وپنهان بسرمیبرد .

آواره وطن درشهرها وبیابان‌ها سرگردان بود . پی گـوشه‌ای میگشت که بآنجا پناه‌ببرد .

فضل‌بن‌یحیی برمـکی ازخفاگاهش خبریافت وباو نوشت که از آنجا به گیلان سفر کند .

و دستورداد کسی نسبت به‌یحیی تعرض وتجاوزی نیاورد.

یحیی‌بن‌عبدالله ازهرجا که بسرمیبرد با تـرکیبی نـاشناس راه گیلان‌را بپیش گرفت.

این‌جریان به‌هارون‌الرشید گزارش‌شد .

هارون دراین هنگام ازسفری بازمیگشت . این گزارش‌را توی راه دریافت داشته بود .

ازهمانجا فضل‌بن‌یحیی را برقسمت شرقی امپراطوری اسلام را فرمانروائی داد و دستورداد که برای‌دستگیری یحیی اقدام کند.

***

ادریس‌بن زید میگوید :

مردی بحضور هارون‌الرشید باریافت و گفت:

ـ حادثه‌ایست ، میخواهم بعرض برسانم .

هاوون رویش را بسمت هرثمه برگردانید و گفت :

ـ به بین‌چه‌می گوید.

مردك گفت :

ـ نه ، من باهرثمه صحبت نخواهم کرد زیرااین حادثه ازاسرار مهم ومربوط بمقام خلافت است .

هارون دستورداد این‌مرد بنشیند تا بهنگام‌مقتضی سخن خودرا بعرض رساند .

وقت ظهر ویرا احضار کرد:

ـ چه میگوئی؟

آن‌مرد گفت .

هارون به‌دوپسرش که حضورداشتند اشاره کرد .

هردو بیرون رفتند .

«خاقان» و «حسن» درخدمتش ماندند .

مردك بااین دو نفر هم نگاه شبهه ناکی انداخت.

هارون دریافت که این دونفر هم نامحرم هستند .

آن دو نفر را هم ازخود کنارزد و بعد بسوی آن مردبر گشت و گفت :

ـ حالا حرف بزن :

مردك گفت: ـ دستوربدهید خلوت کنند

ـ آیا امیرالمومنین مرا ازمال دنیا بی‌نیاز نیاز خواهدساخت.

هارون گفت :

ـ آری. و درحق تو نیکوئی‌های دیگرهم خواهم کرد.

مردك گفت :

ـ من درکاروانسرائی ازکاروانسراهای «حلوان» ناگهان یحیی ابن عبدالله را دیده‌ام .

جبه‌ای پشمینه که بسیار سطبربود پوشیده‌بود. عبایش‌هم‌پشمین و درشت بود .

گروهی بهمراهش بودند. اما سعی‌میکردندازاو دوری‌بگیرند یعنی بدوری تظاهر میکردند.

با اندکی فاصله هرجا که او پیاده میشد پیاده‌میشدند وهروقت که او بعزم سفر بار می‌بست آن گروه هم در همان لحظه بار سفر

می‌بستند .

پیدا بود که همراه او میروند و ازیاران او هستند .

همراهان او هر کدام یك کاغذ سفید بدست داشتند و این نشان مرموزی

ازهمکاری و همفکری بود که هر کس از این کاغذها بدست داشت اورا

بخود می‌پذیرفتند .

هارون گفت :

ـ اورا می‌شناسی؟

ـ آری یا امیرالمومنین می‌شناسمش ، این آشنائی برای من

تحقق یافته است .

هارون پرسید :

ـ ازشمایلش تعریف کن ببینم .

مردك گفت :

ـ چهارشانه ، گندم گون ، دلپذیر ، چشمانش قشنك است ،

شکمش کنده است ، موهای سرش از دوپهلو ریخته است .

هارون تصدیق کرد :

ـ خودش است ، خودش است .

وبعد گفت :

ـ خوب ، ازاو چه شنیده‌ای ؟ چی‌چی می گفت

آن‌مرد گفت :

ـ هیچی نشنیده‌ام بگوید . فقط بهنگام نماز دیدم غلامش یك

پیراهن شسته برایش آورد. آن پیراهن پشمینه‌را ازتنش کند .

پس‌از زوال ی‌ہر نمازی خواند که گمان کـرده‌ام دارد نماز عصرش را میخواند.

در دو رکعت اول خیـلی طـول‌داد اما دو رکـعت آخـر را باختصار گذرانید.

هارون بااعجاب فراوان گفت:

- برپدرت رحمت، چه خوب شمایل وصفات و حرکات اینمرد را درضمیر خود حفظ کرده‌ای راست گفتی. آن نماز عصرش بود. و این طایفه وقت نماز عصرشان همانوقت است که دیده‌ای. خدا بتو جزای خیر دهاد. ازمساعی تو تشکردارم بگو ببینم چه کسی‌هستی ازچه نژادی؟

مردك گفت:

- مردی ازطرفداران‌دولت آل‌عباسم‌درمرو بزرك‌شده‌ام‌وا کنون در مدینةالسلام بسرمیبرم.

هارون‌الرشید اندکی فکر کرد و گفت:

- طاقت‌داری که کمی شکنجه ببینی؟ میخواهم امتحانت کنم.

-آری بهرچه که امیرالمومنین میپسندد رضا دارم.

-پس سرجایت بنشین تا من بازگردم.

***

هارون‌الرشید ازجایش برخاست وباتاقی که درپشت‌سرش قرار داشت و ازآنجا هزار سکه‌ی طلا که توی کیسه‌ای بسته‌بود بدرآورد

و روی دامن این‌مرد مروی‌انداخت و گفت :

ـ این‌پول‌را داشته‌باش تا من به‌تکلیفم برسم .

دراین هنگام غلامش‌را پیش خواند و گفت :

ـ به‌سرور بگو بیاید اینجا .

مسرور وخاقان هردو آمدند .

هارون گفت :

ـ این ولدالزنا را بکوبید .

مسرور وخاقان هردو مردك مروی‌را بباد‌سیلی‌وتوسری گرفتند

بیش‌وکم صدسیلی به‌سررویش نواختند .

آنمرد مروی فهمید که این‌مجازات سیاست آمیز اشت .

بی‌سروصدا سیلی‌میخورد و راز را ابرازمیکرد .

درباریان هارون گمان کرده‌بودند که این‌مردبه دلخواه هارون

سخنی‌نگفته و اکنون دارد کیفر خطای‌خودرامیبیند .

این‌راز تا سالی که برامکه سقوط کرده‌اندمخفی‌بود. جزشخص

هارون هیچکس نمیدانست آنمرد درحضورش‌چه گفته‌وچرا سیلی‌های

پی‌پی خورده‌است .

پس‌از سقوط برامکه این‌راز فاش‌شد .

•*•

بسر گذشت یحیی‌بن‌عبدالله باز گردیم .

وقتی‌فضل‌بن‌یحیی‌برمکی‌ازخفا گاه‌یحیی‌بن‌عبدالله‌آ گاه‌شدباونوشت:

ـ خیلی دوست‌میدارم ترا به‌بینم‌ودرعین‌حال خوشم نمی‌آید که مایه‌ی آزار و اذیت تو شوم . تکلیف اینست که با فرماندار گیلان مکاتبه کنی . من باونوشته‌ام که درآن‌سرزمین ترا بپذیرد وبگذارد درآنجابسر ببری.

یحیی‌بدستورفضل‌عمل کرد.

بسوی گیلان‌رخت‌سفر بست.

گروهی ازمردم کوفه دراین‌سفرهمراه یحیی‌بن‌عبدالله‌به گیلان عزیمت کردند.

حسن‌بن صالح که پیرومذهب « زیدی بتری » بود دراین‌سفر به‌التزام‌رکاب‌یحیی‌افتخارداشت

زیدی‌های «تبری» عقیده‌دارند که ابوبکرو عمربرغامه‌ی امت برتری‌رادارند و عثمان هم تا شش سال که از خلافتش گذشته همین برتری داشته منتها پس از شش سال کافر شده و از دین اسلام بدر رفته است.

پیروان‌مذهب«بتری» بر روی‌چکمه‌مسح‌می کشند.

حسن‌بن صالح چون عقیده‌اش چنین بود همیشه‌بایحیی‌بن‌عبدالله سرخلافت‌ونفاق‌داشت

یحیی‌خودش‌می گوید:

یک‌روزموذن به‌اذان‌پرداخت ومن‌رفتم‌وضویم‌راتجدید کنم تا به

نماز بایستم.

هنگامی که از وضو بر گشتم دیدم حسن بن صالح بجای من ایستاده و دارد بر جماعت امامت می کند.

من به گوشه‌ای رفتم و تنها به نماز پرداختم.

پس از نماز حسن بن صالح رویش را به مردم بر گردانید و گفت :

ـ این مرد که در نماز از ما جدائی می کند شایسته امامت ما نیست. معقول نیست ما خود را در راه مردی که مذهب ما را برحق نمی‌شناسد فدا کنیم.

بازهم یحی بن عبدالله می گوید:

ـ برای من کوزه‌ای عسل فرستاده بودند.

من جمعی را که در خدمتم نشسته بودند پیش خواندم و با هم دور کوزه‌ی عسل را گرفتیم.

حسن بن صالح از در در آمد و گفت

ـ این چه روشی است که پیش گرفته‌ای . غنیمت جنگی بـه عموم اصحاب تو تعلق دارد. تو اکنون با جمعی از اصحاب خود نشسته‌ای و عسل میخوری.

و پاس جمع دیگر را که حضور ندارند نمیداری؟

گفتم این هدیه‌ایست برای خودم فرستاده شده‌است. این غنیمت

جنگی نیست

ـ نه . اینطورنیست . من میدانم اگرزمام‌امربه مشت تو نیفتد خصلت‌عدالت‌رارعایت‌نخواهد کرد.

حسن بن صالح بـه یحی بن عبدالله از اینگونـه اعتراضات بسیارداشت.

***

فضل بن یحیی برمکی ارطرف هارون‌الرشیدوالی خراسان بود و مأموربود که‌یحیی‌بن‌عبدالله‌را دستگیر کند.

هارون به فضل نوشته بود که اگرمیتوانی یحیی را بوسیله‌ی وعده‌ها و نویدهـا و بذل و بخشش فراوان بفریب و بدین ترتیب دستگیرش کن.

فضل برمکی اقدام کرد و بـا یحیی بـه مکاتبه و مراسله پرداخت .

یحیی‌بن‌عبدالله دعوت فضل را پذیرفت زیرا در اصحاب خودآن صمیمیت‌ووفارا نیافت که بتواندبنای‌نهضتی‌راپی‌بریزد.

اصحابش با هم وبا او اختلاف بسیارداشتند فقط یحیی‌بن عبدالله در شرایطی که فضل برمکی پیشنهاد کرده بود ایراد گرفت بعلاوه شهودش‌راهم‌قبول‌نکرد.

به‌اونوشت:

شرایط تسلیم خودرا شخصاً مقرر میدارم و نام کسانیکه را باید گواه این مصالحه باشند در نامه خود یاد کرد.

فضل برمکی نامه‌ی یحیی را طی گزارشی برای هارون الرشید فرستاد .

هارون هم دستور داد که به دلخواه یحیی بن عبدالله رفتار شود.

***

عبدالله بن موسی بن عبدالله می گوید:

وقتی عمومی من یحیی بن عبدالله ازسفر گیلان به بغداد باز گشت دیدمش و گفتمش:

ـ من وتو دیر بازیست از حال یکدیگر خبر نداریم. بگو به بینم طی این مدت که دور بودیم چه دیده ای

عمویم یحیی گفت:

ـ آنچه را که حی بن اخطب یهودی در شعرش می گوید مناسب حال من بود .

لعمرك مالام بن اخطب نفسه

ولكن من لم ينصر الله يخذل

بجان تو قسم این گناه بسر اخطب نیست

زیرا آنکس که از طرف خدایاری نشود شکست خواهد خورد.

فجاهد حتی ابلغ النفس عذرها

و قلقل یبغی العز کل مقلقل

تاآنجا که بیش‌وجدان خودروسفیدباشد کوشید

وبهرجا که امیدوار بود درطلب عزت دست برد

***

بسوی سر گذشت یحیی‌بن عبدالله‌باز کردیم.

هنگامی که ازبلاد گیلان‌بسوی‌فضل‌بن‌یحیی آمد گفت:

پرورد گارا تو میدانی که‌کارمن ترسانیدن دل‌ستمکاران‌بود

پرورد گارا. اگرچه‌ازپیروزی‌محروم‌شدم ولی‌هدفی‌جز‌تعظیم و اکرام دین‌تونداشتم عمی نیست زیرا در عوض تونیزآنان‌را درآنچه ازثواب وحسنات ویژه‌ی اولیا واحباب‌تست‌محروم‌داشته‌ای.

این‌خبربه گوش‌برمکی‌رسید.

فضل گفت:

ـ هدفی جزده‌ابرای‌خویشتن‌نداشته.

وی‌درالقای‌این کلمات‌ازدرگاه خدابرای‌خودسلامت خواسته و خداوندهم‌به‌اوعطافرموده‌است

*

فضل برمکی بدستور هارون الرشید برای یحیی‌بن عبدالله نامه‌ی امان نوشت و دلخواه یحیی را درشرایط و شهود رعایت کرد.

این امان نامه دردونسخه تنظیم‌شد.

یك نسخه را به یحیی‌بن عبدالله داد و نسخه‌ی دیگر راخودش نگاه‌داشت

فضل‌بن یحیی مقدمات سفر بغدادرافراهم‌ساخت.

هودجی تهیه دیده بودند که دریك طرفش‌یحیی‌بن‌عبدالله و در طرف‌دیگر فضل‌برمکی‌نشسته‌بودند

این دو نفر عدیل یکدیگر بودند و با این ترتیب به بغداد رسیدند.

مروان‌بن ابی‌حفصه«شاعر دربار اموی که‌به‌بنی‌عباس‌پیوسته بود» دراین‌باره‌ی قطعه‌ای سروده‌است:

و قالوا الطالقان یجن کنزآ

سیاتنا به الدهر المدیل

گفته‌اند که درطالقان کنجی نهان است

و سرانجام بدست ما خواهد رسید

فاقبل مکدیا لهم بیحی

و کنز الطالقان له زمیل

اکنون که روز کاربدریوز کی بایحی‌فرا رسیده

کنج طالقان را نیزهمراه با یحیی برای آنان

آورده است

«مقصود شاعر از گنج طالقان فضل برمکی بود.

محمدبن اسحاق بغوی میگوید :

ما نیز همراه یحیی بن عبدالله سفری کردیم ، مردی ازاوپرسید:

- چه شد که سرزمین دیلم را برجاهای دیگر بر گزیده‌ای و از همه جهان به‌آن سامان سفر کردی .

یحیی درجواب گفت :

- مروم آن سرزمین یك بار بهوا خواهی ما قیام کرده بودند، فکر کردم که بتوانم باردیگر آنان را برانگیزانم.

✡✡✡

یحیی بن عبدالله بحضور هارون الرشید باریافت .

هارون مقدمش را گرامی شمرد وجوائز گرانمایه‌ای بوی اهدا کرد .

دویست هزار سکه‌ی طلا با خلعت‌های فراوان بسویش فرستادو همچنان با وی مهرومحبت میورزیداما درعین این گرمی ها ومهربانی‌ها پی فرصتی می گشت که کاراورا بسازد.

طی این جستجو مردی را بنام «فضالـه» شناخت کـه روزگاری برای یحیی بن عبدالله تبلیغات سیاسی میکرد .

فضالـه را بحضور خود طلبید و وادارش کرد بـه یحیی نامه‌ای بنویسد و درآن نامه مژده‌ی نهضت جدیدی را بعرضش برساند .

درآن نامه نوشته بودند که گروهی ازامرای بغداد واصحاب رشیدباواوبیعت کرده‌اند وانتظار دارند که قیام کنی و کرسی‌خلافت‌را از زیرپای هارون فرا کشی•

این نامه را باوسیله‌ی مردی برای یحیی فرستاد•

یحیی‌بن‌عبدالله بیدرنك گریبان‌آن مردرا گرفت‌وبا نامه‌ای که دردست اوبود بحضوریحیی‌برمکی کشایندو گفت:

ـ این‌مردنامه‌ای‌برایم‌آورده که من‌ازماجرای‌نامه وفرستنده‌اش خبری ندارم•

وبعدعین نامه‌ای را که خودهارون‌الرشید تهیه دیده بودبهارون بر گردانید•

هارون‌الرشید ازاینکه یحیی‌بن‌عبدالله راآرام و صمیمی یافت خوشحال شد و دستورداد «فضاله» را به‌زندان بیندازند•

البته فضاله بی گناه بود زیرا هارون خود دستورداده بود این نامه را برای یحیی بن‌عبدالله بنویسد و باو گفته شد این مردبی گناه است •

هارون تصدیق کرد ومعهذا گفت :

ـ درعین بیگناهی تا روزی که من زنده‌ام فضاله باید محبوس باشد زیرا مقتضیات سیاسی چنین ایجاب میکند•

این خبروقتی‌بگوش فضاله رسید گفت :

ـ حقیقت اینست که من نیگناه نیستم وهارون درحق من ظلمی

روا نداشته است زیرا میان من ویحیی بن‌عبدالله عهدی برقرار است که اگرازطرف من‌نامه‌ای باو برسد او آن‌نامه رانپذیرد• وبیدرنك آورده‌اند نامه را تحویل مقامات دولتی بدهد چون احتمال میدادم که روزی هارون چنین آزمایش را درباره‌ی یحیی بن‌عبدالله بـا دست من انجام خواهد داد•

✿✿✿

گفته‌اند:

ـ وقتی که خاطرهارون‌الرشید ازطرف یحیی بن‌عبدالله‌آسوده شد اجازه داد که اوبرای مناسك حج بمکه سفر کند •

این‌قولی است که روایت شده است و درقول دیگر که ازعلی‌بن ابراهیم مرویست چنین گفته شد •

یحیی‌بن‌عبدالله ازهارون‌الرشیداجازه‌ی حج نخواسته بودبلکه بفضل‌بن‌یحیی گفت :

اتق‌الله فی‌دمی واحذران یکون محمد صلی‌الله علیه‌وآله حصمك غداً

ازخدابترس، خون مرامریز، زنهار که محمدرسول‌الله‌درفردای رستاخیزدشمن توباشد•

فضل‌بن‌یحیی که نگهبان یحیی‌بن عبدالله بود ازاین سخن رقت کرد ویحیی راآزاد ساخت جاسوسی که محرمانه‌کارهای فصل برمکی را بهارون‌الرشید گزارش میداد این‌جریان رابعرضش رسانید•

نوبتی که فضل بحضور خلیفه رسید هارون طی‌صحبت های‌عادی ازاوپرسید :

ـ یحی‌بن‌عبدالله چه می کند ؟

فضل‌برمکی درجواب گفت :

ـ درهمانجا که مقررشده است ، تحت نظرمن بسرمیبرد.

هارون قسمش داد :

ـ بجان من راست میگوئی؟

فضل برمکی گفت :

ـ بجان تویا امیرالمومنین او راآزاد ساخته‌ام چون قسمم دادو قرابت و رحامت خود را بارسول‌اکرم شفیع آورد.

هارون با تمام متانت سیاسی خود گفت :

ـ خود من‌هم میخواستم چنین کنم خوب کردی.

اما وقتی‌فضل‌ازحضورش‌برخاست تا بخانه‌ی خودباز گرددهارون الرشید ازپشت سربرانداز‌ش کرد و گفت :

ـ اگرترا نکشم خدا مرابکشد.

✲✲✲

گفته‌اند که گروهی ازمردم حجاز هم‌قسم شده‌اند کار یحیی‌بن عبدالله رایکسره کنندیعنی‌امان‌نامه‌ی‌اوراازاعتباربیندازند.

این قوم دورهم نشستند وتبانی کردند وجمعاً شهادت دادند که یحیی‌بن عبدالله علوی عهد خلیفه را شکسته و مردم را بسوی خود

میخواند تا ازنو قیام کند :

اعضای این کمیته :

۱ـ عبدالله بن مصعب زبیری

۲ـ ابوالبختری وهب‌بن وهب

۳ـ مردی ازبنی‌زهره

٤ـ مردی ازبنی مخزوم

بوده‌اند .

بحضورهارون‌الرشید رسیدند و با زحمت بسیار وادارش کردند که ضمن‌سخنان خود یادی ازیحیی‌بن عبدالله بیاورد.

همینکه اسم یحیی بمیان‌آمد این‌دسته برضد اوشهادت‌دادند . گواهی‌دادند که یحیی‌سرازطاعت‌امیرالمؤمنین‌فروپیچیده‌است.

هارون فرمان داد یحیی‌را بزندان ببرند .

زندانبان یحیی در این نوبت مسرور کبیر حاجب مخصوص خلافت بود .

مسروریحیی‌بن‌عبدالله را درسرداب زندانی‌ساخت .

هارون‌الرشید هرچندی یکباریحیی‌را بحضورخودمی‌طلبید وبا وی گفتگومی کرد وبعد بزندانش‌میفرستاد تا اینکه عمروی‌بسرآمد ودرهمان زندان جان سپرد .

درجریان‌مرگ اوسخن باختلاف گفته‌اند.

سلیمان بن ابی‌شیخ گفته :

ـ هارون‌الرشید روزی یحیی‌را بمجلس‌خود فراخواند وبا اودر باره‌ی‌آنچه مردم برضدش خبرمیدهند سخن می گفت .

یحیی‌بن عبدالله اسنادی کتبی بخلیفه نشان‌میداد که حکایت‌از بی گناهی او می کرد . این طومارها یك‌سرش در دست هارون بود که میخواند وسردیگرش‌را یحیی بدست داشت .

مردی از شخصیت های درباری ناگهان شعری انشاد کرد که معنی‌اش این‌بود .

« این بیچاره که دردست تواسیراست چگونه می تواند برضد تو برخیزد .

هارون‌خشمناك شد و گفت :

ـ برضد من بنفع یحیی سخن می گوئی؟

آن مرد که ازگفتارش پشیمان شده بود معذرت خواست :

ـ نه یا امیر المؤمنین . فقط شعری بخاطرم رسیدم و انشادش کرده‌ام. تشبیه ساده‌ای بیش نبوده‌است .

یحیی رویش‌را ازآن‌مرد بسمت یحیی بر گردانید و گفت :

ـ ازهمه چیز گذشته بگوبه‌بینم یحیی! توزیباروتری یامن ؟

یحیی گفت :

ـ مسلم است که تو خوشگلتری یا امیرالمؤمنین رنك تو درخشانتروسیمای تووجیه تراست .

ـ بگوببینم سخاوت توبیشتراست یاسخاوت من ؟

ـ چه حرفها میزنی یا امیرالمؤمنین . من چه دارم که جواد و سخاوتمند باشم ثروت روی زمین بدست تومیرسد وبا دست بخشنده‌ی توخرج میشود. من که ازعهده‌ی معیشت سالانه‌ی خود نمیتوانم برآیم چگونه میتوانم سخاوتمند باشم.

هارون روی سخن‌رابر گردانید و گفت :

ـ قرابت توبارسول اکرم قوی تراست یا قرابت من . کدامیک ازمادونفر به‌رسول اللهنزدیکتریم ؟

دراینجا یحیی‌بن‌عبدالله ازهارون خواهش کرد این‌سؤال را بی جواب بگذارد .

ولی‌هارون گفت :

ـ تمام‌زنهای من مطلقه باشند . هرچه غلام و کنیز دارم همه آزاد باشند اگردست ازتوبردارم . باید باین سؤالهم پاسخ گوئی .

یحیی‌بن‌عبدالله گفت:

ـ اگررسول‌اکرم زنده شود وازتودخترت‌را بخواهدآیا اورا بدامادی خویش‌خواهی‌پذیرفت‌یاامیرالمؤمنین .

هارون جواب داد :

ـ البته .

یحیی گفت :

ـ اما اگر از من دخترم را بخواهد . . .آیا میتوانم دخترم را بعقدش دربیاورم ؟

هارون گفت :

ـ نه .

ـ همین‌جواب سؤال تست .

هارون‌الرشید خشمناك شد وازجایش برخاست .

فضل‌بن ربیع می گوید:

ـ رضا میدادم که این گفتگورا با هرچه دردست دارم بخرم و نگذارم ازمیان قطع شود .

وبعد یحیی‌بن عبدالله را بزندانش باز گردانیدند .

***

روزدیگریحیی را بمجلس‌هارون بردند .

هارون‌الرشیدمیان‌اوعبدالله‌بن مصعب‌زبیری مناظره‌ومجادله‌ای برقرار کرد .

عبدالله‌بن مصعب درآن محفل اقرار کرد که یحیی‌بن زیدویرا ببیعت خود فرا خواند ومیخواست برضددستگاه خلافت قیام کند .

یحیی بن عبدالله بسخن‌درآمد :

ـ یاامیرالمؤمنین. آیا این‌مردرا محرم خودمیشماری‌وسخنانش را برضدمن راست میپنداری . این‌مرد ازنسل عبدالله بن زبیراست . همان عبدالله زبیر که جد تو عبدالله بن عباس‌را بافرزندانش دردل دره‌های مکه زندانی‌ساخت وبعدآتش برافروخت و میخواست خاندان ترادرآن‌آتش زنده‌زنده خاکستر کند تا اینکه ابوعبدالله جدلی یار

وفادارعلی بن ابیطالب از کوفه رسیدو خاندان عباس را ازخطر مرك نجات داد

این مرد پسرعبدالله بن زبیراست . همان عبدالله بن زبیر که چهل جمعه درمکه ازصلوات برمحمد وآل محمـد لب فروبسته بود . وقتی مردم بهیجان آمدند وازوی پرسیدندچرا صلوات برمحمد را از خطبه‌ی جمعه فروانداخته درجواب گفت :

ـ فرزندانش مردم بدی هستند. می‌بینم که هروقت بررسول الله صلوات میفرستند گردنهایشان بافتخاروشرف کشیده میشودوچهره‌شان بدرخشش میافتد . خوشحال میشوند ومن دوست نمیدارم باذکررسول اکرم چشم فرزندانش راروشن سازم.

این مرد پسرهمان عبدالله بن زبیراست که دل عبدالله بن عباس راازشکنجه‌ها وستمهای خود خون کرده بود .

توخود میدانی یا امیرالمؤمنین که عبدالله بن زبیر با جد تو عبدالله بن عباس چه‌ها کرده.. روزی درحضورعبدالله بن عباس گاوی را کشته بودند . وقتی جگر گاو را درآوردندو دیدندکه جگرش سوراخ است . علی بن عبدالله به پدرش گفت می‌بینی بابا جگراین گاو چه‌جور سوراخ شده ؟ ابن عباس درپاسخ پسرش گفت :

یابنی هکذا ترك ابن الزبیر کبد ابیك

عبدالله زبیر هم جگر پدرت را بهمین صورت در آورده یعنی سوراخش کرده است .

این مرد پسرهمان عبدالله بن زبیراست که پدرت عبدالله بن عباس

را به‌طائف تبعید کرده وهنگامی که مرگش فرا میرسید به‌فرزندش علی گفت:

ـ پس ازمرك من بدمشق سفو کن وبا بنی امیه که از نسل عبد مناف وخویشاوند توهستند بسر ببر ودرآن شهر که پسرزبیر زندگی میکند زنهار اقامت مکن. عبدالله بن‌عباس ازعبدالله بن زبیرچه‌دیده که جواریزیدبن معاویه را برجواراوترجیح داده است .

بخدایاامیرالمؤمنین‌عداوت‌این‌مردنسبت‌به‌خاندان‌مایك‌میزان داردمنتهااوتوانسته‌خودرابمقام‌خلافت‌نزدیك‌سازدوخاطرامیرالمؤمنین را برمن بگرداند . اودرمحضرتوقوی‌شدومرا ضعیف ساخت . هرچه بخواهد میتواند بادست‌تودرحق من بکارببرد . زیرا نمی‌تواننددرحق‌تو خصومت وعداوتش‌را ابرازدارد .

تونباید یاامیرالمؤمنین بسخنانی که ازدهان او بر ضد من ادا میشود گوش فرا دهی زیرامعاویةبن ابی‌سفیان که اموی بود ونسبتش بما ازنسبت امیرالمؤمنین دورتربود این خصلت را رعایت می کرد .

یك‌روزمعاویه درمجلس خود حسن‌بن علی‌را به‌زشتی‌یاد کرد . عبداللهبن‌زبیربهواداری معاویه لب به‌تأیید وتصدیقش گشود .

معاویه برعبدالله زبیربرآشفت ودهانش‌را بست .

عبداللهبن‌زبیر گفت :

ـ یا امیرالمؤمنین . من دارم سخنان ترا برضد حسن بن علی

تأیید می کنم .

معاویه جواب داد که بیجا میکنی . چون حسن‌بن علی گوشت تن من‌است . من گوشت تن‌خود را خودم میخورم اما اجازه نمی دهم که دیگری دندان بگوشت من‌فروببرد.

عبدالله‌بن مصعب جواب یحیی‌بن عبدالله بسخن‌درآمد و گفت:

عبدالله‌بن زبیرجد من درطلب خلافت قیام کرد وسرانجام به‌ـ آرزوی خود رسید ولی‌جدتوحسن بن‌علی‌خلافت‌را دربرابردرم ودینار به‌معاویة‌بن ابی‌سفیان فروخت . آیا سزاواراست که عبدالله بن زبیر را تحقیر کنی در عین اینکه وی پسر صفیه یعنی نواده‌ی دختری عبدالمطلب است .

یحیی بن عبدالله رویش را همچنان بسمت هارون الرشید کرد و گفت :

ـ این‌مردداردبنام یك‌زن‌اززنان خانواده‌ی مابمافتخارمیفروشد درعین‌اینکه سزاواربود بنام این‌زن باخاندان پدری خودمباهات کند. با زنان خاندانش که همه با « اسامی » و یا « نوبی » و یا « حمدی » بوده‌اند.

عبدالله مصعب سربلند کرد و گفت :

ـ هنوزدست‌ازخصومت مابرنمیدارید هنوزهم برضدمقام ومفاخر ما برمی‌خیزید ؟ وسعی‌می کنید که‌شوکت مارادرهم بشکنید .

تا اینوقت یحیی‌بن عبدالله برون اونگاه نمی کرد و جواب او

را در گفتگوی خود با هارون الرشد میداد یعنی‌لایقش نمیشمرد که مستقیماً جوابش‌را بدهد .

دراینوقت برای نخستین‌باررویش‌را بسمت او کردو گفت :

ـ چی؟ شوکت‌شما؟ قدرت‌شما؟ ماسعی‌میکنیم که‌شوکت‌وقدرت شمارا درهم بشکنیم؟ کدام قدرت ؟ کدام شوکت؟ اصلاشما کی‌هستید؟ من‌شمارا نمیشناسم .

هارون‌الرشید ازخنده بی‌طاقت شده بود . نمی‌خواست بخندد . سرش را بالا گرفته بود به سقف اتاق نگاه می کرد تا مبادا خنده‌اش بگیرد امابالاخره طاقتش‌طاق‌شد وخنده را سرداد .

نزدیك‌بیکساعت میخندید .

عبدالله‌بن مصعب سخت‌شرمسارشد .

یحیی‌ازنوبسخن‌آمد و گفت:

ـ یاامیرالمؤمنین. همین مرد. همین عبدالله‌بن مصعب از آنان بود که با برادرم محمدبن‌عبدالله پیمان‌بست و برضد جد تو‌ابوجعفر منصورشمشیر کشید .

واینست قصیده‌ای که انشاد کرده‌است:

ان الحمامه یوم الشعب من دثن

هاجت فواد محب دائم الحزن

درروزشعب کبوتری‌ازآشیانه‌اش‌فروافتاد

واین حادثه‌قلب عاشق‌اندوهناك رابه‌هیجان‌آورد

انا لنامل ان ترتد انفسنا

بعدالتدابر والنبصاء والاحن

ماآرزومندیم که نفس‌های مابه‌سینه‌باز گردد

پس از گریزها و دشمنی‌هاو کینه‌ها

حتی‌یثاب علی الاحسان محسننا

ویا من‌الخائف المآ حوذبالدمن

تا اینکه نیکوکارما پاداش خودبگیرد

تااینکه مردم بی گناه ومرعوب‌به‌محیط امان‌باز گردند.

و تنقصی دولة احکام قادتها

فیناکاحکام قوم‌عابدی و ثن

تا اینکه دولت بنی‌عباس یعنی

دولت بت پرستان به آخر رسد

فطا لما قدبروابالجوراعظمنا

بری‌الصناع قداح‌النبع باسفن

دیربازیست که این‌ستمکاران استخوان مارا درهم‌می‌شکنند

آن‌چنانکه کشتی‌سازان‌تیربر کشتی‌می کوبند.

قوموا بیبعتکم ننهض بطاعتنا

انّ‌الخلافة فیکم یا بنی‌الحسن

برخیزیدقیام کنید تا طاعت‌مارابه‌بینند

خلافت‌ای فرزندان حسن حق شماست

الستاکرمهم عـودا اذانتسبو

یوماً و اطهرهم ثوباً من‌الدرد

آیا شما نیستید که در میان بنی‌هاشم‌ازهمه

شریفتر و مقدس تر هستید ؟

و اعظم الناس عندالناس‌منزله

وابعدالناس من عیب و من وهس

مگر نیستید که‌درمیاهمردم‌ازهمه محترم‌ترید.

مگرشمانیستید که ازهمه بی‌عیب‌ترو عالیقدرترید.

چهره‌ی هارون‌الرشید از شنیدن این‌شعرهارنك‌به‌رنك شد.

عبدالله‌بن مصعب قسم‌هاخورد. به‌خداوند بی‌همتا ویکتا . به‌حق بیعت سوگندها یاد کرد که این‌شعرهارا سدیف‌ساخته‌است امایحی‌بن عبدالله گفت :

ـ بخدا ای امیرالمومنین این شعرها را همین مردسروده ومن تاکنون چه‌راست چه دروغ بنام خدا قسم یادنکرده‌ام.

پروردگارمتعال وقتی به‌بیند بنده‌ی‌او ویرا بنام رحمن‌ورحیم‌و طالب‌وغالب می‌ستایدازکیفردروغگوئی‌اش حیا می‌کند ودر عذابش تعجیل روا نمیداهد اما بگذارمن‌عبدالله‌بن مصعب‌را قسم بدهم‌تااگر دروغگوست هرچه‌زودتر کیفردروغگوئی خودرا به‌بیند.

وآنوقت‌رویش‌را بسمت عبدالله‌بن‌مصعب کردو گفت:

ـ بگو ازحول‌وقوت‌خدا بیزارم وبه‌حول وقوت خودپناه‌میبرم ومن بخودم دورازخدا اتکال واعتماددارم‌ومتکبرانه ازخدا بی‌نیازم و یك‌چنین‌شعررانسروده‌ام.

عبدالله‌بن‌مصعب‌ازاین قسم امتناع کرد.

هارون‌الرشید خشمناك شد و بسمت فضل بن ربیع رو کرد و گفت :

ـ این مرد چرا قسم نمیخورد عباسی ! اگر راستگو است قسم یاد کند. این پوستین مال خودم است که پوشیده‌ام واین‌پیراهن وبساط که دارم مال‌من‌است و درراه اثبات این‌حقیقت آماده‌ام هرجور قسم‌میدهندقسم‌یاد کنم.

فضل‌بن ربیع با نوك پای خود عبدالله‌بن مصعب را جنبانید و گفت :

ـ وای برتوقسم‌یاد کن.

فضل‌بن ربیع با عبدالله‌بن‌مصعب‌دوست‌بود. بفرمان خلیفه‌ناچار شده بود ویرا به‌قسم‌وادارسازد.

عبداللله‌قسم خورد. درطی ادای‌کلمات قسم رنگش برگشته‌بود. می‌لرزید.

یحیی‌بن عبدالله روی شانه‌ی عبدالله‌بن مصعب آهسته بادست‌زد و گفت:

ای پسرمصعب . بخدا رشته‌ی عمرت‌را گسیخته‌ای. تو هرگز روی رستگاری‌رانخواهی‌دید.

عبدالله‌بن مصعب درهمان محفل به‌بیماری جذام دچارشدوپس‌از سه‌روزبهلاکت‌رسید.

فضل‌بن ربیع« که با او دوست بود» درمراسم تشییع جنازه‌اش حضوریافت.

مردم‌ازدنبال این‌جنازه‌میرفتند.

هنگامی که‌نعش عبدالله‌بن‌مصعب‌رابخاك سپردندوخواستندسنگ لحدرابگذارندناگهان‌قبرش‌فرورفت‌وجنازه را نیزباخودفروبردوغبار عظیمی‌ازاین‌انخساف برخاست.

فضل‌بن‌ربیع‌فریاد کشید:

ـ خاك‌بیاورید. خاك‌بیاورید.

اما هرچه خاك‌به‌آن‌حفره دهان گشاده میریختند دهانش جمع نمیشد. آن کودال پرنمیشددراین گیرودارچند شتر که‌بارخاربرپشت داشتندازراه رسیدند.

آن خارها را هم توی قبر سرازیر کردند اما چه سود که از خارها نیز کاری ساخته نشد . هرچه به‌آن حفره‌ی عمیق میریختند بیدرنك‌بلع‌میشد .

سرانجام فضل‌بن ربیع دستورداد که روی آن حفره را باسقفی

از سنگ و آجر پوشانیدند و بعد روی آن سقف را خاک ریختند و بدین ترتیب ازدرد سر دفن عبدالله بن مصعب خلاص شدند.

فضل بن ربیع با خاطری ملول و دلی شکسته از خاک عبدالله باز گشت.

هارون الرشید پس از آن روزبارها به فضل بن ربیع گفت:

ـ ای عباسی دیده ای که یحیی بن عبدالله با پسر مصعب چه کرده؟

***

سلیمان بن ابی خشیمه می گوید:

اسماعیل بن ابراهیم مخرومی عقیده داشت که عبدالله پسر مصعب نیست ، بلکه پسر مردی از بلوچستان است که وردان نام دارد.

مادر ابن عبدالله زنی بلوچستانی بود .

شاعری هم دراین باب شعری سروده وعبدالله بن مصعب و پدرش مصعب بن عبدالله و عمویش بکار را هجو کرده است

***

به ماجرای مقتل یحیی بن عبدالله بازمی گردیم.

گفته اند:

ـ هارون الرشید فقهای بغداد را بحضور خود فراخواند و از

آنان دربارەی امانی که بـه یحیی‌بن عبدالله داد فتوی خواست در میان این دسته‌شخصیت‌هائی مانندمحمدبن‌الحسن که‌ازهمدوشان ابویوسف قاضی معروف بود و حسن‌بن زیادلولوئی‌وابوالبحتری وهب‌بن وهب دیده میشدند.

وقتی‌این انجمن‌تکمیل شدمسرور کبیرخادم معروف‌رشید ازدر درآمدوامان نامه‌ی‌یحیی‌بن‌عبدالله‌حسنی‌راجلوی‌علما گذاشت و ازآنان در کیفیت‌قانونی‌این‌امان نامه‌فتوی‌خواست.

ابتدا حسن‌بن‌محمدامان‌نامه‌راباز‌دید کردو گفت:

ـ این یك سند مطمئن و موکد است . هیچ حیله‌ای‌دراین سند بکارنرفته‌است.

واضافه کرد:

ـ این امان نامه را درمدینه مالك‌بن انس وابومحمدعبدالعزیز جهنی « معروف به ابن داروردی » هم دیده‌اند و به صحبتش تصدیق داده‌اند .

مسرور که انتظارنداشت‌یك چنین سخن ازمحمدبن‌حسن‌بشنود بالحن‌بی‌ادبی فریاد کشید:

ـ امان‌نامه‌رابده‌بمن.

وبعدآن‌رابه‌حسن‌بن‌زیادنشان‌داد.

حسن‌بن‌زیادلولوئی‌هم این‌امان‌نامه راصحیح‌دانست‌منتهاازترس

مسرورباصدای‌خفه‌ای گفت:

ـ درست‌است. سندی‌صحیح‌است.

ابوالبختری‌وهب‌بن‌وهب‌دست‌دراز کردوامان نامه‌راازدست‌حسن بن زیادربودونگاهش کردو گفت :

ـ نه . این‌درست نیست. این سندباطل است امان‌صاحب‌این‌سند درهم شکسته زیرا در میان مردم فتنه و پریشانی افکنده است . او خون مردم را ریخته تو هم اورا بکش . به گردن‌من .

مسرور کبیراز آن محضر بخدمت‌هارون‌الرشیدبر گشت وماجرا را گزارش داد.

هارون‌به‌مسرور گفت:

ـ اگر ابوالبختری راست می گوید شخصاً آن امان نامه را پاره کند.

مسرورد‌وباره‌به‌محضرعلما آمدوبه‌ابوالبختری گفت:

ـ پس‌این‌امان‌نامه‌بدردنمیخورد؟

ـ نه .

ـ بایدپاره‌اش کرد؟

ابوالبختری گفت:

ـ بگیرابوهاشم‌پاره‌اش کن

مسرورجواب‌داد:

ـ شما که باطلش میدانید پاره‌اش کنید .

ابوالبختری کاردرا برداشت و امان نامه‌ی یحیی بن عبدالله را از بالا بپائین پاره کرد.

اما دیده شد وقتی که داشت امان نامه‌را باکارد میشکافت دستش می‌لرزید .

مسرور آن سند دریده‌را بحضور هارون الرشید برد .

هارون امان نامه‌ی چاك خورده‌ی یحیی را بدست گرفت وبانشاط و شادمانی گفت :

ـ مبارك است .

و دربرابر این فتوای ناحق یك میلیون وششصد هزار درهم پول بابوالبختری بخشید و بعلاوه مقام قضاوت راهم بعهده‌ی او گذاشت.

علمای انجمن را مرخص کرد .

اما محمدبن حسن را که ابتدا بصلاحیت وصحت آن سند فتوی داده بود روزگاری ازاعطای فتوی ممنوع ساخت .

***

هارون الرشید بفتوای ابوالبختری تصمیم گرفت کار یحیی بن عبدالله را بسازد .

ابوالفرج اصفهانی نویسنده‌ی کتاب میگوید:

درباره‌ی کیفیت قتل یحیی بن عبدالله سخن باختلاف گفته‌اند. ازمردی که با یحیی بن عبدالله درزندان هارون هم زنجیر بود

شنیده‌شد که میگفت :

ـ من و یحیی بن عبدالله در سلول تاریك و تنگی باهم محبوس بودیم .

اطاق من و یحیی عبدالله از همه اطاق‌های محبس تنك‌تر و تاریك‌تر و ناراحت‌تر بود .

یك شب ، نیمه‌شب شنیده‌ایم که دارند قفل در اطاق ما را باز می کنند .

ناگهان چشمم به هارون الرشید افتاد .

سواره بدر زندان‌آمده‌بود .

نگاهی به‌دوروبرش انداخت و گفت :

ـ او کجاست ؟

منظورش یحیی‌بن عبدالله‌بود.

گفته‌شد:

ـ توی این‌اطاق است.

هارون گفت :

ـ بیاوریدش‌اینجا .

اورا بنزدیك هارون بردند .

هارون همچنان سواره بربالای سر یحیی‌بن‌عبدالله خم‌شد و تا چنددقیقه باوی صحبت کرد :

ناگهان سخنش‌را قطع کرد وفریاد کشید :

ـ بگیریدش، بزنیدش .

یحیی بن عبدالله‌را درآن نیمه‌شب زیرعصا خوابانیدند و صد ضربه‌ی عصا برپیکرش کوبیدند .

یحیی همچنانکه زیرضربات عصا خوابیده بود استرحام‌میکرد و هارون را بحق رحامت وبحق نسبتی که با رسول‌الله ﷺ داشت قسم‌میداد .

می‌گفت :

ـ بحق آن‌خویشاوندی وقرابت که باتو دارم .

هارون جواب‌میداد :

ـ من‌اصلا باتو رحامت‌وخویشاوندی ندارم .

بعد یحیی را بر دوش کشیدند و به‌همان زندان تنگ و تاریك باز گردانیدند .

هارون اززندانبان پرسید :

ـ به‌یحیی‌بن‌عبدالله چقدر جیره‌میدهید؟

گفته‌اند :

چهار قرص نان وهشت کوزه‌ی آب .

فرمان‌داد :

ـ این‌مقداررا نصف کنید .

پس‌از چندشب آرامش باز نیمه‌شبی هارون رشید بزندان ما آمد و دوباره یحیی‌را تحت‌شکنجه گذاشت .

پرسید :

ـ چقدر بوی جیره میدهید .

ـ دو گرده‌ی نان و چهار کوزه آب .

ـ نصفش کنید.

برای سومین بار که بزندان آمد یحیی بن عبدالله مریض بود.

هارون ویرا بحضور طلبید .

گفته‌شد او آنچنان علیل است که یارای حضور ندارد .

پرسید :

ـ باو چی میدهید؟

گفتند :

ـ یك گرده‌ی نان و دو کوزه‌ی آب.

هارون بامنتهای شقاوت گفت:

ـ نصفش کنید .

اما یحیی بن عبدالله دیگر به‌جیره‌ی هارون نیازی نداشت زیر اهمان شب ازحبس اوو زندان زندگی خلاص شد .

یحیی بن عبدالله بدین ترتیب ازجهان رخت بربست .

جنازه‌اش را اززندان بگورستان بروند .

رضی‌الله عنه و ارضاه

ابراهیم بن ریاح درروایت خود میگوید:

یحیی بن عبدالله را زنده درستون گذاشتند و بـدین ترتیب فجیع

بقتلش رسانیدند .

علی‌بن محمدبن‌سلیمان میگوید :

ـ نیمه‌شب درزندان خفه‌اش کردند.

گفته‌میشود .

ـ زهرش دادند .

محمدبن ابی‌الحنسا حدیث‌میکند:

ـ یحیی‌بن‌عبدالله‌را جلوی‌درندگان انداختند وخونش را بکام شیرهای گرسنه ریختند :

***

عمربن حفص عمری میگوید:

ـ مارا برای‌مناشره با یحیی‌بن‌عبدالله به‌محضر هارون الرشید دعوت کردند که‌شاهدباشیم .

هارون در حضور گروهی از دعوت شدگان به‌یحیی بن عبدالله می گفت :

ـ ازخدا بترس و آن‌هفتادتن اصحاب خودرا که هم پیمان تو بودند نشانم بده تا امان‌تو به‌حجیت‌خود باقی‌بماند .

وبعد رویش‌را بما کرد و گفت :

ـ این‌مرد نمیخواهد نام اصحابش‌را ابراز کند. من درهربار که خواستم ازیاران او کسی‌را بازداشت کنم وبکیفر گناهی که کرده برسانمش او جلویم‌را میگرفت ومیگفت :

ـ اینمرد از امان‌یافتگان است .

یحیی درتین‌هنگام بحرف آمد و گفت :

ـ من‌خود یك‌تن از آن هفتاد نفرم که امیرالمومنین امانم‌داده بمن‌بگوئید آن امانم چه‌سودی برایم‌داشت .

آیا این شایسته‌است که گروهی راهم همراه خـود تسلیم سازم تا به‌قتل برسند ؟

اینکار هرگز برای‌من حلال نیست .

عمربن حفص میگوید :

ـ پس‌ازچندروز بارد‌یگر ازطرف‌خلیفه دعوت‌شدیم کـه جریان محاکمه‌ی یحیی‌بن‌عبدالله‌را تماشا کنیم،

یحیی‌بن‌عبدالله‌را بمحضرهارون‌آوردند.

خلاف آن بار که دیده بودمش رنگی زرد وحالتی‌آشفته‌داشت.

هارون هرچه باوی‌سخن‌میگفت جوابش‌را نمیداد .

هارون بطرف‌ما برگشت‌و گفت:

ـ می‌بینید که نمیخواهد حرف‌بزند .

یحیی‌بن عبدالله دراین‌هنگام زبانش را ازدهـانش درآورد و نشانمان داد .

زبان اینمرد مثل‌یك‌پارچه زغال‌سیاه‌بود.

میخواست عملا بمابگوید که من‌زبان‌ندارم سخن‌بگویم.

هارون باخشم فریاد کشید :

ـاو زبانش را نشان میدهد تا مرا بهقتلش متهم کند. اومیخواهد بگوید که من زهرش داده‌ام.

بخدا اگر قتلش را مصلحت میدانستم باشمشیر گردنش رامیزدم دیگر چه‌حاجتی بزهر بود.

ما ازحضور هارون بازگشتیم ولی هنوز بصحن حیاط نرسیده‌بودیم که شنیدیم یحیی بن عبدالله بزمین فروغلطید و جان داد.

ادریس بن محمد که نواده‌ی همین یحیی بن عبدالله است میگوید:

ـجدمن یحیی را بوسیله‌ی گرسنگی و تشنگی بقتل رسانیدند.

***

گفته‌شده‌است که یحیی بن عبدالله ازهارون الرشید دویست‌هزار دینار سکه‌ی طلا گرفت وبااین مبلغ قرض‌های ابوعبدالله‌حسین بن علی (صاحب‌فخ) را اداکرد.

زیرا حسین بن علی وقتی کشته میشد دویست هزار دینار مقروض بود.

☆☆☆

آنانکه ازعلما بایحیی بن عبدالله حسنی هم‌پیمان بودند:

۱ـیحیی بن ماور

۲ـعامر بن کثیر معروف بسراج

۳ـسهل بن عامر بجلی.

٤ـ علی بن هاشم

۵ـعبداللهبن‌علقمه

۶ـمحول‌ابراهیم

عبادبن‌یعقوب میگوید :

ـ یحیی‌بن‌عبداللهحسنی ازمحل عطایای‌هارون سه‌بدره‌ی‌زر به‌ـ
یحیی‌بن‌مساور داد.

پس‌ازچندی باو گفت:

ـبرای‌من دوهزاردرهم قرض کن.

یحیی‌بن‌مساور گفت :

ـ کسی‌را بااستری همراه‌من بفرستید.

یحیی‌بن مساور عین آن سه بدره‌ی زر را که ازوی گرفته‌بـود
بازگردانید .

یحیی‌بن عبدالله گفت :

ـمگر این‌همان پولی‌نیست که بتوبخشیده‌ام.

پسرمساور جواب‌داد:

ـ بله همان‌پول‌است ازمحل عطای‌هارون است ومیدانستم روزی
باین‌نقدینه نیازمند خواهی‌شد.

یحیی‌بن‌عبدالله گفت:

ـپس ازاین زر مبلغی بردار.

ابن‌مساور جواب‌داد:

ـهرگز، من‌دوستی شمارا بمال‌دنیا نخواهم‌فروخت.

***

علی‌بن‌هاشم میگوید :

ـ هارون‌الرشید من‌وعبدریة‌بن‌علقمه‌ومحول‌بن‌ابراهیم‌رادرزندان سیاسی‌خود دوازده‌سال نگاه‌داشت .

نواده‌ی‌محول‌بن‌ابراهیم میگوید :

پاهای‌جد من محول بسیار باریك‌بود.

ازاو پرسیدم :

ـ چرا پاهای‌تو اینقدر فرسوده‌است؟

جواب‌داد :

ـ زنجیرهای محبس هارون‌الرشید ساق‌های مرا باین صورت درآورده است .

*

محول‌بن‌ابراهیم میگوید :

من‌وعبدریه درزندان هارونی بسرمیبردیم .

سالها گذشت . یك‌روز جلادهای‌دربار بزندان‌آمدند تا مرا بحضور رشید ببرند .

هنگامی که داشتم از کنار عبدریه‌میگذشتم فریاد کشید:

ـ محول! مبادا درمحضر هاوون سخنی‌بگوئی که دامنت بخون فرزندان رسول‌الله آغشته‌شود .

مبادا که هارون‌را بخفاگاه‌آنان‌راهنمائی کنی. اگر ازشکنجه

های‌هارون ترست برداشته‌خاطرت‌را بخدا بسپار .

ازهول مرك وعذاب‌قیامت اندیشه کن ·

این التفات عظمت دربار هارون‌را درچشم تو کوچك وسبك خواهد ساخت .

محول میگوید:

سخنان عبدربه قلب‌لرزان مرا بقوت‌یك‌پارچه‌آهن‌در آورد.

وقتی‌ببار گاه هارون‌پا گذاشتم بیش‌ازهمه‌چیز بساط‌قتل‌وشمشیر برهنه‌را دیدم ولی نترسیدم .

هارون گفت :

ـ اگر مرا باصحاب یحیی‌بن‌عبدالله دلالت‌نکنی‌زیر این‌شمشیر ریزریزت خواهم‌ساخت .

گفتم :

ـ یاامیرالمومنین من‌اکنون چهارسال‌است که درزندان‌تو بسر-میبرم. من مردی‌بازاری وضعیف‌وزندانی‌هستم. چگونه میتوانم تـرا باصحاب‌یحیی راهنمائی کنم، آنان ازترس‌تو درشهرها پراکنده‌شدند

هارون تصمیم گرفت گردنم‌را بزند ولی حاشیه نشینان بارگاه گفتند این‌مرد راست‌میگوید: آخر یك‌زندانی چگونه ازحال مردم آزاد آگاه‌است،ازخفاگاه‌مردمی که هر کدام‌بسوئی گریختندیك‌مرد زندانی چگونه میتواند خبربدهد.

هارون این‌سخنان‌را شنید وپذیرفت‌ودستورداد مرا دوباره به-

زندان باز گردانیدند.

چندسال دیگر هم در زندان بسر بردم.

***

علی بن ابراهیم علوی قطعه‌ی شعری در رثای یحیی بن عبدالله انشاء می کند.

البته چندشاعر هم دیگر یحیی بن عبدالله علوی را مرثیه گفته‌اند

ادریس بن عبدالله

پدرش عبدالله بن حسن مثنی و مادرش عاتکه دختر عبدالملک مخزومی بود.

جد مادریش خالدبن عاص است که شاعر درمدحش میسراید.

لعمرك ان المجد ماعاش خالد

علی الغمر من ذی کنده لمقتم

بجان تو تاخالدبن عاص درذی کنده بسرمیبردمجدوشرف از آن محیط بجای دیگر نخواهندرفت.

عمربن ابی ربیعه نیزدرقطعه‌ای منظوم خالدبن عاص را به کرم و سخاوت ومجدوعظمت میستاید.

عبدالله بن عبدالرحیم حدیث می کند:

یونس بن عبدالله ازآن کسان بود که درواقعه‌ی فخ همراه باحسین بن علی می جنگند.

پس از قتل اصحاب فخ وی با برده‌ی آزاد کرده‌ی خود کـه

«راشد» نامیده میشد در جامه‌ی حاج همراه کاروان از حجاز به مصر فرار کرد.

با اینکه در حقیقت راشد خادم وادریس مخدوم بود در این سفر برای حفظ مصلحت یونس خدمتکار راشد شد. و بدین ترتیب توانستند از معرکه جان سالم بدر ببرند. به مصر رسیدند. شب هنگام بردرخانه‌ای که بیك‌تن ازکارگذاران آل‌عباس‌تعلق‌داشت با هم سخن‌می گفتند.

آن مرد که صاحب خانه بود لهجه‌شان راشناخت زیرا بالهجه حجازی‌ها‌حرف‌میزدند.

گفت:

ـ گمان‌می کنم که‌شما ازنژادعرب‌هستندتصدیق کردند:

ـ آری‌عرب‌هستیم.

ـ به گمان من‌ازاهل‌حجاز

ـ آری‌حجازی‌هستم.

دراینجاراشد گفت:

ـ من میخواهم ازرازی‌آگاهت کنم‌ودرعوض ازتوانتظاردارم‌یا ما را درخانه‌ی‌خود پناه‌دهی‌ویادست کم‌رازمارامکتوم بداری. تا ماازاین شهر‌بدررویم.

آن‌مردقبول کرد. وراشد حقیقت‌رابروزداد.

گفت این‌مرد ادریس‌بن‌عبدالله‌حسنی‌است‌مردی که صاحب‌خانه بود ادریس‌وراشد را درخانه‌ی خود پنهان ساخت تا پس‌ازچندروز که کاروانی‌ازمصر بسوی افریقامر کزی‌آماده حرکت‌شده بود دراینوقت صاحب‌خانه‌به‌راشد گفت:

ـ من میترسم‌شمادونفر را باهم باین‌کاروان بسپارم. مصلحت‌در این‌است که‌تو همراه کاروان عزیمت کنی و من و ادریس از بیراهه در مجازات شما راه‌به‌پیمائیم. وقتی که از پاسگاههای دولتی گذشتیم آنوقت ادریس رابتومیرسانم.

قراربراین گذاشته‌شدوپس‌ازشش‌روزاین‌مرده‌ست‌ادریس رابدست راشدادوخودبه مصرباز گشت.

ادریس و راشد باهم به‌بلاد بربر رسیدند درآنجا که شهرهائی موسوم به«فاس» و«طنجه» دارد اردیس‌بن‌عبداللهخودرا به‌مردم‌شناساند ودعوت‌خویش‌راآشکارساخت.

مردم‌آن‌سامان حکومت‌وی‌راپذیرفتنداین جریان بعرض‌هارون الرشیدرسید.

هارون بالحن شکایت‌آمیزی برای‌یحیی‌بن‌خالدبرمکی ماجرای یونس‌بن‌عبدالله را تعریف کرد.

یحیی‌برمکی گفت:

ـمن این‌مسئله‌راحل‌خواهم کرد.

سلیمان‌بن جریر جزری در آن سالها به تبلیغات «زیدیه‌بتریه» سرشناس بود و در میان این فرقه مقام ریاست و امامت داشت.

یحیی برمکی با این سلیمان خلوت کرد و او با یك شیشه عطر مسموم از بغداد بسوی قاره‌ی افریقا براه افتاد.

سلیمان‌بن جریر با آن سروزبان تبلیغاتی خویش به بلاد بربر رسید و همه‌جا بنفع فرقه‌ی زیدیه و محبت خاندان رسول‌الله خطابه‌ها ایراد می کرد تا بحضور ادریس‌بن‌عبدالله رسید سلیمان‌بن جریر به ادریس گفت:

ـ من هم از دست هارون الرشید سر به بیابان آفریقا گذاشتم زیرا او میخواست در بغداد به جرم محبت علوییین کارم را بسازد. آمده‌ام تا در رکاب تو خدمت کنم.

ادریس‌بن عبدالله بی‌آنکه از اسرار این مرد آگاه باشد با وی انس گرفت.

و او را در میان اصحاب خود محرم خویش ساخت.

سلیمان‌بن جریر مردی زباندار بود. در محافل مردم بربر به نفع خاندان پیغمبر تبلیغ می کرد و مردم را بسوی ادریس بن عبدالله میخواند.

و بدین ترتیب روزگاری را گذرانید تا اطمینان ادریس‌بن‌عبدالله را بدست آورد و زمینه را برای انجام جنایت آماده دید.

یك روز به ادریس گفت:

ـ فدای توشوم ازعراق باخودم یك شیشه عطر آورده‌ام. عطری که درسرزمین آفریقا بدست نخواهد آمد.

ادریس بن عبدالله آن عطر راقبول کرد.

سلیمان بن جریر وقتی شیشه را بدست ادریس داد دیگردر آنجا درنك نکرد.

باشتاب ازآن شهر بسوی عراق گریخت.

ادریس بن عبدالله همینکه آن شیشه‌ی عطر را جلوی بینی خود گرفت یکباره سراپا لرزید وبروی زمین غلطید.

بیهوش نقش زمین شد.

آن زهر که باعطر آمیخته شده بود بسیار قوی بود.

پرستاران ادریس بی خبر ازهمه جا عقب راشد فرستادند.

راشد وقتی ببالین ادریس آمد دست وپا کرد تا بهوشش بیاورد و ازجریان این حادثه بپرسد.

بالاخره ادریس بن عبدالله را بهوش آوردند.

بیش و کم مطلب معلوم شد که هرچه بود درشیشه‌ی عطر بود.

اما این افاقه ادریس را ازمرك نرهانید.

سرشب ازنو بیهوش شد و نیمه شب رخت ازجهان بربست.

راشد درجستجوی سلیمان بن محمد افتاد.

وقتی ازفرارش آگاه شد باگروهی ازاصحاب ادریس به تعقیب سلیمان پرداخت.

همراهان راشد درراه ماندند زیرا اسبشان نتوانست دیگر راه بپیماید اما راشد بتعقیب ادامه‌داد تا بسلیمان رسید .

میان این‌دوتن ضرباتی بوسیله‌ی شمشیر مبادله‌شد .

دراین مبارزه انگشتان سلیمان ازدم شمشیرراشد افتاد وبهمین جهت‌ویرا سلیمان«مکتع» مینامیدند.

این‌روایت روایت نوفلی‌است ولی محمدبن‌موسی چنین‌میگوید:

دربغداد طبیبی که «شماخ» نامیده‌میشد وازبردگان‌آزادشده‌ی مهدی‌عباسی بود بدستور هارون‌الرشید باادریس‌بن‌عبدالله عقددوستی بست وخودرا پیش‌او شیعی‌المذهب نشان‌داد .

چندی بدین‌ترتیب بااو مراوده و مصاحبه‌داشت تا فرصتی‌بدست آورد و برای‌وی روزی دوای دندان‌آورد تا دندان‌های‌خودرا بوسیله آن‌دوا بشوید .

آن دوا مسموم‌بود .

وقتی که ادریس‌بن‌عبدالله باآن دوا مسواك کرد گوشت های تنش فروریخت .

شماخ که جنایت‌خودرا دراین‌سفر انجام‌داده‌بود از بربر بمصر فرار کرد.

درمصر «ابن‌اغلب» این گزارش‌را برای هارون‌الرشید نوشت و هارون دربرابر این‌خدمت شماخ‌را متصدی اموپستی مصر ساخت و جوائزی‌نیز برایش فرستاد .

داودبن‌قاسم‌جعفری میگوید :

ـ سلیمان‌بن جریر جزری برای ادریس‌بن‌عبدالله‌یك‌ماهی‌پخته آلوده بزهرفرستاد،

وقتی ادریس ازآن‌ماهی‌خورد مسموم‌شد و ازدنیا رفت.

پس‌از مرك ادریس‌بن عبدالله راشد به‌مقر حکومتش بر گشت و در آنجا ادریس را به‌خاك سپرد وخود سرپرستی خانواده‌اش را بعهده گرفت .

همسر ادریس هنگام‌مرك شوهرش حامله‌بود.

وی پس‌ازچندی پسری بدنیا آورد که او را بنام پدر «ادریس» نامیدند .

این ادریس وقتی بحد رشد برجای‌پدر نشست وحکومت‌بربر را بدست‌آورد .

مردی شجاع‌وسلحشور و کریم‌الطبع وشاعربود

ما سرگذشت‌اورا درجای خودش ذکرخواهیم کرد .

عبدالله بن حسن

وی پسر حسن بن‌علی و نبیره‌ی امام علی بن‌الحسین علیهما-السلام‌بود .

اورا عبدالله‌افطس میتامیدند .

کنیه‌اش ابومحمد بود .

مادر عبدالله افطس ام‌سعید نام داشت و ازدودمان عبدمناف‌بود

این عبداللەبن‌حسن حسینی درروز فخ دوشمشیر حمایل کرده بود وبامردو شمشیر میجنگید.

جنگندگان‌فخ میگفتند :

میان همراهان‌حسین‌علی هیچکس مانندعبداللەافطس درمبارزه غنی‌نبود زیرا دوشمشیر بهمراه‌داشت .

عبداللەبن‌محمد میگوید:

ـ ابوعبدالله حسین‌بن‌علی (صاحب‌فخ) وصیت کرد که پس‌ازمن امامت‌قوم باپسر عم‌من عبدالله افطس خواهدبود.

***

بماجرای قتل عبداللەبن‌حسن میپردازیم .

نوفلی ازقول پدرش روایت‌میکند:

هارون‌الرشید اصراری میورزند که سرشناسان آل ابی‌طالب را بشناسد .

یکروز بافصل‌بن‌یحیی خلوت کرد و گفت :

بگو ببینم مردم دربارەی خانوادەی ابی‌طالب از چه کسی صحبت‌می کنند ؟

فضل درجواب گفت :

ـ نه‌بخدا. آنچه کوشیدم ازآل ابی‌طالب شخصیت سرشناس نیافته‌ام .

فقط ازمردی شنیدم که‌می گفت عبداللەبن‌حسن درفلان‌محل محل آمد

و رفت می کند.

هارون پیدرنك بوالی مدینه دستورداد که عبدالله‌بن‌حسن افطس رابه بغداد اعزام دارد.

عبدالله افطس را ببغدادآوردندو ببارگاه خلافت تحویلش‌دادند.

هارون رویش‌را بسمت اوبر گردانید و گفت :

ـ این‌توهستی که فرقه‌ی زیدیه را دورخود جمع می کنی تابر ضد من برخیزی وفتنه برپاسازی .

عبدالله گفت :

ـ ترا بخدا قسم میدهم یا امیرالمومنین خون مرا مریز. من گناهی ندارم ، من اساساً با فرقه‌ی زیدیه هم عقیده نیستم ، اعتقادات زیدیه خلاف اعتقادات من است . من جوانی هستم که در مدینه بسر میبرم وکارم اینست که روزهادرصحرا با بازهای شکاری خود میچرخم وبوسیلهٔ باز زندگانیم را تأمین میکنم .کار من شکار پرندگان است و من باپای پیاده‌کارمیکنم .

هارون گفت :

ـ راست میگوئی ولی‌من‌میخواهم ترادراین‌شهرتحت نظرخویش نگاه بدارم .

درخـانه‌ای زندگانی‌خواهی کرد و مردی زندگانی ترا تحت نظارت خواهد گرفت‌وازمعاشرت بامردم ممنوع خواهی‌بود. تودرهمان خانه میتوانی کبوتر بازی کنی .

عبدالله بجزع و التماس افتاد که یا امیرالمومنین ترابخداقسم این‌کار را نکن ومرا نکش، من درمحبس توعقلم را از دست خواهم داد . من دیوانه خواهم شد .

هارون‌الرشید این‌التماس ما را نپذیرفت و او را باهمان ترتیب که گفته بود زندانی‌ساخت .

عبدالله افطس چندی در آن خانه بسر برد، حوصله‌اش سرآمد. نامه‌ای که سراپادشنام وناسزا بود،بهارون نوشت وآن نامه‌را بازحمت بسیار برای هارون فرستاد .

وقتی چشم هارون‌الرشید بیك چنین دشنام های قبیح افتادکاغذ را ازدستش انداخت و گفت :

- باین جوان بسیارسخت می گذرد . تاآنجا که یك چنین‌نامه برای من میفرستد . باشد که فرمان قتلش‌را امضا کنم وازاین‌زندگی مشقت‌بار رهایش سازم اما من‌اینتدلیل راکافی‌نمدانم که خونش برخاك به ریزیم .

دستورداد که جعفربرمکی اورا بخانه‌ی بهتری ببرد وتحت نظرخود نگاهش بدارد .

فردای‌آن روز عیدنوروزبود .

جعفربن یحیی‌برمکی دستورداد عبدالله افطس‌را گردن‌بزنند. وبعدسرش را داد شستند و درطاقه‌ی دیبائی‌پیچیدند.

جعفراین‌سررا ضمن‌هدایای نوروزبحضورهارون‌الرشید فرستاد.

هارون‌الرشید که داشت هدایای جعفررا بازدید میکردناگهان نگاهش‌به سربریده‌ی عبدالله افتاد.

ازجاپرید و گفت :

ـ این‌چیست ؟

وبعد بسمت جعفربرگشت و گفت :

ـ چرا عبدالله را کشی !

جعفرجواب داد :

ـ بجرم‌آن دشنام هـا کـه به امیرالمومنین نوشته سراز تنش برداشتم .

هارون همچنان خشم زده گفت :

ـ این‌کار که تو کردی ارکار او بسیارقبیح‌تروشنیع‌تربود . زیرا من به‌قتل‌اودستورنداده بودم.

بفرمان هارون سرعبدالله راکفن کردند وبخاکش سپردند .

***

درآن‌روز که هارون‌الرشیدمسرورخادم را میفرستاد تاسرجعفر برمکی‌را برایش‌بیاوردبوی گفت :

ـ وقتی که میخواهی‌سرازپیکرجعفربرداری باوبگو. این کیفر گناهی‌است که کرده‌ای . خون توخونبهای عبدالله بن حسن پسرعم من است که خودسرانه به‌قتلش رسانیده‌ای .

مسرورخادم همین‌سخن‌را درآن لحظه که جعفربن‌یحیی‌برمکی

زیرشمشیرخوابیده بود بوی گفت.

محمدبن یحیی

وی پسریحیی‌بن‌عبدالله است «که ذکرش‌دراین کتاب گذشت» مادرش خدیجه دختر ابراهیم بن طلحه تیمی‌بود.

بکاربن‌عبدالله زبیری والی‌مدینه وی را دستگیر کرد وبزندان انداخت.

محمد در زندان بکاربدرود زندگی گفت:

عثمان زهری روایت میکند.

محمدبن‌یحیی به«سویقه»آمده بود تا ماه رمضان رادرخانه خود روزه بدارد.

بکاربن‌عبدالله والی‌مدینه اورا بزندان ببرد.

بکاربر محمدخیلی‌سخت میگرفت.

زنجیر پشت زنجیر بگردنش میانداخت و هرچه میتوانست آزارش میداد.

محمدبن‌یحیی که در برابراینهمه عذاب از خود ضعف و عجز نشان نمیداد روزی بزندانبان گفت:

و انی‌من‌القوم الذین تزیدهم

قسوا و صبرا شدة الحدثان

من‌ازآن طایفه‌ام که هرچه بیشتربرمن‌سخت بگیرند شکیبائی و برد باریم بیشترمیشود.

روزگاری این محمد در زندان گذرانید .

بکار زبیری یك بار ویرا از زندان بدرآررد تاآزادش کند .

از وی کفیل خواست .

ـ چه کسی ازتو کفالت خواهد کرد .

اوهم آل ابوطالب را نشانش داد .

آل ابوطالب ازقبول کفالت محمد امتناع کردند :

حتی گفته شد :

ـ ما ازآنکس که برضد امیرالمومنین نهضت می کند وعصیان اورا روامیدارد کفالت نخواهیم کرد .

بکاربن‌عبدالله هم اورا دوباره بزندان بازگردانید .

تا سرانجام درهمانجا جان سپرد.

حسین بن عبدالله

این حسین بسرعبدالله و عبدالله پسراسماعیل واسماعیل پسر عبدالله‌بن‌جعفر بود .

مادرش حماده نامیده میشد . و دخترعموی پدرش بود .

بکاربن‌عبدالله‌زبیری درآن روزگار که‌برمدینه‌حکومت‌می کرد ابن‌حسین رابه‌زیرتازیانه کشید.

آنقدربروی‌تازیانه‌زد که‌دیگرنتوانست ازجایش‌برخیزد.

حسین‌بن‌عبدالله درزیر تازیانه والی مدینه‌جان‌سپرد.

عباس بن محمد

نبیره‌ی امام زین العابدین و از سادات حسینی بود.

کینه‌اش ابو الفضل بود.

مادرش هم ام سلمه دختر محمد بن علی بن الحسین بود.

روزی بدیدار هارون الرشید رفت.

میان او با خلیفه سخن بطول کشید.

هارون خشمناك شد و به او گفت:

ـ یا بن الفاعله

مادرش را به زشتکاری نسبت داد.

عباس بن محمد در برابر این دشنام قبیح طاقت نیاورد و گفت:

ـ فاعله مادر تست که با چهار پادارها سر و سر داشت.

هارون غضب کرد و دستور داد او را بپای سریرش وا دارند و یا بعد با گرزی که در کنارش بود چنان برسرش کوفت که به قتلش رسانید.

موسی بن جعفر علیه السلام

موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین علیهم السلام.

کینه‌اش ابو الحسن و ابو ابراهیم بود.

مادرش کنیزی بود که حمیده نامیده میشد.

*

یحیی بن حسن می گوید:

این اخلاق شریف موسی بن جعفر علیه السلام بود که اگر از کسی رنجیده میشد بوی کیسه‌ای پر از دینار می بخشید.

عطایای موسی بن جعفر که معروف به «صرار موسی» است میان دویست تا سیصد دینار سکه‌ی طلا بود.

«صرار موسی» بعنوان ضرب المثل بر سر زبانها می گشت.

*

یحیی بن حسین می گوید:

ـ مردی از نسل عمر بن خطاب عادت داشت که نسبت به امیر المومنین علی علیه السلام به ناسزا سخن گوید.

و اصرار میورزید که با این گفتارهای شنیع خون موسی بن جعفر را بیازارد.

هر وقت که چشمش به امام موسی بن جعفر می افتاد سخنان رکیك خود را تکرار می کرد.

اصحاب و غلامان امام بعرض رسانیدند که اجازه دهد این مرد فاسق را به قتل رسانند

او فرمود:

ـ نه.

وبعد برمرکب خود سوارشد بسوی مزرعه‌ی این مرد عمری روی‌نهاد.

امام عمداً مرکب خود را توی کشترارهای این عمری فاسق رانده بود.

مردك‌ازدورفریاد کشید:

ـ از کشت‌و کارما کناربرو.

اما امام‌به فریادش‌اعتنانکرد. همچنان مرکب‌راندتابه کومه‌ای که‌این‌مرددر آنجامزرعه‌ی‌خودرانگهبانی‌می کردرسید.

و بعد ازالاغش پیاده شد و با او به پرس‌وجوپرداخت.

موسی‌بن‌جعفردر گفتگوی خود بااین مردبسیارشیرین‌ودلپذیر سخن‌می گفت.

با اوشوخی‌می کردوسعی‌می کرداورابخنداند.

سرانجام‌فرمود:

ـازاین کاری که‌امروز کرده‌ام‌یعنی‌توی کشتزارهای‌تومرکب دوانیده‌ام تاچه‌مبلغی‌زیان‌دیده‌ای؟

مردك گفت:

ـصددرهم .

موسی‌بن‌جعفرفرمور:

ـ ازاین مزرعه‌امیدواری که‌تاچه‌مبلغی‌سودبرداری؟

ـ نمیدانم.

ـ گفتم امید تو چه حدود است.

عمری جواب داد:

ـ آنهم صد درهم.

در این هنگام موسی بن جعفر یك صره که سیصد دینار سکه‌ی طلا داشت بوی عطا فرمود تا خسارت خود را جبران کند.

مردك از جای خود برخاست و سر مقدس امام را بوسید.

فردای آن روز وقتی که چشم آن مرد در مسجد به موسی بن جعفر افتاد سلام کرد و گفت:

الله اعلم حیث یجعل رسالته

خدا خود بهتر میداند که پیامبر خود را از چه دودمانی برانگیزد.

دوستان و یاران او از جای خود جسته و حیرت‌زده پرسیدند:

ـ این چیست؟ چگونه تو با موسی بن جعفر آشتی کرده‌ای.

او لب به دشنام و ناسزایشان گشود و آنان را از کنار خود طرد کرد.

از آن تاریخ هرجا که موسی بن جعفر را میدید باحترامش از جای خود برمیخاست و بر امام سلام می کرد.

اصحاب موسی بن جعفر گاهی که از آن عمری یاد می کردند امام می گفت:

- با این مرد عمری آنچه من روا داشته‌ام مناسب‌تر بود یا آنچه شما میخواستید انجام بدهید؟

***

هارون الرشید نوبتی برای ادای مناسك حج به مدینه گذار کرد.

موسی بن جعفر علیها السلام در مراسم استقبال از موکب خلیفه بر قاطری سوار شده بود.

فضل بن ربیع بالحن اعتراض گفت:

- این چه مرکبی است که انتخاب کرده‌اید.

مرکبی بیهوده که سوارش نه میتواند از دشمن بگریزد و نه میتواند به تعقیب دشمن بپردازد.

موسی بن جعفر فرمود:

- قاطر مرکب خوبیست- مرکبی است که نه کبر یا وغرور اسب را به سوار خود میدهد و نه مذلت الاغ را بدو میرساند.

خیر الامور اوسطها

میانه‌روی در همه‌جا پسندیده است.

موسی بن جعفر علیه السلام در زندان

روات احادیث گفته‌اند:

هارون‌الرشیدتربیت‌فرزندش‌محمدامین‌رابعهده‌جعفربن‌محمدبن اشعث گذاشت.

یحیی‌بن‌خالدبرمکی‌ازاین‌اقدام‌نگران‌شد.

پیش‌خود فکر کرد که اگرخلافت‌پس‌ازهارون‌به‌فرزندش‌محمد برسد«واین‌امرمسلم‌است» جعفربن‌محمدبن‌اشعث زمام ملك و دولت‌را بدست‌خواهد گرفت‌وقدرت‌آل‌برمك‌درهم خواهدشکست.

یحیی‌میدانست که جعفربن‌محمد کندی به امامت‌امام‌ابوعبدالله جعفرصادق عقیده‌منداست.

مایه‌ی خوبی‌بود که‌موجبات‌سقوط جعفررافراهم‌سازد

ازآن تاریخ با جعفربن محمد اشعث گرم گرفت همیشه . وقت و بیوقت بسراغ او میرفت و یا او بسیار صمیمانه و دلخواه سخن می‌گفت و در عین حـال همچون جاسوسی اسرار ویرا به هـارون گزارش‌میداد.

هارون که بی‌نهایت ازعلوبین‌بیمناك بودآهسته‌آهسته نسبت‌به جعفربن‌محمداشعث‌بدگمان میشد.

یحیی‌برمکی‌باینقدرقناعت نکرد و تصمیم گرفت سنگین‌ترین ضربه‌هارابرجان‌رقیب‌خودفرودبیاورد.

یك‌روز بـا خاصان درگاه خـود مشورت کرد کـه چگونـه موجبات توقیف امام موسی‌بن جعفرراکه جانشین‌پدرش جعفرصادق

بودفراهم آورد.

یحیی بن خالد برمکی پرس و جو کرد آیا در خاندان امام صادق مردی را می‌شناسد که بشود دینش را با دینارودرهم خرید.

نام علی بن اسماعیل که نواده‌ی امام صادق وبرادرزاده حضرت موسی ابن جعفر بودبه‌زبان آمد.

یحیی ازبغداد مبلغی برای علی بن اسماعیل به‌مدینه‌فرستاداورابه بغداددعوت کرد.

این علی‌بن اسماعیل بخدمت عم گرامیش موسی بن جعفر راه‌داشت.

موسی‌بن‌جعفر نسبت بوی بی‌نهایت‌محبت‌می کردواحیاناً ازاسرار زندگانیش‌پیش‌وی‌سخن‌می گفت:

هنگامی که شنیدعلی میخواهد به‌بغداد عزیمت کند اوراطلبید و فرمود:

- به کجامیخواهی‌سفر کنی؟

- به‌بغداد

- چه‌هدفی‌داری!

علی گفت:

- مردی بینوا هستم. مقروضم. میخواهم‌ازفرصت‌استفاده کنم و پولی‌دربیاورم‌ودیون‌خودرابپردازم.

موسی‌بن‌جعفر فرمود:

- من قرض‌های‌ترا بعهده می گیرم و آنچه در بغداد بتومیدهند درمدینه بتو می‌پردازم علی‌بن اسماعیل که امیدوار بود دردرگاه‌یحیی برمکی‌علاوه برمال مقامی‌هم‌بدست‌بیاورد ازاطاعت عموی‌خودسرپیچی کرد و آماده شدراه‌بغدادبه‌پیش گیرد.

موسی‌بن‌جعفر فرمود:

- بنابراین به‌بغدادخواهی‌رفت.

- بله‌خواهم‌رفت

یك صره‌ی سیصد دیناری بعلاوه چهارهزاردرهم بوی عطا کرد و گفت:

- راه خود بـه پیش گیر ولی از خدا بترس و فرزندانم را یتیم‌مکن.

علی‌بن‌اسماعیل‌به‌بغدادآمدویك سربدیداریحیی‌بن خالد رفت و درباره‌ی‌عم خودموسی‌بن‌جعفربدلخواه یحیی‌سخن‌ها گفت.

یحیی‌خودنیزبر آن سخن‌ها سخنانی‌افزود وبعرض‌هارون‌رسانید و گفت:

- ازشرق‌وغرب‌جهان‌بدرگاه‌موسی‌بن‌جعفر پولهاوهدیه‌هامیرسد واین‌مردخوددرمدینه بیت‌المال‌دارد. یك‌زمین درمدینه‌به‌سی‌هزاردینار طلا خریده‌ونام‌آن زمین را نیز «یسیره» گذاشته. صاحب‌آن زمین که

فروشنده بود سرمعامله «دبه» درآورده وسی‌هزاردینار دیگرخواسته .
موسی بن‌جعفراین‌مبلغ گزاف‌رانیزبه‌اوپرداخته‌است.

هارون‌الرشید این گزارش را شنید و به علی‌بن اسماعیل در برابر این جاسوسی دویست‌هزار درهم عطا مقررداشت و او را مختار گذاشت که درهرشهر بخواهد عطای اوباوپرداخته‌شود.

علی‌بن اسماعیل نیز شهری را در مشرق نام برد حواله‌ای بنام آن شهر دریافت داشت و غلام خود را پی وصول عطای خلیفه فرستاد .

اما خودش روزی ازروزها که به‌مستراح رفت‌ودرآنجااحشاء و امعایش‌فروریخت.

هرچه پزشکان سعی کردانداین روده‌های‌آویزان‌شده را بجایش بر گرداندمقدورشان‌نشد. نومیدانه‌باز گشتند.

علی‌بن‌اسماعیل‌راازمستراح‌به‌بسترمرگ‌خوابانیدند.

درسکرات موت غلامش از مأموریت خویش به بغداد آمد و پولهائی راکه برای ارباب خودآورده بود یکباره به کناربسترش فروریخت .

علی‌بن‌اسماعیل که جان‌می کند نگاهی به‌عطایای‌هارون‌انداخت ومستمندانه گفت:

- من که‌دارم‌میمیرم. این‌پولها به‌چکارمن خواهدآمد.

***

هارون‌الرشید درهمان‌سال‌تصمیم حج گرفت.

راه‌خودرا به‌مدینه کج کرد. وقتی به‌مدینه‌رسیدیك سر به روضه‌ی مقدسه‌ی‌رسول‌الله‌رفت‌ونگاهی به‌قبر مطهر انداخت‌و گفت.

ـ یارسول‌الله.من بااین‌تصمیم که‌دارم‌ازتوپوزش‌میخواهم.من‌تصمیم دارم‌موسی‌بن‌جعفر رابه‌زندان‌بیندازم‌زیرااومقدمات‌اختلاف‌وخونریزی رادرامت‌توتهیه می‌بیند.

و بعد بهوای اینکه ملت را حیران بگذارد دستور داد دو هودج ترتیب بدهند و بعد موسی‌بن جعفر را به زنجیر کشید و در یکی از این هودج‌ها نشانید . یك هودج رابه کوفه و آن دیگررا به بصره فرستاد.

موسی‌بن‌جعفر درآن هودج که به‌بصره‌میرفت‌نشسته‌بود.

اما مردم‌نمیدانستنداوبا کدام‌هودج‌رفته‌است

این دو هودج هر کدام با گروهی از سربازان مسلح نگهبانی میشدند .

والی بصره دراین‌وقت‌عیسی‌بن‌جعفر برادرسیده‌ی زبیده‌وپسرعم هارون‌بود.

هارون به عیسی نوشت که موسی‌بن جعفر را تحت نظر خود نگاه بدارد.

یك سال تمام امام ابوالحسن موسی بن جعفر در بصره تحت نظر عیسی بن جعفر بازداشت بود.

عیسی برای هارون نوشت:

– من طی این یك سال سعی بسیار کرده‌ام بلکه در زندگانی این مرد نقطه مشکوکی نشان کنم. حتی بارها گوش نشسته‌ام شاید او درمصلای خود بهنگام دعا بر تو یا برمن نفرین کند. از دهان او دعائی جز طلب مغفرت و رحمت برای نفس خویش بگوشم نرسید.

هم اکنون اطلاع میدهم که اگر موسی بن جعفر را از اینجا نبرید آزادش خواهیم گذاشت زیرا هیچ دلیلی برای زجروشکنجه‌اش نمی‌بینم.

هارون‌الرشید دستور داد موسی بن جعفر را ازبصره به بغداد آورده‌اند.

فضل بن ربیع را زندانبان او قرار داد.

روزگاری موسی بن جعفر در بغداد تحت نظر فضل محبوس بود.

هارون به فضل پیشنهاد کرد که کارموسی بن جعفر را بسازد ولی فضل خودداری کرد.

هارون بناچار فضل ربیع را معاف کرد و وظیفه نگهبانی موسی بن

جعفر را بعهده فضل برمکی گذاشت.

به فضل بن یحیی برمکی هم پیشنهاد داد موسی بن جعفر را به قتل رساند.

این فضل هم فرمان هارون را نپذیرفت.

به هارون الرشید گزارش دادند که موسی بن جعفر در زندان فضل بسیار آسوده و محترم بسر میبرد.

هارون در اینوقت در شهر «رقه» بسر میبرد.

به مسرور خادم گفت:

ـ بیدرنگ خودرا به بغداد برسان و جریان زندگی موسی بن جعفر را از نزدیك به بین.

اگر آنچه درباره‌ی وی گزارش داده اند حقیقت دارد نامه‌ی مرا به عباس بن محمد برسان.

او خود میداند چکند.

مسرور کبیر از رقه به بغداد آمد و یك سر بخانه‌ی فضل بن یحیی رفت و موسی بن جعفر را در آزادی و آسایش دید.

از آنجا به حضور عباس بن محمد رسید و نامه هارون را تسلیم داشت.

هارون نامه دیگری هم بمسرور داده بود که باید به سندی بن شاهك داده میشد.

دراین‌نامه به سندی، فرمان میداد که از عباس بن محمد مطلقا اطاعت کند .

وقتی عباس‌بن محمدنامه‌ی هارون را گشود باشتاب غلامان‌خود را بطلب فضل‌بن‌یحیی‌فرستاد .

اوحیرت زده ازخانه خود بخانه‌ی عباس‌بن‌محمد رفت تا ببیند چه خبرشده وسبب این احضارسریع چیست .

عباس بن‌محمد بی‌آنکه با فضل برمکی‌سخنی گوید دستورداد ویرا به عقابین بکشند وصد ضربه تازیانه‌اش بزنند.

فضل‌بن یحیی تازیانه‌ها را خورد و از راهی که آمده بود باز گشت.

هیچکس نمیدانست فضل درخانه‌ی عباس‌محمد چه شنیده وچه کشیده .

فقط دیده بودندش که باچهره‌ی برافروخته وسیمای پریشان ازآن خانه بدرآمده است .

مردم درمسیرش ایستاده بودند وبه اوسلام میدادند .

اوهم با همان حالت وحشت زده ازچپ وراست بسلام مردم جواب می‌گفت .

عباس‌بن‌محمد سندی بن‌شاهك را طلبید و موسی بن‌جعفررا از خانه‌ی فضل‌بن یحیی‌فراخواست وبدست اوسپرد .

ازآن‌تاریخ مجلس‌امام ابوالحسن‌موسی‌بن‌جعفر به خانه‌ی‌سندی بن‌شاهك انتقال یافت .

***

مسرورخادم جریان ماجرا رابه هارون نوشت .

هارون‌الرشید وقتی این گزارش را دریافت داشت در محفل‌عام نشسته بود .

رویش را بسمت مردم کردو گفت :

ـ ما به فضل‌بن یحیی برمکی فرمانی دادیم . او عوض طاعت نسبت بفرمان ما عصیان روا داشت . چنین دیدم که اورا لعنت کنم . شما هم لعنتش کنید .

ازچپ وراست باران‌لعنت برنام فضل‌بن‌یحیی برمکی‌فروریخت آن چنانکه گوئی درو دیوارخانه درهلهله‌ی لعنت مردم بخود میلرزید .

یحیی برمکی که خود دررقه التزام رکاب خلیفه را داشت وقتی شنید پسرش را لعنت میکنند سراسیمه برمرکب خود نشست وبه‌مقر هارون‌الرشیدآمد ر ازدری که محرمانه باتاق هارون بازمیشد خود را بسریرخلیفه رسانید .

همچنان ازپشت سریرسربگوش هارون گذاشت و گفت :

ـ حرف مرا بشنو یا امیرالمومنین پسرم فضل هنوزخیلی‌جوان

است ، تکلیف خودرا نمیداند ، من خودفرمان امیرالمومنین رااطاعت میکنم و دلخواه اورا برمیآورم .

چهره‌ی هارون شکفته شد.

یحیی گفت :

ـ یا امیرالمومنین لعنت تو فضل‌بن یحیی را ازآن مقام که داشت فروافکند.

اکنون‌تمنامی دارم که شرافت ازدست رفته‌اش بدو باز گردد.

هارون‌الرشید روبه مردم کرد و گفت :

فضل‌بن یحی‌نسبت به فرمان من‌عصیان کرده بود ومن‌هم‌لعنتش کردم اما اکنون بتوبت و انابت گردیده وبطاعت من باز گشته . دوستش بدارید .

مردم دراین‌بار بازهم ازچپ وراست فریاد کشیدند :

ـ دوست دوستداران توهستیم وباهر کس که دشمن‌تست دشمنی داریم .

البته فضل‌بن‌یحیی‌رادوست خواهیم‌داشت.

یحیی‌برمکی از قصرسلطنتی هارون با مرکب‌های سریع پست خودش را ببغداد رسانید .

مردم که نا بهنگام یحیی بن‌خالد را دربغداد دیدند سخت به بهیجان افتادند.

هر کس‌سخنی‌میگفت:

۱ــبیچاره مردمی که خر اطاعت کور کورانه احمقانه تکلیف‌دیگری نداشتند

یحیی برای اینکه مردم را ازجریـان امردور بدار دور بدارد گفت :

ــ من ازطرف امیرالمومنین برای بازدید امور سیاسی واداری ببغدادآمده‌ام . خبرتازه‌ای نیست .

اما خود شب هنگام با سندی‌بن‌شاهك خلوت کرد و دستورداد موسی‌بن‌جعفر را فرش بپیچند وبادست فراش‌های مسیحی مذهب خفه‌ـ اش کنند .

سندی‌بن شاهك پس‌ازاین جنایت فجیع بیك تن‌ازبردگان‌آزاد شده‌ی موسی‌بن جعفردستورداد که جنازه‌ی امام را غسل و کفن کند .

اوهم چنین کرد .

این عمل بنا بوصیت خود موسی بن جعفرانجام یافته بود .

سندی بن شاهك می گوید :

ــ ازموسی‌بن‌جعفرخواسته‌ام‌اجازه‌دهد که خودم کفن‌وغسلش‌را بعهده بگیرم .

فرمود :

ــ نه. چون مادر خـانه‌ئی پرورش یافته‌ایم کـه براساس سنت خانوادگی مهرزنان ما وحج مفروض مـا وکفن اموات مـا بعهده‌ی خودمان است وباید ازپاکترین دارائی ما تهیه شود . کفن من پهلوی من است .

***

هنگامی که موسی‌بن‌جعفر ازجهان رفت ابتداعلما وفقهای‌بغداد همراه هیثم‌بن عدی از جنازه‌اش بازدید کردند که اگر اثرجراحت و شکنجه‌ای بر پیکرش یابند گواهی‌بدهند .

وبعد منادی دولت فریادش را به کوچه وبازار انداخت که این موسی‌بن‌جعفر است اکنون‌ازدنیا رفته . اورا ازنزدیك ببینند.

مردم دسته دسته به جسر بغداد میآمدند و جنازه‌ی مقدسش را تماشا میکردند.

بروایت یکی ازآل ابی‌طالب :

منادی دولت چنین ندا میکرد .

این موسی‌بن‌جعفراست که را فضی‌ها عقیده دارند او هرگز نمی‌میرد . بیائید و ازنزدیك نقش اورابببیند .

مردم می‌آمدند ومیدند .

جنازه‌ی موسی بن‌جعفررا ازجسربغداد بمقابرقریش بردند و درآنجا کنارقبرمردی که عیسی‌بن‌عبدالله نوفلی نامیده میشدبخاك سپردند [1]

۱ـ ابوالفرج اصفهانی درباره‌ی امام هفتم امت اسلام حضرت موسی بن‌جعفرصلوات الله علیه سخن باختصارگفت امام هفتم ما در روزبیست و پنجم رجب سال صد وهشتاد وسه ازجهان رحلت فرمود وعمرمطهرش پنجاه وچهارسال بود .

اسحاق‌بن‌الحسن

این اسحاق نواده‌ی زیدبن‌حسن‌بن‌علی علیهاالسلام است •

مادرش کنیز بود.

هارون‌الرشید حبسش کرد.

وی درحبس هارون جان سپرد.

این خبررا محمدبن‌علی‌بن حمزه روایت می کند.

عهد محمد امین

محمد بن هـارون عباسی معروف بامین در دوران کوتاه خلافت خود ابتدا سخت غرق درلهو ولعب وبعد سر گـرم جنك بـا برادرش مامون بود.

اوچنان بخود مشغول بود که به آل ابی‌طالب نمیپرداخت.

بهمین‌جهت درعهداونسبت بخاندان ابوطالب تعرض وتجاوزی صورت نگرفته بود ـ

عهد عبدالله مامون

آنانکه درعهدمامون کشته شدند یا زهرخورده‌اند .

محمد بن محمد

این محمد هم نواده‌ی زیدبن‌حسن وپسرعم اسحاق بن حسن‌بن زید بود .

مادرش فاطمه دخترعلی وازنسل عبدالله بن‌جعفر بود .

این محمد در دوران نهضت ابوالسرایا ظهور کرد .

مادرآنجا که ازمحمد بن‌ابراهیم سخن به میان می‌آوریم ازاین محمد نیزباو خواهیم کرد .

حسن بن حسین

وی ازنسل زیدبن‌علی زین‌العابدین‌علیه‌السلام بود ، پسرحسین بن زیدبود.

از زنی که کنیززرخرید بود بدنیاآمد.

درآن روز که معروف به «یوم‌الفطره» است در قیام ابوالسرایا بقتل رسید .

حسن بن اسحق

ازسادات حسینی‌است. نواده‌ی امام زین‌العابدین‌است.

مادراین‌حسن هم کنیزبود .

در جنك معروف به «وقعه‌السوس» بقتل رسید این جنك هم از جنك‌های ابوالسرایا بود .

محمدبن‌الحسن

ازنسل علی‌بن‌الحسین‌زین‌العابدین‌است .

مادرش امنیه دخترحمزه بن منذر زبیری بود .

دریمن‌همدوش‌باابوالسرایامی‌جنگیدودرهمان‌جنك‌هابقتل‌رسید.

علی بن عبدالله

ازنسل‌عبدالله‌بن‌جعفر است .

اوهم‌درروزگارانقلاب‌ابوالسرایا کشته‌شدودریمن‌بخاك‌رفت .

داستان ابوالسرایا

نصربن شبیب مردی ازاهل جزیره بود که شیعی‌المذهب‌بود.

دینی نیکو وایمانی استوارداشت .

این‌مرد برای زیارت کعبه‌ی شریفه و ادای مناسك حج از شهر

---

۱ « وقعه السوس » همان جنگی است که در شوشتر بوقوع پیوست . آن جنك را ابوالسرایا بنفع علوین‌بوجود آورده بود .

خودبه مدینه‌آمد تا ازراه مدینه بمکه عزیمت کند .

وقتی بمدینه رسید ازاهل بیت رسول‌الله صلی‌الله علیه و آله پرس وجو کرد وسراغ فرزندان پیغمبررا گرفت .

گفته شد که اکنون دوشخصیت سرشناس ازعلویین دراین‌دنیا بسرمیبردند .

۱ـ علی‌بن عبیدالله بن‌حسن حسینی‌است که شب و روزش به‌نماز ومناجات می گذارد .

اجتهاد این مرد در عبادت بوی مجال دخالت درسیاست ونظام

۲ـ عبدالله بن‌موسی‌حسنی است .

این مرد هم سالهاست آواره وطن ومجهول‌المکان است ۰ کسی‌از اوخبر ندارد .

دراین‌روز گارمحمدبن‌ابراهیم‌بن‌اسماعیل «طباطبا» ابن‌ابراهیم بن حسن مثنی بامردم تماس بسیارداشت .

اینجا وآنجا می گوشید که نهضت جدیدی را پی‌ریزی کند.

نصربن شبیب که ازآن دو نفرنومید شده بود بشوی محمدبن ابراهیم‌آمد وباوی ازمظالم حکام نسبت به‌آل‌علی‌سخن ها گفت .

نصر گفت :

ـ تا کی‌دست روی دست گذاشته می‌نشیند، شیعه‌ی شما درچنك دشمنان شما شکنجه می‌بیند و درعین حال بر فروماندگی شما اشك میریزند .

نصربن شبیب ازاین سخن ها بسیار گفت تاسرانجام محمدبن ابراهیم را که ماده‌ای مستعد داشت ازجا برانگیخت .

محمدبااوقرار گذاشت که دربلادجزیره‌یکدیگررا دیدار کنند.

نصربن شبیب پس ازاین‌قول وقرارازمدینه بمکه رفت ومناسك حج را بجای‌آورد وبعد بسوی شهرودیارخویش بازگشت .

ومحمدبن‌ابراهیم‌هم بنا بقولی که داده بودروبه‌آن دیار گذشت تا باکومك نصردولت ازدست رفته‌ی علویین را بدست بیاورد .

محمدبن‌ابراهیم با گروهی ازدوستان وپیروان خود راه جزیره را پیش گرفت .

وبدین‌ترتیب درجزیره با نصربن شبیب تماس یافت .

نصر که ازصمیم قلب خواهان اهل‌بیت رسول‌بود بیدرنك‌عشیره و اقوام خود جمع کرد وبیعت محمدبن ابراهیم را به‌آنان‌عرضه کرد.

جمعی این دعوت را استقبال کردند و جمع دیگرازاین دعوت روبرتافتند .

کار این دو گروه مخالف ابتدا بمشاجره و کم کم بمنازعه کشید .

درهمان انجمن بهم پریدند وبا کفش وعصا بجان هم افتادند. و چون اختلافشان اصولی وعمیق‌بود نصربن‌شبیب‌نتوانست از این‌دعوت نتیجه‌ی مطلوب خود را بدست بیاورد.

دراین هنگام یکی ازبنی اعمام نصربا وی خلوت کردو گفت :

ـ این چه‌کاریست که داری میکنی نصر! چرا از عاقبت این‌کار بیم نمیداری .

تو گمان کرده‌ای بـا یك چنین فتنه‌ی عظیم ازغضب سلطان در امان خواهد بود .

دولت بنی‌عباس همه جا چهارچشمی ترا خواهد پائید .

و درآنوقت که نهضت شما درهم بشکنند دمار از روزگار تو بر خواهدآورد .

و اگرمحمدبن‌ابراهیم دراین انقلاب بپیروزی برسدتودردولت اوبیش ازمرد عادی رونق واعتباری نخواهی‌داشت .

این‌چیست که تصمیم گرفته‌ای خود وخانواده‌ات را به هلاکت درافکنی.

وانگهی تو که میدانی مردم این بلاد همه از دشمنان لجوج و عنودآل ابوطالب هستند. این‌ملت هرگزنخواهد گذاشت که نقشه شما تحکیم شود .

بعیدنیست که ترا دراین دعوت اجابت کنند اما مسلم است که درروزجنك تراوامام ترا تنها خواهند گذاشت.

هرچند که من گمان نمی کنم اصلا دعوت ترا بپذیرند .

وبعدبرای اویك قطعه شعرانشاد کرد که مضمونش چنین‌بود .

من‌پسرعمویم را تا میتوانم اندرزخواهم داد .

البته بااین‌شرط که اندرزهایم را بگوش‌جان بشنود.

ولی اگر سرازپند من درپیچد و گفته‌هایم را زیرپای خودبینی لگدمال کند محقق‌است که من تیر «پشت‌سپر»را نشانش خواهم داد (یعنی درصف دشمنانش جای‌خواهم گرفت)

گفتار مستدل اینمرد درنصربن‌شبیب اثر گذاشت.

آهسته‌آهسته ازکار خود پشیمان‌شد ویک‌سر بسراغ محمد بن ابراهیم‌رفت و ازتصمیم خویش و اینکه نمیتواند این تصمیم را تحقق دهد معذرت‌خواست.

نصربن‌شبیب درضمن عذرخواهی‌خود از اختلاف‌مردم در این ماجرا سخن گفت و لای‌حرفهای‌خود بصورت کنایه این‌نکته را تعبیه کرد که اگر محمدبن‌ابراهیم بتواند پنجهزار سکه‌ی طلا بعنوان تجهیزات بپردازد امیداست بشودکاری کرد.

محمدبن ابراهیم که از دهان این مرد بوی فراق شنید به‌خشم درآمد.

ازبلاد جزیره رخت بیرون کشید و درآن‌قطعه‌ی‌منظوم که‌خود انشاد کرده‌بود نصربن‌شبیب‌را به‌پیمان‌شکنی تهمت زد و گفت که خداوند متعال مرا از کمك تو بی‌نیاز خواهد داشت و تو که از راه حق به بیغوله‌های باطل انحراف یافته‌ای هرگز روی سعادت نخواهی دید.

***

محمدبن‌ابراهیم ازآنجا بسوی حجاز برگشت و درطی راه با

ابوالسرایا برخورد .

نامش (سری» وپدرش منصور شیبانی بود.

این سری‌بن‌منصور شیبانی که کنیه‌اش ابوالسرایا بود با فرماندار کوفه بهم‌زده‌بود وچون‌نمیتوانست درسواد کوفه بسرببرد از ترس جان خود با گروهی از غلامان خویش درگوشه‌ای عزلت گزیده بود .

ازغلامان ابوالسرایا ابوالشوك وسیار و ابوالهرماس‌را دراینجا یاد می کنیم .

ابوالسرایا ازدوستان اهل‌بیت و طرفدارعلویان‌بود .

محمدبن‌ابراهیم که از انصراف عهد شکنانه‌ی نصربن شبیب خشمناك‌بود ابوالسرایا ژا بیاری‌خود خواند.

ابوالسرایا هم این‌دعوت را پذیرفت .

محمدبن ابراهیم بسیار شادمان شد و با ابوالسرایا قرار دیدار گذاشت .

باابوالسریا گفت :

ـ ازهمین جا بسوی کوفه سرازیر شو و در کوفه بانتظار من باش .

من و تو یکدیگر را در مناطق پشت کوته دیدار خواهیم کرد .

ابوالسرایا راه کوفه بهپیش گرفت و محمدبن‌بن ابراهیم‌هم از

راه دیگر بسمت کوفه عزیمت کرد.

محمد پیش از ابوالسرایا به کوفه رسید و درآنجا بجستجو از احوال مردم برآمد.

ازدحامی ازخلق کوفه دور محمدرا گرفتند و او درعین‌حال از ابوالسرایا انتظارمیکشید.

محمدبن‌ابراهیم درهمان ایام که محرمانه زمینه‌ی نهضت‌خودرا فراهم‌میساخت روزی در کوچه‌ای از کوچه‌ها پیرزنی خمیده قامت و نگون‌بخت‌را دید بدنبال حمال‌هائی که کیسه‌های پر از خرما بدوش می کشید میرفت و دانه‌های خرمائی را که ازدوش حمال‌ها میافتاد برمیداشت و بدامن پیراهن خود که سخت چرکین و فرسوده بود می‌ریخت.

محمدبن‌ابراهیم پیش‌رفت و گفت:

ـ مادر اینجا چکارمیکنی.

پیرزن جواب‌داد:

ـ زنی فرتوت هستم ومردی نان‌آور ندارم. دختران کوچکی دارم که نمی‌توانند نان‌خودشان را تأمین کنند چون ازدستشان‌کاری ساخته نیست.

من همه‌روزه دنبال حمال‌ها میدوم‌تا این‌خرمارا جمع کنم‌وبدین وسیله‌ی‌معاش خود وبچه‌هایم‌را تهیه‌میبینم.

محمدبن‌ابراهیم به گریه‌افتاد وسخت گریست‌و گفت:

ـ بخدا تو وامثال‌تو هستید که مرا ازخانه بدرمیکشید تا برضد اینه‌دستگاه‌قیام کنم و سرانجام درخون خود بغلطم .

***

محمدبن ابراهیم‌حسنی بر تصیم‌خود پایداربود و ازابوالسرایا انتظار می کشید .

و ابوالسرایا ازراه خشکی بسوی کوفه راه‌می‌پیمود،

یك‌ستون سرباز مسلح بهمراه‌داشت که‌همه‌سواره بودند.

درنیروی‌اوهیچ سربازپیاده‌نبود.

هنگامی که ابوالسرایا به«عین‌التمر» رسید راهش را بسمت «نهرین» کج کرد و روبه‌زمین‌نینوا نهاد .

آنجا مزار ابوعبدالله‌الحسین سیدالشهدا «ارواحنافداه»بود.

مردی ازاهل مدائن میگوید:

من آن‌شب در کنار قبر ابوعبدالله‌الحسین معتکف‌بودم.

شبی طوفانی‌وبارانی بود .

رعد میغرید .

برق میدرخشید .

دراین هنگام گروهی ازراه رسیدند .

درحریم قبر مطهر ازاسب‌هایشان پیاده‌شدند وبروضه‌ی مقدسه رفتند وبرتربت مقدس پسرپیغمبر سلام دادند .

مردی ازین گروه در برابر قبر حسین بن علی دیر زمانی

برپا ماند.

وبه به‌رازونیازخود ادامه میداد.

وبعد این‌قطعه شعررا ازمنصوربن برقان‌نمری انشاد کرد.

نفسی فداءالحسین یوم عدا

الی‌المنایا عدوا لاقافل

جان‌من فدای حسین‌باد آن روز که

بسوی مرك شناب‌زده میدوید

ذاك یوم انحی بشفرته

علی سنام‌الاسلام والکاهل

آن‌روز، روزی بود که تیغه‌ی دشنه

بر کوهان اسلام گذاشته میشد

کانما انت تعجبین الا

ینزل قوم نقمة العاجل

مثل‌اینست که عجب‌می‌داری

چگونه دست انتقام خدا باشتاب ازآستین بدرنیامده

لایجعل الله ان عجلت وما

ربك عماترین‌الغافل

پرورد گار متعال‌بزودی انتقام نمیگیرد

ودرعین‌حال ازآنچه‌می گذرد غافل نیست

مظلومه و النبی والدها

یدیرا رجاء مقله حامل

آن دختر ستمدیده که رسول اکرم پدر اوست

دیدگان انجمنی‌را غرق اشك میسازد

الا مساعیر یغضبون لها

بسله‌البیض والقناالذائل

آیا مردم بخاطر این‌دختر خشم‌نمی‌گیرند

تا باشمشیرمغفرشکاف‌ونیزه جاندوز ازحریم‌او دفاع کنند

وبعد بسوی‌من بر گشت و گفت :

ـشما ازچه طایفه‌ای‌هستید؟

گفتم :

ـمردی‌دهقان و ازایرانیان مدائن‌هستم.

باحیرت گفت :

ـسبحان‌الله ، دل‌دوست بسوی‌دوست آنچنان پرمیزند که گوئی

نانه‌ئی بسوی کره‌اش کشیده‌می‌شود .

ای‌مرد، این‌مقام‌مقامیست که برای‌تو دردرگاه پروردگار اجر

جزیل وثوابی جمیل بوجود خواهدآورد.

وبعد ازجای‌خود پرید و گفت:

ـ در این منطقه از پیروان « زیدیه » هر کـه هست بسوی

من آیـد.

ازدحامی ازمردم درپیرامونش حلقه‌زدند. لب به‌سخن گشود و خطابه‌ی غرائی ایراد کرد و ازابوعبدالله الحسین (ارواحنافداه) یاد آورد و آنوقت گفت:

ـ غمی نیست اگر نتوانسته‌اید شما مردم‌مسلمان در یوم‌الطف حضوریابید و حسن‌بن‌علی‌را یاری کنید.

اما اکنون ازآنکس که نام‌حسین برلب‌میاورد و دین‌حسین‌را زنده میداریدچرا کناره‌می گیرید؟

چرا دررکابش نمی‌جنگید؟ اوفردا قیام خواهدکرد خواهدکرد تا خون حسین‌بجوید و ازآنانکه حق‌حسین وحق‌پدران‌حسین‌را زیرپا گذاشته‌اند انتقام بگیرد.

او قیام‌می کند تا دین‌خدا را برپای دارد؟

چرا یاریش نمی‌دهید؟ چرا کومکش‌نمی کنید؟

من هم‌اکنون بسوی کوفه عزیمت خواهم کرد تا امرخدا را اطاعت کنم و از دینش حمایت کنم • و اهل بیت رسول الله را یاری دهم.

هرکس که نیت پاك و قلب روشن و فکر عالی دارد با من همراه شود.

سپس ازروضه‌ی‌مقدس ابوعبدالله بدررفت وبرمرکبش‌نشست و روبسوی کوفه‌آورد.

اصحاب‌او نیز همراهش شتافتند.

***

درآن‌روز که محمدبن‌ابراهیم باابوالسرایا قراردیدار داشت بر اراضی پشت کوفه ظهور کرد و علی‌بن‌عبدالله حسینی‌نیز با او بود.

مردم کوفه آنانکه بامحمد باهمفکر و همقدم بود مانند ملخ بیابان درصحراهای‌پشت کوفه موج‌میزدند .

اما اجتماعشان انتظام نظامی نداشت ، تجهیزات جنگی‌شان‌هم خوب نبود .

اسلحه‌شان ازعصا وکارد و سنك‌وآجر تشکیل‌یافت .

محمد بن ابراهیم و یارانش از ابوالسرایا انتظار می کشیدند اما او کجا بود ؟

ازاو سراغی پدیدار نبود .

بالاخره ازهمت این‌مرد نومیدشدند.

جمعی لب‌به‌دشنام وناسزایش گشودند ومحمدبن‌ابراهیم‌راملامت کردند که چرا وعده‌ی یك‌چنین آدم‌را باور کرده است .

محمد اندوهناك بود .

دراین‌هنگام ازناحیه‌ی «جرف» گردی برخاست و دوپرچم‌زرد رنگ پدیدار شد.

فریاد مردم بتکبیر وبشارت وبشاشت بلندشد .

پرچم‌های‌زرد هرلحظه نزدیك‌تر می‌آمد . بالاخره ابوالسرایا ازره رسیدند .

تا چشمش به‌محمدبن ابراهیم افتاد ازاسبش بزمین‌پرید و او را بآغوش کشید و گفت :

-ای‌پسر پیغمبر چرا دراینجا اقامت گرفته‌اید ؟ چرا به‌شهر کوفه حمله‌نمی کنید .

حاجتی بحمله نیست ، هرچه زودتر بشهر درآئید که هیچکس ازشما جلو نخواهد گرفت .

محمدبن‌ابراهیم بنابتشویق ابوالسرایا از اردوگاه خود بشهر سرازیر شد .

و مردم کوفه که مشتاق قدومش بودند مقدمش‌را پذیرفتند . درمیان ازدحام مردم برپای‌خاست وخطابه‌ای ایراد کرد وضمن خطابه‌اش چنین گفت :

- من شمارا بسوی کتاب خدا و سنت رسول‌الله دعوت میکنم . مرامما اینست که یك‌تن ازفرزندان رسول‌اکرم‌را بخلافت برگزینیم و براساس قرآن کریم در سایه‌ی دولتش ایمن نشینیم .

مرامما عمل بقرآن و امربمعروف ونهی ازمنکر است .

مردم کوفه‌درموضعی که معروف‌است به«قصرالضرتین» (یعنی‌کاخ دوهوو) بامحمدبن ابراهیم بیعت کردند وبایددانست که‌دراین بیعت عموم مردم کوفه شرکت‌جسته‌بودند

***

سعیدبن‌خیثم میگوید :

از زیدبن‌علی‌بن‌الحسین شنیدم که‌میگفت:

بسال ۱۹۹ درده‌هم ماه جمادی‌الاولی مردم‌بامردی از آل رسول‌الله بیعت می کنند که بوجود این‌مرد پروردگار متعال بفرشتگان‌خویش مباهات می کنند.

حسن‌بن‌حسین میگوید :

ــوقتی این حدیث را برای محمدبن ابراهیم روایت کـردم او گریه کرد .

*

جابربن‌یزید جعفی میگوید .

امام‌محمدبن‌علی علیهما‌السلام فرمود :

ــدر جمادی‌الاولی سال ۱۹۹ ای مردم کوفه مردی ازخاندان ما برمنبر شما سخن‌میگوید که خداوند متعال بوجـود او بر فرشتگان مباهات می‌جوید .

***

بماجرای ابوالسرایا باز گردیم :

***

محمدبن‌ابراهیم بفضل‌بن‌عباس هاشمی پیام‌داد که بیایـد با وی بیعت کند و ازتجهیزات جنگی برایش آنچه دراختیار دارد بیاورد.

فرستاده محمد هنگامی که بدیدار فضل‌رسید دید وی دور قصر خود خندق حفر کرده و آماده‌ی جنگ‌است .

قصر فضل‌هاشمی درخارج‌شهر قرار داشت .

گرداگرد اين‌قصر خندق کنده بود و غلامان مسلح خود را هم بدور خندق گماشته بود تا ازهر حمله‌ای دفاع کنند .

فرستاده بسوی‌محمد باز گشت و ماجرارا باز گفت :

محمدبه ابوالسرايا دستورداد کـه شخصا بديدار فضل‌بن عباس برود اما تا فضل ابتدابه جنك نکرده وی ازحمله خودداری کند .

ابوالسرايا روبه خانه‌ی فضل‌آوردوازدنبالش مردم کوفه مانند ملخ‌های پراکنده براه افتادند .

ابوالسرايا فضل‌بن‌عباس‌را به بيعت محمددعوت کرد.

نه بسخنش گوش دادند ونه دعوتش‌را پذيرفتند بلـکه درجواب او بسويش تير گشادند .

مردی ازطرفداران ابوالسرايا هدف شدوبخاك غلطيد.

ابوالسرايـا جنازه‌ی اين‌مرد برای محمد فرستاد و مـاجرا را گزارش‌داد .

محمدفرمان جنك داد .

ابوالسرايا که‌آماده‌ی جنك بود بجانب قصرحمله‌ورشد .

بربالای باروی قصرغلامی کمان‌کش نشسته بود کـه برمردم کوفه تيرباران ميکرد .

آن غلام تيراندازی زبردست بود که هرچه ميزد بهدف‌ميبرد .

ابوالسرايابه غلامش‌فرمان داد که آن‌غلام تيرانداز را ازبالای

باروفرواندازد.

غلام ابوالسرایا کمانش را بزه کرد و بیك‌تیر آن تیرانداز را فرو انداخت.

آن‌تیردرمیان‌دوابروی‌غلام‌تاپر نشسته‌بود.

باسقوط این‌بارودار تیرانداز طرفداران فضل‌بن‌عباس پراکنده شدند. قصر بلادفاع ماند.

مردم کوفه به قصر حمله‌ور شدند و بی‌مضایقه دست به چپاول گشودند.

هرچه درآن قصر بود بغارت گرفتند اما ابوالسرایا دستور داد که جمعی از سربازانش بر در قصر بایستند و نگذارند اموال فضل بیغما برود.

سربازان ابوالسرایا چپاول‌کنندگان را یکی یکی تفتیش میکردند و هرچه ربوده بودند ازآنان بار گرفتند.

دیگر کسی دست‌بغارت درازنکرد.

یك‌عرب که صندوقی ازلباس غارت کرده بود و میخواست ببرد بااین‌شعرها رجزخوانی میکرد.

ماکان الاریث زجرالزاجره

حتی انتضیناهاسیوفاباتره

حتی علونا فی‌القصورالقاهره

ثم انقلبنا بالثیاب‌الفاخره

چندان وقتی نگذشته‌بود که ما باشمشیرهای برهنه آن قصررا گشودیم و از آنجا جامه‌های‌فاخر بازآوردیم .

***

فضل‌بن‌عباس عباسی شکایت این‌حادثه‌را به‌حسن‌بن‌سهل که‌والی عراق بود باز گفت :

حسن باو وعده‌داد که یاریش کند .

حتی قسم خورد که از سر کوبی این قوم تجاوز کننده دست برنخواهدداشت .

وبعد زهیربن‌مسیب‌را بحضورش فراخواندو گروهی ازسربازان را دراختیارش گذاشت و مال فراوانی بدر خشید و اورا بجنك ابو السرایا فرستاد .

و مقررداشت که هم‌اکنون روبسوی کوفه بیاوردو جزدر کوفه درهیچ سرزمینی پیاده‌نشود .

محمدبن ابراهیم در اینوقت بیماربود .

درهمان‌بیماری بسرمیبرد که سرانجام بدرودزند گفت :

حسن‌بن‌سهل که ازستاره‌شناسان نامورتاریخست‌ستاره‌ی‌ابراهیم را درحال سوختن دیده‌بود وبهمین‌جهت اطمینان‌داشت که دراین‌جنك بروی پیروز خواهدشد .

حسن‌بن‌سهل بی‌خبر ازاینکه احتراق ستاره‌ی محمدبن‌ابراهیم به‌نهضت او مربوط نیست بلکه ببیماری او و زندگانی شخصی اش

مربوط است.

او باعتبار اعتمادی که برمعلومات نجـومی خود داشت فقط سعی می کرد بر محمد بن ابراهیم حمله بیاورد زیرا این مسئلـه را حل‌شده میشمرد.

حسن دیگر بفکر تجهیزات نظامی‌خودش نبود.

***

زهیربن مسیب همچنان بسوی کوفه‌می‌تاخت‌تا به‌قصر ابن‌هبیر» رسید.

آنجا از سرزمین کوفه شمرده میشد.

زهیر درآنجا فرود و پسرش ازهر که درمقدمه‌ی‌سپاه بر ستون طلایه فرمان‌میداد در «سوق‌اسد» اردو زد»

ابوالسرایا بهنگـام عصر به‌قصـد شبیخون از کوفه خیمه بیرون زد.

شب هنگام بر ازهر بن زهیر که فرمانده طلایـه بـود، حمله آورد.

سربازان از هربن زهیر که بی‌خبر از همه جا هدف یك چنین حمله‌ی‌شدید قرار گرفته‌بودند کشتار بسیاری‌دادند.

بقایای این‌نیروبسوی «قصر ابن‌هبیره» که اردو گاه‌زهیـربود گریختندوخبر نخستین‌شکست‌را بوی بازدارند.

زهیربن‌مسیب سخت‌خشمناك‌شد

ابوالسرایا پس‌ازین شبیخون بکوفه‌باز گشت .

و ازآن طرف زهیر دستور داد که سپاهش‌برای حمله بکوفه آماده شوند.

دراین‌هنگام نامه‌ای ازحسن‌بن سهل‌بدورسید که :

«جز در کوفه درهیچ سرزمین فرودمیا»

زهیربن‌مسیب آنقدر پیش‌آمد که در کنار قنطره فرودآمد.

ابوالسرایا دراین‌هنگام فرمان‌بسیج داد .

مردم کوفه بفرمان‌ابوالسرایا بسوی‌قنطره حرکت کردند.

شب بود.

شبی سرد وتاریك بود .

سربازان‌ابوالسرایاهمه‌قرآن‌تلاوت‌میکردند وآتش‌میافروختند تا خودرا گرم کنند.

مردم‌بغداد ، پیروان زهیربن‌مسیب فریادمیزدند :

ـ ای‌مردم کوفه! زنان ودختران‌وخواهران‌خودرا آرایش کنید و برای‌فجور آماده‌شان سازید زیراماهم‌اکنون کوفه‌را خواهیم گرفت وبا زنان ودختران شما چنین‌وچنان خواهیم کرد .

مردم‌بغداد عین‌لغت را اداميكردند.

و ازادای‌کلمات رکیك و زشت ابا نمیداشتند .

ابوالسرایا بجبران سخنان بغدادی‌ها میگفت :

ـ ای مردم کوفه ، خدا را بیاد آورید و ازگناهان خویش

توبه کنید .

مغفرت بخواهید و اورا یار خویش بشمارید.

آنشب مردم کوفه بدین ترتیب در اردوی خود بسر بردند.

سپیده دم ، در روشنائی روز چشم مردم کوفه بسپاه بغداد افتاد که با تجهیزات بسیار آبرومند و خیره کننده‌ای در برابرشان صف کشیده بودند .

همه بازره‌های سپید و خودهائی که درفروغ خورشید میدرخشید.

طبل‌های جنگی غریو می کشیدند .

بوق‌ها و شیپورهای جنگی مانند رعد درفضا ولوله میانداختند.

ابوالسرایا بسربازان خود می گفت :

ـ نیات خودرا خالص سازید ای کوفی‌ها ازخداوند مسئلت بدارید که شمارا بر دشمنانتان چیره سازد.

ازحول وقوت سود بدورشوید وخویشتن را بحول وقوت الاهی بسپارید .

قرآن تلاوت کنید و اگر خواستید بانشاد بپردازید شعرهای عنتره‌ی عیسی برای شما مناسب است.

حسن بن هذیل ازگوشه‌ی دیگر برای تهییج مردم کوفه چنین می گفت :

ـ ای مردم زیدیه ، ای طرفداران زیدبن علی ، این مقام مقامی است که پـای انسان را می‌لرزاند و می‌لغزانـد و اراده را از انسان

می‌رباید .

خوشبخت کسی است که دین خویش را ازوسوسه‌ی اهریمنان ایمن بدارد .

و رشید کسیست که بعهد خود درپیشگاه‌الاهی‌وفا کندوحرمت محمدرا درذریت محمد نگاهدارد .

ای‌مردم کوفه، طرفداران‌زیدیه‌!هر کسی‌را اجلی‌محتوم‌ومقطوع درپیش است .

برای‌هر کس درین دنیا روز وروزی محدوداست .

بالاخره دمی خواهدرسید که روز و روزیش بپایان آید و مرگ او محقق‌ومحتوم شود .

آنکس که‌ازمرگ‌می گریزدبهرجا رود مرگ بدنبال‌اواست بهر سو بگریزد درآغوش مرگ خواهدبود.

آنکس که درجنگ‌نمیرد درصلح خواهدمرد .

آنکس که جوان نمیرد بدوران پیری جهان را وداع خواهد گفت .

خواه‌وناخواه همه ازجام مرگ خواهیم‌نوشید.

***

ابوالفرج‌اصفهانی نویسنده‌ی کتاب میگوید:

- این‌حسن‌بن‌هذیل همان مرداست که درواقعه‌ی‌فخ میان‌اصحاب حسین‌بن‌علی مردی سرشناس بود و از وی احادیث بسیاری نیز

روایت کرد .

***

مردی‌ازسپاه‌بغداد که‌کاملا مسلح‌ومجهز بود لثام بسته به میدان تاخت ولب‌به‌دشنام‌وناسزا نسبت‌به‌اهل کوفه گشود.

وی‌می گفت:

ـ ما بازنان‌ودختران شما فحشا و فجور روامیداریم . چنین و چنان‌می کنیم.

مردی از اهـل « وازار » « دهکـده‌ای نـزدیك دروازه‌ی امت » که فقط یك‌پیراهن قرمز به تن داشت و از سلاح جنك چزیك کارد برهنه در دستش نبود خودش را به‌فرات انداخت . شنا کنان از این سوی شط به‌آن سوی شط رفت. بسوی‌آن مرد بغدادی که ناهنجا می گفت‌دوید.

وبیك‌جستن‌پنجه به گریبان‌آن‌سرباز مسلح و مجهزانداخت و ازپشت زین بروی زمینش کشید و بعد با چالاکی حیرت انگیزی چندضربه‌ی خنجربرسینه و گردنش‌فرود آورد وآنوقت نعشش را با خودش به‌شط کشانید

مردم می‌دیدند که این دهـاتی قرمزپوش نعش آن سربـاز بغدادی را شنا کنان ازآن‌سوی‌فرات‌باینسوی‌می‌آورد.

بالاخره‌به‌ساحل‌رسید:

مردم کوفه درتماشای این منظره هلهله‌ی شادی می کشیدندو خدای‌راشکر‌هامی گفتند.

مردی از فرزندان اشعث‌بن قیس اسب به میدان جهانید. و مبارزخواست.

ازسربازان‌بغدادجوانی‌جنگش‌رامیان‌بربست.

اشعثی با یك‌ضربت شمشیر بغدادی را ازاسب‌فروافکند.

سربازدیگری‌ازسپاه‌بغدادبه‌میدان آمد.

اشعثی‌امانش‌ندادوسومین‌مبارزراکه‌بازهم‌یك‌جوان‌شاکی‌السلاح ازمردم‌بغدادبودبخاك فروافکند.

همچنان حریف میخواست و بازبردستی حریف خود را از پا درمی‌آورد.

ابوالسرایا این گستاخی را از آن‌اشعثی‌دلیرنپسندید.

ازدنبالش‌به‌میدان‌آمدواورابباددشنام گرفت:

- چه کسی بتوفرمان داده که پیکار کنی‌بر کرد.

اشعثی خون‌شمشیرش‌راباخاك‌پاك کردوآنوقت شمشیربرهنه را بغلاف‌بردو ازمیدان‌بر گشت‌ودیگرپابه‌میدان‌نگذاشت‌وحتی‌درهیچ‌یك ازمیدان‌های‌جنك‌همراه‌ابوالسرایانرفت.

•*•

ابوالسرایا همچنان‌بروی‌پل‌ایستاده بود.

مردی ازسرداران بغداد او را دشنام‌های قبیحی گفت . دراین زشتگوئی صراحت ووقاحت بکارمیبرد.

ابوالسرایاخاموش ایستاده‌بود.

اندکی باین‌خاموشی گذرانیدوبعدسراسب خود رابسوی‌اردوی خویش‌بر گردانید.

وی بدینوسیله حریف خود را فریب داده بـود زیرا آن بغدادی بهـوای اینکه ابوالسرایا پـا بـه فرار گذاشته از دنبالش اسب‌جهانید.

ناگهان ابوالسرایا بسوی‌او کردوبایك ضربه‌ی‌شمشیراورا از اسب‌فروانداخت.

وبعدبه‌نیروی‌بغداد حمله‌ی شدیدی‌آورد.

تاآنجاکه سرازپشت اردوی بغدادی‌ها بیرون کردوآنوقت‌از پشت‌سربرمردم بغدادحملة کرد تابه‌جای نخستین‌خودباز گشت.

زرهش‌خون‌آلودبودلخته‌های‌خون‌برزرهش‌میدرخشید.

ابوالسرایا دراین‌هنگام‌غلام خودرابا گروهی ازسربازانش به کمین گاه که درپشت اردوی بغدادی‌ها قرار داشت اعزام کرد تا از پشت‌سربه‌نیروی‌عباسی‌هاحمله کند.

وخودش‌برنیزه‌اش‌تکیه کرده‌بود.

باین‌انتظار که‌حمله‌چه‌وقت‌آغازمیشودتااوازروبروبرسیاه‌پوشان

بنی‌عباس حمله کند.

ابوالسرایا همچنانکه بر نیزه تکیه‌داشت خوابش ربود.

سپاه او ناگهان گمش کردند چون هرچه اینجا و آنجا توی خودشان پی‌اش گشتند پیدایش نکردند.

فریاد نیروی کوفه به تکبیر و تهلیل فضا را می‌لرزانید.

همه اورا صدامی کردند. وهمین سروصداها ناگهان ازخواب بیدارش کرد.

ابوالسرایا که ناگهان بیدارشد خیال کرد غلامش از کمین بدر جسته و بر بغدادی‌ها حمله آورده «همانطور که بنا گذاشته بودند» اوهم اهل کوفه را به حمله فرمان داد.

دراین هنگام حمله‌ی کمین هم ازپشت سر آغازشد.

سپاه بنی‌عباس «بغدادی‌ها» ازپیش و پس درمحاصره‌ی مردم کوفه درآمدند غلام ابوالسرایا «سیار» به پرچم‌دار نیروی بغداد تاخت و اورا با ضرب شمشیر ازاسب فروانداخت.

پرچم سیاه سرنگون شد و سیاه‌پوشان شکست خوردند

سپاه کوفه در تعقیب بغدادی‌ها سر به دشت و بیابان گذاشتند.

کوفی‌ها فریادمی ک‍ ‌یدند.

- هرکس پیاده‌شود درامان است

بغدادی‌ها برای اینکه جان خود را ازخطر قتل امان دهند از

اسب‌های‌خودپیاده‌میشدندو کوفی‌ها بر اسب‌بغدادی‌ها می‌نشستندو به‌تاخت وتازخودادامه‌میدادند.

شکست بغدادی‌ها صورت‌مفتضحی بخود گرفته‌بود.

تا آنجا که‌بالاخره‌زهیرفریاد کشید:

ـ وای‌برتوای ابوالسرایا ! آیا پیش ازاین‌میخواهی ما را در هم‌بشکنی.

فرارازاین رسواتروشکست ازاین‌سنگین‌ترهم‌میخواهی. دیگر ازدنبال‌ما به کجامی‌آئی. دست‌ازجان‌مابردار.

ابوالسرایا در این هنگام بـه نیروی خـود فرمـان عقب نشینی داد .

کوفی‌هـا دربـازگشت خود بـه اردوگاه سپاه بغداد هجوم آوردند .

مطبخ بغدادی‌ها سرشار از غذاهای گوناگون بود که دست نخورده مانده بود.

زهیربن‌مسیب قسم‌خورده بود که‌جزدرمسجد کوفه غذانخورد. بهمین جهت خوراکها را گذاشته‌بودند و حالا که درهم‌شکسته‌بسوی بغدادمی گریختند خوراکهایشان‌نصیب کوفیان‌بود.

مردم کوفه «نیروی ابوالسرایا» سخت گرسنه بودند و بهمین جهت وقتی به‌مطبخ دشمن رسیدند سر ازپانشناخته به غذا پرداختند

علاوه برغذاها اسلحه دشمنان‌را نیز بغارت‌بردند.

***

زهیربن‌مسیب به‌بغداد رسید. اما رویش نمیشد که آشکارا پا به شهر بگذارد.

پوشیده وپنهان‌به‌بغدادرفت.

خبرشکست‌فاحش‌اوبه گوش‌حسن‌بن‌سهل‌رسید

احضارش کرد. تاچشمش‌به‌اوافتادآن گرز آهنینی را که دردست داشت‌چنان‌بطرف‌زهیرپرتاب کرد که گوشه‌ی‌چشم‌چپش را تا مخاذات بینی‌چاك‌زد.

وبعدفریاد کشید:

– ببریدش‌بیرون. گردنش‌زا بزنید.

اماآنانکه دردارلاماره‌حضورداشتندلب‌بشفاعت گشودند وباهر زبان که‌میدانستندازاعدام‌نجاتش دادند.

***

ابوالسرایابه کوفه‌باز گشت

با خود سرهای بریده و اسرای جنگی‌بسیار آورده‌بود.

سرهای‌دشمن‌رابرنوك‌نیزه‌هازده‌بودوبسیاری ازاین‌سرها را نیز به گردن‌اسب‌ها آویزان کرده‌بود.

سپاه کوفه که درآغازنهضت‌سازوبرك‌جنگی درستی نداشتند در

بازگشت از این جنگ همه مجهز و مسلح بودند.

زیرا از اسلحه‌ی دشمن غنیمت هنگفتی برده بودند.

سپاه کوفه همه سوار اسب و همه شادمان و سرشار بشهر خود باز گشته بودند.

اما حسن بن سهل از شکست سپاه خود سخت غصه‌دار و نگران بود.

از بنی عباس آنانکه در حضور حسن بسر میبردند هم مانند او پریشان و غمناك بودند.

حسن بن سهل بهوای اینکه هرچه زودتر نهضت ابوالسرایا را درهم بشکند و آتش خشم خود را خاموش سازد عبدوس بن عبدالصمد را پیش خواند و گفت:

ـ میخواهم به بینم اسم تو مسمائی هم دارد یا نه. بکوش که نام خود را به ننگ نیالائی.

و بعد او را بر هزار سواره و سه هزار پیاده فرماندهی داد و آنچه از اسب و اسلحه و درهم و دینار ضرورت داشت در اختیارش گذاشت.

ـ بیدرنگ بکوفه بتاز.

عبدوس بن عبدالصمد درحضور حسن بن سهل سه بار قسم یاد کرد که سربازان کوفه را قتل عام کند و خاندانشان را اسیروار به

بغدادبیاورد.

راهی را که عبدوس بسوی کوفه به پیش گرفته بود راه جامع بود .

حسن‌بن‌سهل هم به او سفارش کرده‌بود که ازراه عادی بسوی کوفه‌نرود زیرا سپاه زهیربن مسیب در همان راه بدست مردم کوفه تارومار شده بود و اجساد کشتگان بغدادی‌ها هم همچنان در گوشه و کناربجامانده‌بود.

ازترس اینکه‌سپاه عبدوس‌حرارت و جسارت‌خودرا‌ازدست‌بدهد دستوردادرله‌جامع‌رابر گزینند.

خبرعزیمت‌عبدوس‌بن‌عبدالصمدبگوش‌ابوالسرایا رسید. آماده‌ی دفاع شد.

نماز ظهر را درکوفه بجا آورد و به نیروی خود فرمان بسیج داد .

ابوالسرایا دراین بسیج گروهی‌ازبرگزیدگان لشکر خود را بهمراه برداشت. همه‌براسب‌های‌برهنه‌نشسته‌بودندو‌بجانب «جامع» که اردوگاه عبدوس بودپیش‌می‌تاختند.

وقتی‌به‌جامع نزدیك‌شدند ابوالسرایا سپاه خودرا به‌سه قسمت تقسیم کردو گفت:

- شعارشمادراین«یافاطمی‌یامنصور»باشد. و با این‌شعاریکدیگر

را بشناسید.

خود با گروهی ازلشکر کوفه‌راه بازاررا به‌پیش گرفت و غلام اوسیار که‌بر گروه‌دیگرفرمان‌میداد ازسمت‌جامع‌حرکت کرد وبه‌ابوالهرماس گفت:

- توازطرف‌دهکده‌حمله کن‌وبرحذرباش که غافلگیرت‌نکنند.

این‌سه‌ستون‌مسلح‌ومجهزیکباره برسرعبدوس‌عبدالصمدتاختند وباهمین‌حمله‌کارشان‌راساختند.

دربغدادی‌ها کشتارعظیمی‌صورت گرفت‌جمع کثیری‌ازسربازان بغدادحین‌فراردرآب‌فرات غرق‌شدند

ابوالسرایا در میدان جامع عبدوس بن عبدالصمد را دیدار کرد.

بیدرنك کله‌خودازسرخودبرداشت‌وفریاد کرد:

- من ابوالسرایاهستم. من‌شیرطایفه‌بنی‌شیبانم.

وبعدبسوی‌عبدوس‌حمله‌آورد.

عبدوس که دید یارای‌مبارزه‌رانداره‌عنان اسب خودرا درپیچید که‌فرارکندولی‌ابوالسرایا ازپشت سرباو رسید و بایك ضربه شمشیر فرقش‌را تاسینه‌شکافت

عبدوس ازپشت‌زین‌برخاك‌هلاك‌غلطید.

لشکر کوفه‌ومردم جامع ازسپاه بغدادی‌ها غنیمت سرشاری به

چنك آوردند.

ساز و برك بسیاری در این جنك نصیب سربازان كوفه شد.

***

ابوالسرایا یكراست بحضور محمدبن ابراهیم رفت.

محمد سخت بیمار بود. تقریباً باسكرات مرك دست به گریبان داشت

تا چشمش به ابوالسرایا افتاد لب به توبیخ وملامتش كشود.

فرمود:

- من از كردار تو بیزارم. تو نبایدبر مردم بغداد شبیخون میزدی.
تو نبایدپیش از آنچه سلاح جنك است غنیمت می كرفتی.

تو باید ابتدا آنان را بجنك بخوانی و بعد دربرابر شان به پیكار اقدام كنی.

ابوالسرایا جواب داد:

- یابن رسول الله. این تدبیر نظامی است كه درمیار سربازان مباح است ولی معهذا عهد می كنم كه دیگر این تدبیر را تكرار نكنم.

محمدبن ابراهیم آخرین لحظه های زندگانی را می گذرانید.

ابوالسرایا علائم مرك را برچهره ی بی رنك محمد دید و گفت:

- یابن رسول الله هر زنده ای سرانجام خواهد مرد و هر متاع زوینی با

مرورایام‌به کهنگی‌وفرسودگی خواهد گرائید.

خوبست که‌وصایای‌خویش‌راباز گوئی.

محمدبن‌ابراهیم‌فرمود:

- من‌ترا به‌تقوی وصیت‌می کنم و سفارش‌می کنم همیشه‌ازدین خویش‌دفاع کن واهل‌وبیت‌پیامبرخویش‌را درحمایت‌خودنگاهدارزیرا جانشان‌باجان‌توبستگی‌دارد.

پس از مرگ من مردم مختارند هر که را از خاندان رسول‌الله شایسته دیده‌اند به امامت خویش بر گزینند ولی اگر ازمن در این انتخاب عقیده‌ای‌بخواهند من میان‌آل‌امیرالمومنین علی شمارابه‌بیعت علی‌بن عبیدالله دعوت‌می کنم زیرامن‌بااوعشرت‌وآمیزش‌داشته‌اموروش اورا پسندیده‌ام.

دراین‌هنگام‌زبان‌محمدبن‌ابراهیم از گفتاربازماند. جنب‌وجوش حیات‌دراندامش‌فرونشست.

ابوالسرایا با دست خود چشمان محمدرا بست و بعد او را در خوابگاهش‌فروخوابانید.

محمدبن ابراهیم بدین ترتیب رخت از این عالم به عالم دیگر کشید اما ابوالسرایا به اقتضای سیاسی‌مصلحت دید که‌مرگ‌او راتاچندی‌مکتوم‌بدارد.

شب هنگام ابوالسرایاجنازه‌ی‌محمدبن‌ابراهیم را با گروهی از

زیدیه به‌نجف بردودر آنجابه‌خاکش سپرد .

و فردای آن شب مردم راانجمن کرد و طی خطابه‌ای خبر مرگ محمدبن‌ابراهیم‌رابه گوششان رسانید.

ملت کوفه بخاطر این‌حادثه‌ی‌فجیع سخت گریستند

ابوالسرایا گفت:

ابوعبدالله محمدبن ابراهیم وصیت کرده که ابوالحسن علی ابن عبیدالله برجای او قرار بگیرد و درعین حال سفارش فرمود که نظرمردم محترم است . اگراورانخواستند ازمیان آل‌علی دیگری را انتخاب کنند.

هم‌اکنون آزادید که امام خویش را در میان این خانواده بر گزینید.

مردم کوفه بسوی‌هم‌نگران‌شدندزیرانمی‌دانستندنام‌چه کسی‌را برزبان بیاورند.

دراین‌هنگام محمدبن محمدبن زید که جوانی نورس بود از جا خاست و گفت :

ای فرزندان علی‌آنکس که ازمیان ما گذشت به خیر گذشت و این یك که درمیان مابجا مانده ذخیره گرانبهائی است .

دین‌خدا هرگزبا تشویش‌وتردیدیاری نخواهدشد ونیرونخواهد گرفت .

ابوعبدالله محمد بن ابراهیم مردی بود که توانست برزخم‌های سینه‌ی ما مرهم گذارد وخون ما را ازدشمنان ماباز‌جوید .

دراین‌هنگام بسوی علی‌بن‌عبدالله التفاتی کرد و گفت :

خدا ازتوراضی باد یااباالحسن‌چه گوئی ابوعبدالله ما را به بیعت تو وصیت کرده هم اکنون دست بگشا وبیعت ما را بپذیر.

ابوالحسن علی‌بن‌عبدالله برپای خاست وپس‌از حمدوثنای الهی گفت :

ابوعبدالله را خدای رحمت کناد . مرا در میان شما برگزیده اما دراین انتخاب تنها عواطف‌واندیشه‌های‌خود راملاك امرشمرده .

او را خدای بیامرزاد که درراه اعلای‌دین‌آنچه ازدستش‌برآمد بجای‌آورد . وحقی‌را که بعهده داشت اداکرد . من‌انتخاب اورا ازسر بی‌اعتنائی‌وتوهین بازنمی گردانم‌وبعنوان‌نکول خودم را کنارنمیکشم بلکه می‌بینیم اگر امامت شما را بپذیرم اعمال دیگری که بعقیده‌ی من برای من‌ازامامت شما سودمندتراست ازدست میدهم .

«دراینجا روبه محمدبن‌محمد کردو گفت»

خداترارحمت کند بکار خویش‌برخیزوبرجای پسرعم خودقرار گیر. ماهمه ترا بریاست وپیشوای‌خویش‌اختیار کرده‌ایم‌آن‌برگزیده ازآل‌محمد که باید امام امررا بمشت گیرد توئی.آنکس که همه بدو اعتماد واتکا دارند جزتونیست .

«وبعد روبسوی ابوالرایا کردو گفت :

ـ چه می‌بینی ؟ آیا رضا میدهی که محمد بن محمد جای محمد ابن‌ابراهیم را بگیرد .

ابوالسرایا جوابداد :

ـ رضای من رضای تست . آنچه تو گوئی‌ازدهان من‌است.

بدنبال این سخن پیش رفت وبامحمدبن محمدبن‌زید بیعت کرد وملت کوفه نیزپیروی کردند وباّاو بیعت کردند .

محمدبن‌محمد بیدرنك بـه تشکیلات کشوری پرداخت و حکام ولایاتی‌را درآن هنگام‌میتوانست تحت اختیاروازاده خود بگیردبدین ترتیب‌تعیین کرد .

۱ـ اسماعیل‌بن‌علی‌بن‌اسماعیل‌حسینی بسمت‌حکومت وجانشینی امام در کوفه .

۲ـ روح‌بن‌حجاج بسمت فرمانداری‌برقوای انتظامی.

۳ـ احمدبن سری انصاری بسمت دبیردربار خلافت .

٤ـ عاصم‌بن عامر بسمت قاضی‌لقضات .

٦ـ ابراهیم بن موسی‌بن جعفر بسمت حکومت یمن .

۷ـ زیدبن‌موسی‌بن جعفر بسمت فرماندهی‌اهواز.

۸ـ عباس بن‌محمدعیسی بسمت فرمانداری بصره

۹ـ حسن‌بن‌حسن افطس بسمت فرمانداری مکه

۱۰ـجعفر بن‌محمد«برادرش» راباحسین‌بن‌ابراهیم به‌فرمانداری واسط گماشت .

عمال‌او بیدرنك بسوی حوزه‌های حکمرانی‌خود عزیمت کردند

در میان این ده نفر که از طرف محمدبن محمد بربلادوایالات

گمارده شدند تنها حسن بن‌حسن افطس بی‌دردسر بمکه‌آمد و زمام

حکومت را بدست گرفت و درسال صدونودونه با عنوان«امیرالحاج»با

مسلمانان‌حج گذاشت.

وازابراهیم بن‌موسی‌بن جعفرنیزدر یمن حسن استقبال شد هر

چند که درابتدای ورود جنگی‌میان او وطرفداران بنی‌عباس در گرفت

جعفر بن‌محمد وحسین بن‌ابراهیم هردو فرمانداروا‌سط بودند.

وقتی بشهررسیدندنصر بجلی‌فرماندار آل‌عباس که شهررا بقبضه

داشت با نیروی خود بدفاع پرداخت .

میان عمال‌محمدبن‌محمد ونصرجنك خونین‌در گرفت . اما این

جنك به‌پیروزی علوییین پایان یافت

جعفربن محمد و حسین بن ابراهیم نصرو نیروی او را درهم

شکستند و شهررا بتصرف درآوردند این دو جوان علوی پیش ازهمه

جز به‌تعدیل‌مالیات‌پرداختند. همین کردارمایه‌ی‌الفت میان‌آنان ومردم

واسط شد.

واما عباس بن‌محمدجعفری«ازنسل‌عبدالله‌بن‌جعفر» وقتی ببصره

رسید که زیدبن موسی‌بن جعفروالی‌اهوازنیز به‌آن سامان رسیده بود.

زیرا راه اهواز ازآن منطقه میگذشت

عباس وزید بکمك علی‌بن جعفرحسنی با حسن‌بن‌علی مأمونی

که والی‌بنی‌عباس دربصره بود بپیکارپرداختند.

سرانجام علویین برمأمونی غلبه کردند و بصره را بــه تصرف درآوردند

زیدبن موسی‌بن جعفردستور داد محله‌ی بنی‌عباس را در بصره آتش‌زدند وبهمین سبب میان مردم «زیدالنار» لقب گرفت .

حسن بن محمد همه روزه نامــه‌ی پیروزی از پیك بلاد دریافت میداشت .

عمال اوهمه جا با فتح وظفرهم‌آغوش بودند .

آوازه‌ی‌این‌فتوحات‌ازمرزهای عراق‌در کشورشام وایالات‌جزیره غوغائی درافکند .

ازآن دیار نامه‌هائی بمحمدبن محمد رسید که حاکی ازاطاعت مسلمان‌آنجانسبت بوی بود .

بمحمدبن محمد نوشته بودند کــه ما انتظار می‌کشیم نیروی علویین را بااحترام واطاعت استقبال کنیم.

حتی‌بوی نوشته بودند :

ـ نماینده‌ی خویش را بسوی مــا فرست تــا ازما بنام تو بیعت به گیرد .

***

نام ابوالسرایا عظمت وشرافت درخشانی‌یافت .

حسن‌بن‌سهل فرماندار مأمون درعراق که مقیم بغداد بود باین

حوادث با خشم‌واضطراب شدیدی مینگریست .

حسن‌بن سهل‌دوبار ازدست ابوالسرایا شکست خورده بود.

دل‌این‌مرد ازدست ابوالسرایا مالامال‌خون بود .

بدبیرخود دستور داد نـامه‌ای بطاهرین حسین « ذوالیمینین »

بنویسد ازاوچاره‌ای بخواهد.

امـا دراین‌هنگام رقعه‌ای بی‌امضا ومجهول از ناشناسی بدستش

رسید که اندیشه‌ی ویرا دیگر گون ساخت یعنی امید او را از کومك

طاهربنومیدی عوض کرد .

دراین رقعه این‌شعرها • فقط این‌شعرها ازیك شاعر گمنام‌نوشته

شده بود .

قناع الشك بكشفه اليقين

وافصل کیدك الرای‌الرصين

دست یقین پرده ازچهره‌ی مشك بازمی کند

وتنها رای خردمندا ه‌ی تواین گره

را می گشاید

تثبت قبل ينفذ فيك امر

بهيج نشرده داء دفين

برجـای بالش پیش ازآنـکه

روزگارترا دردی هلاك کننده آشفته سازد

انتذب طاهرآ لقتال قوم

بنصرتهم وطاعتهم يدين

تــو طاهرذوالیمینین را برضد قوم

میخوانی کــه دین‌او کومك وطاعت‌آن قوم‌است

سيطلقها عليك معلقات

تصرودونهــا حزب زبون

ازدست طاهربرضدتو کارهائی انجام خواهد شد

وجنگی‌صلح ناپذیر برپا خواهد خاست

ودونك ماتريد بعزم راى

تـدبره ودع مـالايكون

بیش ازاین اندیشه کن

و ازآنچه شدنی نیست چشم بپوش

حسن‌بن سهل از تصمیم خود باز گشت وبجای طاهرذوالیمینین هرثمه‌بن اعین را برای دفـاع ازعراق انتخاب کرد.

میان حسن‌بن سهل وهرثمه کدورتی برقراربود (۱)

حسن دستور داد کــه سندی بن‌شاهك نـامه‌ی اورا بـرای هرثمه برد.

ابن‌سندی ازدوستان بسیارصمیمی‌حسن‌بن‌سهل‌بود.

۱ـ هرثمه بیش ازحسن والی‌عراق بودوبهمین‌جهت میانشان کدورت داشت.

حسن به سندی گفت :

ـ با هرثمه‌بن اعین صحبت کن و از اوبخواه که این کدورت هارا کناربگذارد ودفاع دشمن را میان بربندد.

حسن‌بن‌سهل‌میترسید که هرثمه‌بن اعین‌ازیاری اوسرباز زند• بهمین جهت سندی بن‌شاهك را واسطه‌ی صلح میان خود واوقرارداده بـود.

سندی به‌سراغ هرثمه عزیمت کرد .

هرثمه این‌هنگام درشهر«حلوان» بسرمیبرد .

وقتی‌نامه‌ی حسن را خواند سخت‌خشم گرفت و گفت:

ـ راه راما می کوبیم . خدمت را ماانجام میدهم و عروس خلافت را می‌آرائیم . وقتی‌کارها را انجام داده‌ایم تازه برمیخیزند رجای مارا میگیرند ومعهذاازعهده‌ی انجام وظائف خودبرنمی‌آیندوازسوء تدبیر به مخمصه و گرفتاری دچـارمیشوند تـازه دست تمنا بسوی مـا پیش میآورند وازما کومك میخواهند .

نه ، نـه ، من هرگزبـه کومك این‌قوم میان نخواهم بست تـا امیرالمومنین خود درماندگی‌آنان را ببیند ودریابد که چه شخصیت‌ـ های نا ستوده‌ای را برجای مانشانیده‌است .

سندی‌بن‌شاهك میگوید :

ـ هرثمة‌بن اعین درپاسخ من سخنانی گفت کـه مرا پاك نومید ساخت،ومن‌درمانده‌بودم‌نمیدانستم چکنم . دریك چنین‌حیرت‌ووحشت

ناگهان نامه‌ای ازمنصوربن مهدی بدست هرثمة‌بن اعین‌رسید .

تا چشم هرثمه به نامه‌ی منصور رسید با صدای بلند گریه کرد و گفت :

- خدا نمیدانم برسراین حسن چه بیاورد که اصول خلافت‌بنی عباس را درهم شکست حسن دارد این دولت را بدریار فنا میفرستد .
وبعدبغلام خود گفت :

- بگوطبل عزیمت را بکوبند .

طبل جنك کوفته شد وهرثمه‌بن اعین از حلوان به عزم بغداد بسیج کرد .

نیروی هرثمه وقتی به نهروان رسید مردم بغداد ازفرماندهان و سرداران سپاه وآل‌عباس موکب اورا با احترام بسیار پذیرفتند.
همه خوشنود بودند و دعا میکردند که بردشمن خویش پیروز شود .

وقتی‌هرثمه ازنهروان عزم بغداد کردامرا و رجال عموماًدرركاب اوپیاده میرفتند و اورا برای خویش آیت نجات میپنداشتند.
هرثمه بن اعین با يك چنین حشمت و جاه وحرمت به خانه خودرسید.

حسن‌بن سهل ابتدا دیوان سپاه را برای او فرستاد تا میان سربازان عراق هرگروه را که بخواهد التزام رکاب خویش در آورده بعلاوه درهای بیت‌المال را نیزبروی او گشود وبهرچه هرثمه‌بن اعین

فرمان داداطاعت کرد.

هرثمه‌بن‌اعین در«یاسریه» اردو زد.

***

هیثم بن‌عدی می‌گوید:

ـ دریاسیریه بدیدارهرثمه بن‌اعین رفتم. اودرآنجا باسی‌هزار سپاه سواره وپیاده اردوزده بود.

باو گفتم:

ـ خوبست‌امیرموهای سپیدخودرا با خضاب رنگ کند تادربرابر دشمن شکوهمندتر جلوه دهد.

هرثمه خندید و گفت:

ـ اگراین‌سر که برپیکرمن‌است برای من‌باقی‌بماند غمی‌نیست خضابش خواهم کردولی اگرسرسرمن نباشدوبدست مردم کوفه بیفتد چه حاجتی به خضاب خواهدداشت.

وبعدفرمان بسیج داد.

***

ابوالسرایا این وقت در «قصرابن هبیره» بسرمیبرد.

او برای محمدبن اسماعیل‌حسینی پرچمی بسته و دستورش‌داده بود که بمدائن عزیمت کند وحکومت‌آنجا را بتصرف گیرد.

عباس طبطبی و مسیب را نیزبا گروهی از سپاه همراه او ساخت.

حسین بن علی معروف به «ابی البط» که فرماندار بنی عباس در مدائن بود بدفاع ازحوزه‌ی حکومت خود اقدام کرد اما پس از چندجنگ خونین ناچار درهم شکست وشهر را باختیار محمدبن اسماعیل رها کرد.

محمدبن جعفر

او پسر امام جعفر صادق صلوالله علیه است.

در گیرو داری که محمدبن محمد بهمراهی ابوالسرایا باعمال بنی عباس درعراق داشت محمدنیز از گوشه‌ای در مدینه سربرآورد و دعوی خلافت کرد.

مردم مدینه با وی بیعت کردند و او را « امیرالمومنین » خواندند.

مردم مدینه پس ازابوعبدالله حسین بن علی صاحب فخ هیچکس را از آل ابوطالب امیرالمومنین نخواندند جز محمدبن جعفر که برای دومین بارعنوان امیرالمومنین بخود گرفت

مردم مدینه با قید امیرالمومنین دست بیعت بدست محمدبن جعفر دادند.

مادرش کنیزی گمنام بود

کنیه‌ی ابن محمد ابوجعفر بود

مردی دانشمند و متشخص بود. میان خانواده خود عظمتی بر جسته داشت.

درآن‌هنگام که به مروآمده بود مأمون تصمیم داشت نقابت آل ابی‌طالب رابدیگری وابگذارد. اما آل ابی‌طالب جزمحمدبن جعفر کسی را به‌نقابت خودنپذیرفت.

مأمون بناچاراورا به‌مقام‌خودبرقرار گذاشت.

ابوجعفر محمدبن جعفر از روات احادیث اما احادیث او بیشتر ازپدرش ابوعبدالله جعفربن محمدصلوات‌الله‌علیه‌مرویست.

شخصیت‌هائی‌ازاصحاب حدیث مانند محمدبن ابی‌عمرعبدی و محمدبن‌سلمه‌واسحاق‌بن‌موسی‌انصاری‌وعلمای دیگرسلسله‌ی‌احادیث و روایات‌خودرابنام‌او آغازمی کنند.

•*•

محمدبن منصورمی گوید:

ـ ابوطاهر . احمدبن‌عیسی. همیشه ازمحمدبن جعفرباتجلیل و احترام‌یادمی کردواورا سزاوارتقدیس‌وتمجیدمی‌دانست.

اومی گفت :

ـ ابوجعفر محمدبن جعفر مردمی عابد و فاضل بود. در تمام سال یك روز روزه بود و روز دیگر افطار می کرد یعنی نیمی از سال را به روزه می گذرانید . الای ماه رمضان که تمام ماه را روزه داشت.

***

مؤمل‌می گوید:

- درسالی ازسالها محمدبن جعفررا درمکه دیدم که برای‌ادای نماز به مسجدالحرام می‌آمد دویست تن ازفرقه‌ی جارودیه همراه او می‌آمدند. جامه‌ی این قوم پشمین بود و فروغ تقوی بر چهره‌شان میدرخشید.

خدیجه‌دخترعبیدالله‌بن‌الحسین «نواده‌ی‌امام‌زین‌العابدین» همسر محمدبن‌جعفر بود.

خدیجه می‌گوید هرگز شوهرم با پیراهنی به کوچه نرفت الا آنکه همان پیراهن را به مستمندی‌بخشید وعبابرتن عریان خود پیچیده‌بخانه‌باز گشت.

***

موسی‌بن‌سلمه‌می گوید:

- مردی گمنام در عهد ابوالسرایا کتابی نگاشت و در آن کتاب از فاطمه‌ی زهرا دختر رسول‌الله صلی‌الله‌علیه و آله به ناشایست یاد کرد.

محمدبن جعفر که تاآنوقت در کنج عزلت بسرمیبردومطلقابا سیاست آل ابی‌طالب همکاری نداشت وقتی این کتاب را برایش خواندند بی‌آنکه جوابی به گفتار نویسنده‌ی کتاب بدهد به‌خانه‌ی خودرفت وزره‌پوشیده و شمشیرحمایل کرده ازخانه‌اش‌بدرآمدومردم‌را بسوی‌خوددعوت کرد.

نام‌امیرالمومنین بخود نهاد

وی در این رفتار شعری از شاعـری بعنوان شاهـد زمرمه

می کرد .

لم اکـن من قباتها علم‌الله

و انی بحرها الیوم صالی

من خدا میداند که اهل این‌اقدام‌هانبودم اما کنون‌مانند‌دریائی

خشمناك‌تلاطم‌می کنم .

۞۞۞

ابراهیم‌بن‌یوسف‌می گوید:

به یـکی ازچشمان محمدبن جعفر عارضه‌ای‌دچارشده‌بود.

اوخوشنودشدو گفت:

ـ امیدوارم که مهدی موعود من بـاشم چون شنیده‌ام کـه

یـکی‌ازدودیده‌ی‌مهدی‌عارضه‌دیده‌است بعلاوه‌امرخلافت‌رانیزبا کراهت

می‌پذیرد .

•☀•

اسحاق‌بن‌موسی‌می گوید

ازمحمدبن‌جعفرشنیدم که‌می گفت:

ـ پیش‌انس‌بن‌مالك ازمصائب‌اهل‌بیت‌رسول‌شکایت‌بردم. مالك‌مرا

به‌صبروصیت کرده‌فرمود:

ـ بریادباش تا این‌آیت کریمه‌از کلام‌الله‌تأویل‌شود:

ونریدان نمن علی‌الذین استضعفوا فی‌الارض و نجعلهم ائمه‌و نجعلهم‌الوارثین

همی‌خواهیم‌بر ناتوانان‌زمین‌منت گذاریم.

و آنان را پیشوای اقوام و ورثه‌ی سلطنت‌ها و حکومت‌ها قرارده‌یم.

***

گفته‌اند:

گروهی ازآل ابی‌طالب دررکاب‌محمدبن‌جعفردرمکه با هارون مسیب‌به‌جنك‌پرداختند.

بااین گروه.

١ حسین‌بن‌حسن‌افطس

٢ محمدبن‌سلیمان حسنی

٣ محمدبن‌حسن‌معروف‌به‌سیلق

٤ علی‌بن‌حسین‌حسینی

٥ علی‌بن‌جعفرصادق‌علیه‌السلام.

نیزهمراه‌بودند.

در میان طالبیون و نیروی هارون‌بن مسیب جنك خونینی درگرفت.

ازاصحاب‌هارون‌جمع‌عظیمی‌بخاك‌وخون‌غلطیدند.

از غلامان آل ابی‌طالب مردی که خواجه‌ی حرمسرا بود و همراه محمدبن جعفر بود با طعن نیزه هارون بن مسیب را از اسب فرو انداخت.

نزدیك بود که کارش ساخته‌شود ولی اصحابش سر رسیدند و با حملات پی‌درپی هارون را از خطر مرك رهانیدند.

طالبیون پس از این وقعه دست از جنك کشیدند و به‌قرارگاهشان که در کوه «ثبیر» واقع‌شده‌بود باز گشتند.

محمدبن جعفر برادرزاده‌ی خود علی‌بن‌موسی الرضا «سلام‌الله‌علیه» را بعنوان رسالت پیش هارون فرستاد وسخن ازصلح بمیان کشید ولی هارون این پیام را نپذیرفت و نامه‌ی محمد را بی‌جواب گذاشت.

ازنو آتش جنك شعله‌ورشد.

پیروزی طالبیون در گروی موضع نظامی‌شان بود.

در آنجا که آل ابی‌طالب سنگر گرفته بودند موقعیت نظامی بسیار مجهز بود.

آنجا بصورت دژی تسخیرناپذیر آل ابی‌طالب را در آغوش خویش پناه‌داده‌بود.

اما نیروی هارون آن دژ را درمحاصره گرفتند.

پس ازسه روز که آب ونان فرزندان ابوطالب بپایان رسیدناچار پراکنده‌وپریشان‌شدند.

محمدبن جعفر وقتی حال را بدین‌منوال دید ردا ونعیلین‌خودرا پوشید و بی‌سلاح به‌خرگاه‌هارون‌بن‌مسیب‌رفت‌وازوی‌برای‌خودواصحاب خودامان خواست.

هارون‌بن‌مسیب‌هم‌امانشان‌داد.

«این‌روایت‌روایت‌نوفلی‌است»

ولی‌محمدبن‌علی‌بن‌حمزه‌می گوید:

ـ آنکس که‌حریف‌محمدبن‌جعفر بودهارون‌بن مسیب‌نبود بلکه «عیسی‌الجلودی»بود.

عیسی جلودی اسرای آل ابیطالب را که درآن کوه دستگیر کرده بود زنجیر بگردن بسته در محمل‌های بی روپوش از مکه به خراسان‌فرستاد.

ولی درطی راه «بنوبنهان» و بروایتی مردم غاضریه در منـزل زباله راه را برنیروی جلودی بستند و آل ابی‌طالب را از چنگشان بدرآوردند.

البته میان این‌دو گروه جنگ‌شدیدی‌نیز در گرفته‌بود .
مردم غاضریه دراین‌جنگ برنیروی سلطان پیروزآمدندو اسرا را نجات‌دادند .

اسرای آل ابی‌طالب پس از نجـات خود را به‌حسن بن سهل تسلیم کردند .

حسن بن سهل آنان را به خـراسان به‌حضور عبدالله مأمـون اعزام داشت .

محمدبن‌جعفر درخراسان ازین‌جهان رحلت کرد.

درمراسم تشییع‌جنازه‌اش مأمون شخصاً حضورداشت وحتی خود بادست خویش‌جنازه‌اش‌را درآغوش گور خوابانید و گفت :

- این پاره‌ای، از وجود من است که دویست سال است از من جداست .

عبدالله مأمون دیون محمدبن‌جعفر را که سی‌هزار دینار طلابود پس‌از مرگش پرداخت .

بماجرای ابوالسرایا بازمیگردیم:

گفته‌اند :

وقتی سپاه هرثمةبن‌اعین ازجهت شرقی نهر «صرصر» بسیـج کرد و ابوالسرایا در«غریبه» اردو زد .

حسن‌بن‌سهل‌فرصت‌را غ یمت‌شمردو علی‌بن‌ابی‌سعیدرا باهمراهی حمادترکی بسوی‌مدائن اعزام‌داشت .

علی‌بن‌ابی‌سعید، پس‌از یك‌جنك کوتاه مدائن‌را تسخیر کـرد و محمدبن‌اسماعیل‌را که والی‌علویون‌بود ازمدائن بیرون‌راند.

ابوالسرایا درهمان شب بیدرنك از اردوگاه خود بسوی‌مدائن عزیمت کرد .

هرثمةبن‌اعین ازبسیج دشمن‌خود خبرنداشت زیراپلی که‌برنهر

«صرصر» بسته‌بود بریده شده‌بود .

وقتی بمدائن‌رسید دید که علویون ازدست سپاه‌پوشان شکسته خورده‌اند و والی علوی‌ها ازمدائن اخراج شده‌است .

ابوالسرایا بانیروی عیسی جلودی بپیکار پرداخت .

دراین جنك غلام او ابوالهرمأس کشته شد وجنـازه‌اش را در همان‌جا که قتلگاهش‌بود بخاك‌سپردند.

ابوالسرایـا که ازفتح مدائن‌نومیدشد باسپاه خود بسوی «قصر ابن‌هبیره» بـاز گشت.

وقتی به‌میدان نزدیك«قصر» رسید .

بانیروی هرثمهٔبن اعین برخورد کرد .

جنك شدیدی میان این‌دوسپاه در گرفت.

دراین جنك ابوالسرایا عقب‌نشینی کرد و درهمین‌جنك‌بود که برادرش هم‌بقتل‌رسید .

ابوالسرایا از قصر این هبیره بسوی « جازبه » خـود را عقب کشیـد .

هرثمةبن‌اعین بانیروی خود بتعقیب‌وی همت گماشت .

دراینجا فکری بمغز هرثمه افتاد .

دستورداد آب فرات‌را ازمسیرش‌بسوی‌بیشه‌ها و بیابانهای‌شرقی کوفه باز گردانند .

و منطقه‌ی‌جازبه را که پناهگاه ابوالسرایا بود تشنه و بی‌آب

بگذارند.

این اقدام ضربت طاقت‌فرسائی بود که بر نیروی جنگی ابوالسرایا وارد آمده بود.

سپاه کوچه که زیر پرچم ابوالسرایا نبرده میکردند سخت بوحشت و هراس افتادند زیرا آب بند آمده بود وخطر تشنگی وهلاکت پدیدار شده بود.

تصمیم گرفته بودند که یکباره خودرا بسپاه هرثمه بزنند وکار جنك را باپیروزی یا شکست بپایان رسانند.

ولی درهمین تشویش و اضطراب ناگهان سدی که هرثمه بر نهر فرات بسته بود درهم شکست و آب ازمسیرعادی خود همچـون سیل سرازیر شد.

مردم کوفه ازین نعمت ناگهانی که برایشان رسیده بود بـدرگاه خدا شکرها گذاشت.

***

هرثمة بن اعین این بار از طرف « رصافه » به‌سمت کـوفه حمله آورد.

ابوالسرایا دربرابرش صف‌آراست.

حسن بن هذیل را برمیمنه و جریر بن حصین را برمیسره فرماندهی داد وخود درقلب سپاه ایستاد.

هرثمة بن اعین ازجانب صحرا کمینگاهی برای سپاه خود تهیه

دید اما ابوالسرایا این کمینگاه‌را شناخت و نقشه هرثمة بن اعین را بر آب ریخت.

ناگهان ابوالسرایا بردشمن حمله‌آورد.

این حمله‌ی ناگهانی سپاه هرثمه را ازجا کند. اما چندان مهم نبود.

ابوالسرایا میان‌اصحاب‌خودفریاد کشید:

ـ از دنبال‌فراری‌ها نتازید. اینکار جوانمردانه‌نیست.

سپاه‌او ازتعقیب‌لشکر بغداد چشم پوشیدند.

فقط ابو کتله برای‌اینکه بداند نیروی‌دشمن‌چه‌نقشه‌ای کشیده است پاره‌ای ازدنبالشان اسب‌تاخت وباز گشت و گفت:

ـ هرثمه بالشکرخود ازفرات بآنسوی رفته‌است.

ابوالسرایا باجنگجویان‌خود بکوفه‌باز گشت.

پس‌ازچند روز جاسوسان وی خبر دادند که هرثمه بن اعین روز دوشنبه نهم ذی القعده حمله‌ی خود را به کوفه تجدید خواهد کرد.

ابوالسرایا درروز دوشنبه سپاه کوفه‌را تجهیز کرد و در جهت «رصافه» سنگر گرفت.

ولی خویشتن بزیر پل‌اسب‌تاخت ودرهمانجا ایستاد.

دیری‌نکشید که سپاه‌بغداد پدیدار شد. هرثمة بن اعین از راه رسید.

ابوالسرایا بسوی سپاه‌خود بر گشت .

همچون‌شتری کف کرده از شدت‌خشم میخواست‌خانه‌ی زین را ترك کند وبخاك فروافتد .

درمیان سپاه‌خود فریاد کشید :

ـ آماده باشید ، صف‌های خود را بیارائید ، عزم خود را استوار سازید .

هرثمة‌بن‌اعین رسید و جنك باشدتی که نظیرش شنیده نشده‌بود در گرفت.

ابوالسرایا ناگهان روح بن حجاج را دید که دارد بعقب بازمیگردد .

روح‌بن‌حجاج فومانده قوای انتظامی کوفه‌بود.

فریاد کشید:

ـروح اگر باز گردی گردنت‌را خواهم زد .

روح‌بن‌حجاج دوباره بسوی‌دشمن‌بر گشت وبجنك‌پرداخت.

آنقدر جنگید تا بقتل‌رسید .

حسن‌بن‌حسین (نواده‌ی زید بن علی‌علیه‌السلام) هم درین روز کشته‌شد.

ونیز ابو کتله غلام ابوالسرایا که سمت دیده‌بانی‌را نیز داشت اوهم بخاك‌وخون غلطید .

***

جنك دمبدم برشدت‌خود میافزود .

ابوالسرایا کلاه‌خودرا ازسرش برداشت ونعره‌زد .

ـ ای جنگجویان‌دلیر! فقط یك‌ساعت بردباری‌وپافشاری کافیست که سپاه دشمن‌را درهم بشکنند .

نیروی بغداد درحال شکست است ، بکوشید ، پراکنده‌شان سازید .

وبعدحمله کرد:

مرد دلیری ازسپاه با ابوالسرایا به‌جنك‌تن‌بتن‌پرداخت

اندکی باهم گردیدند تاگهان ابوالسرایا فرصتی بدست‌آوردو باشمشیرخود فرق‌ومغز حریف‌را ازهم شکافت .

دیگر برای‌سیاه‌پوشان بغداد تاب‌مقاومت نمانده‌بود.

باوضع بسیار قبیح‌وشنیعی پشت بجنك‌دادند و از میدان جنك گریختند و این گریز زشت‌را تا سرزمین«ضغیب» ادامه دادند.

ابوالسرایابه‌سپاه خود گفت:

ـ ازین‌فرار (فراردشمن) فریب مخورید .

این قوم ایرانی هستند و ایرانیان مردمی زیرك و حیله گر هستند .

بعید نیست که از غفلت شما استفاده کنند و یکباره بسوی‌شما باز گردند .

اما سپاه کوفه به‌سفارش ابوالسرایا گوش نمیداد. همچنان از دنبال نیروی‌هرثمه (سیاه‌پوشان) می‌تاخت.

دراین گیرودار هرثمة‌بن‌اعین خود بدست یك‌غلام بلوچستانی اسیر شده‌بود اما آن‌غلام ویرا نمیشناخت.

هرثمة‌بن‌اعین درهمان آغاز جنك یك‌ستون پنجهزار نفری را تحت فرماندهی عبدالله‌بن‌وضاح ذخیره گذاشته‌بود تا بهنگام‌حاجت از این‌نفرات تازه‌نفس استفاده کند.

درهمین‌هنگام که هرثمه اسیر یك‌غلام‌بلوچستانی بود ویارانش فریاد می کشیدند:

ـ امیر کشته‌شد،امیر کشته‌شد.

ناگهان عبدالله‌بن‌وضاح با سپاه تازه نفس خود از کمینگـاه درآمد و گفت:

ـ اگر امیر کشته‌شده غمی‌نیست، من‌خود فرماندهی سپاه را اداره خواهم کرد.

ازین پشه‌ها که باشما می‌جنگند نترسید.

ای‌مردم خراسان، بسوی‌من بشتابید. من عبدالله‌بن‌وضاح‌هستم به‌راهنمائی من حمله کنید.

حمله‌ی‌شدید آغازشد.

درین‌نوبت مردم کوفه کشتاربسیاری دادند.

عقب‌نشستند، تا آن‌دست «ضغیب» عقب‌نشینی کردند.

عبدالله‌بن‌وضاح که‌همچنان‌ازدنبال‌دشمن می‌تاخت ناگهان‌هرثمه ابن اعین (امیرسپاه) خودشان‌را اسیردید .

بیدرنك آن غلام بلوچستانی را از دم تیغ گذرانید وهرثمه را نجات بخشید .

هرثمةبن‌اعین دوباره باردوی خود بازگشت .

اینجنك میان سپاه‌خراسان که ازبغداد عـزیمت کرده بـودند و نیروی کوفه که طرفدار علویان‌بودند همه‌روزه باهردو روز یکبار دوام داشت.

هرثمةبن‌اعین بفکر حیله گری افتاد .

چون دید بازور نظامی نمی‌تواند کوفه‌را فتح کندتصمیم گرفت این گره‌را باانگشت سیاست بگشاید.

میان دوصف فریاد کشید :

-ای مردم کوفه ؛ چرا ماوخودرا بکشتن‌هیدهید؟ مگراختلاف ما برسر چیست ؟

اگر شما خلیفه‌ی‌مارا قبول‌ندارید اینك‌منصوربن‌مهدی‌دربصره اقامت دارد .

اورا بخلافت برمی گزینیم وباین‌جنك خونین خاتمه‌میدهیم.

تازه اگر منصور راهم نپسندید دست ازجنك بکشیدتابنشینیم باهم صحبت بکنیم .

امام خودرا برجای‌خویش نگاه‌بداریدتانتیجه‌مناظره‌ومباحثه‌ی

ما آشکار شود .

این‌پیام سیاسی مردم کوفه‌را ازجنك دلسرد‌ساخت.

دیگـر لشکر ابوالسرایا آن جنب وجوش همیشه را از دست داده بود .

ابوالسرایا دربرابر سپاه خود ایستاد و گفت :

ـ این‌حیله‌ای ازحیله‌های ایرانیانست، فریب‌مخورید، این قوم چون دیگر درخود تاب مقاومت ندیده‌اند بناچار دست بحیله و فریب زده‌انـد .

حمله کنید که‌فتح باشماست.

اما کوفی‌ها گفتند :

ـ نه ، ابن‌جنك‌دیگر برما حلال‌نیست .

مگر نمیبیید که به ندای ما پاسخ‌اجابت داده‌اند؟مگر نمیبینی تسلیم شده‌اند ؟

ابوالسرایا با خشم‌فراوان همراه سپاه کوفه از میدان جنك به شهر بازگست .

او درین هنگام فکر کرده‌بود دست محمدبن‌محمدوا بگیردو بیش‌از همه‌چیز بهرثمه تسلیم‌شود و ازوی امان بگیرد اما ترسید که دستگیرشان کنندوبقتلشان رسانند.

درنخستین جمعه ابوالسرایا بر منبر کوفه رفت وچنین گفت:

- ای مردم کوفه ، ای کشندگان علی ، ای تنها گذارندگان حسین بن علی ! آن کس که بەشما اتکاکند خویشتن را بەهلاکت خواهد افکند.

آنکس که بشما اعتماد کند حتماً شکست خواهدخورد.

ذلیل کسیست که شما عزیزش بدارید .

بخدا علی‌بن ابیطالب هرگز فطرت شما را نپسندیده ، هرگز مذهب شمارا راست نشمردەبود .

او شما را بەحکمیت گماشت ، برضدش فتوی دادەاید .

او شما را امین دانست درامانتش خیانت رواداشتەاید .

او بشما اعتماد کرد ، شما شما حرمت این‌اعتمادرا نشناختەاید همچنان باین‌مخالفت ادامەدادەاید.

وقتی او برمیخاست شما ازپای‌می‌نشستندووقتی او می‌نشت‌شما برپا میخاستید .

اگراو پیش می‌آمد شما واپس می گرائیدید و چون او عقب میرفت شماجلو می‌آمدید.

خدا شما را فروبشکند که علی را فروشکستید هم اکنون در برابردشمن خود ازپای نشستەاید . چه عذر خواهیدآورد که این‌چنین واپس افتادەاید.

دشمنان شما ازخندق‌شهرشما باینسوی آمدند، بحریم شماتاختند وقبائل شما را زیرپا گذاشتند مردان شما را کشتند و زنان شمارا بە-

اسارت بردند .

هیهات که جز ضعف و عجز دلیل دیگری برشکست خویش ندارید .

این شما هستید که به کوچکی وفرومایگی رضا داده‌اید.

همچون سایه‌ای بی‌پایه و بی مایه باشید که خود بخود محو می‌شود .

تنها بانك طبل کافی‌است شما را پریشان وپراکنده کند و قلب های شمارا ازهراس وتشویش آکنده‌سازد.

بخدا شمارا ازدست خواهم نهادوبجای شماقومی‌دیگررا که‌برد-باروصبور ووفادار باشند خواهم بر گزید.

و بعد قطعه شعری انشاد کرد که از شکوه‌های او حکایت می‌داشت .

گروهی از مردم کوفه برپای خاستند و درپاسخ ابوالسرایا گفتند :

درسخن خود انصاف را رعایت نکرده‌ای هرگزندیده‌ایم که تو پیش بتازی وما همراه تونتازیم . هرگزدیده نشده که توحمله کنی و ما بگریزیم . اگرتو وفاکار بوده‌ای مانیزوفا داشته‌ایم .

پای رکاب توپا فشاری بکاربردیم وپرچم ترا همچنان بربالای سرخود نگاه داشتیم تا اینکه حوادث جنك مارا ازپای درآورد هم اکنون دست پیش آر تا ما با توبرمرك بیعت کنیم .

وآنچنان به جنك ادامه‌دهیم که یاهمگان بخاك و خون غلیظم ویا شاهد پیروزی را بآغوش کشیم.

ابوالسرایا ازاین‌پیشنهادروی بر گردانیدومردم را بحفرخندق فرمان کرد.

خودش نیزبا مردم بکار کندن خندق پرداخته‌بود.

تمام روز را سر گرم خندق بود.

شب هنگام دست از کار کشید. و تا نیمه شب برتق وفتق امور پرداخت.

درنیمه‌های شب قاطرخود راآماده کرد وبراسب خود زین‌بست وهمراه با محمدبن‌محمدبن زیدو گروهی‌ازعلویین واعراب و کوفه را ترك گفت.

آن شب یکشنبه چهاردهم ماه محرم‌الحرام بود.

ابوالسرایاومحمدبن‌محمد باهمراهان خود سه روزدرقادسیه‌بسر بردند تا اصحابشان بآنان رسیدند.

بعداز راه خفان درقسمت‌های پائینی فرات گذشتند و به بیابان رسیدند.

***

وقتی محمدبن‌محمد باابوالسرایا کوفه را ترك گفتند اشعث بن عبدالرحمن کندی‌زمام اموررا بدست گرفت وبسوی هرثمه‌پیغام‌داد که اکنون شهر کوفه بلا دفاع تسلیم است.

اشراف کوفه‌باردو گاه هرثمه‌رفتندوازوی برای خودوخاندان خویش امان گرفتند.

هرثمه سیاست مدارا به بپیش گرفت وبا مردم کوفه کنارآمد.
اما جرأت نکردخود به شهر کوفه درآید.

بالشکرسیاه پوش خویش دربیرون شهر کوفـه بحال آماده ـ باش ماند.

ومنصوربن‌مهدی با گروهی‌ازاصحاب خود بشهررفت ودرمسجد جامع برجماعت مردم امامت کرد.

هرثمةبن اعین وقتی‌آشفتگی‌های کوفه راآرام ساخت غسان‌بن فرج رابحکومت کوفه نصب کرد وخودچندان درنزدیك کوفه‌بسربرد که ازآرامش وامنیت محیط کوفه اطمینان‌کافی یافت.

بعد ببغداد باز گشت.

***

گفته‌اند.

ـ ابوالسرایا تصمیم گرفت ببصره برود امادرراه با یك مرداز اعراب‌بیابانهای‌عراق‌برخورد کرد.

اعرابی برای وی ماجرای بصره را چنین حکایت کرد که سیاه پوشان خراسان‌آن شهرراکاملا تحت تسلط خویش گرفته‌اند و اکنون حکومت‌بغدادآن شهررا باختیاردارد.

و برای هیچ نیروئی مقدور نیست کـه بـا حکومت این شهر

نبرد کنند .

ابوالسرایا و همراهان ازنیمه‌های راه بسمت واسط پیچیدند.
همان اعرابی‌خیال او را ازواسط هم‌آسوده کرد .
ـ نه، بانجا هم نروید . اوضاع واسط هم مانند بصره وخیم‌است.
ابوالسرایا گفت :
ـ پس بعقیده‌ی توبهتراست بکدام سوی روبیاوریم .
ـ عبورازدجله . منطقه‌ی میانه‌ی «جوفی» و«جبل» محیط امن‌و آسوده‌ایست .

کردهای شجاع درآنجا بشما خواهند پیوست وازمردم‌سواد و شهرهای دیگر، هرکس سرهمراهی با شما داشته باشی درآنجا شما را خواهد یافت .

ابوالسرایا این نقشه را پسندید .
ازدجله گذشت وسرانجام بخوزستان رسید.
ابوالسرایا وهمراهان درطی‌راه خود بهرشهر که میرسیدند خراج‌آن شهررا دریافت‌میداشتندوغلاتشان را میفروختند ودرسرزمین خوزستان ابتدا بشهر«شوش» روآورد.

مردم شوش دروازه‌ها را بروی ابوالسرایا فروبستند.
ابوالسرایا با مردم شوش‌ازپشت‌دروازه حرف زد وبالاخره درها راگشودند وآنان را بشهرخود پذیرفتند.

درآن تاریخ حسن بن‌علی مأمونی والی اهوازبود .

مامونی بابوالسرایا پیام داد که من دوست نمیدارم با توبجنگم

اما ابوالسرایا جوابداد :

ـ من با تو خواهم جنگید•

پیکارخونینی آغازشد•

طایفه‌ی زیدیه در رکاب محمدبن محمدعلوی با منتهای فداکاری پا فشاری میکردند•

ازعلویون وزیدیون گروهی بقتل‌رسیدند•

مردم شوشترهم ازپشت سربعلویین حمله ورشدند•

غلامی ازابوالسرایابرای اینکه مردم شوش را ازاین‌حمله بازدارد رو ازسپاه اهواز برتافت وبسمت شورشیان شوش حمله کرد .

سپاه ابوالسرایا گمان بردند که این غلام دارد فرارمی کند و بنای‌کار بفرار است•

یکباره ازمقاومت بازماندند وروبگریزنهادند•

سپاه اهواز از پشت سرشمشیربرآنها گذاشتند و تا وقتی که ظلمت شب جهان را فرو گیرد این‌جنك دوام داشت •

ابوالسرایا ازاهواز راه خراسان بپیش گرفت .

درآن سرزمین بدهکده‌ای که اسمش «برقانا» بودرسید.

«حماد کندغوش» فرماندارازآن ناحیه بود.

باو گزارش رسید که اکنون محمدبن‌محمد علوی باابوالسرایا

باین ناحیه پا گذاشته‌اند.

حماد دیگرمهلت نداد. بیدرنك با گروهی ازسپاه بسمت «برقانا» عزیمت کرد.

درآنجا با ابوالسرایا ومحمدبن‌محمدصحبت کردوامانشان‌دادو مقرر داشت که‌آنان را بسوی حسن‌بن‌سهل گسیل‌دارد.

بدستورحماد کندغوش محمدبن محمد وابوالسرایا وا ببغداد فرستادند.

هنوز ببغداد نرسیده محمدبن‌محمد نامه‌ئی بحسن بن‌نوشت و درآن نامه برای خودامان خواست.

حسن درجواب نامه‌اش گفت:

ـفقط شمشیرمیتواند این اختلاف را ازمیان‌بردارد. من‌چاره‌ئی جزاین‌ندارم که گردن‌محمد را با شمشیربزنم.

حاشیه نشینان بارگاه گفتند:

ـ فکرامیرخردمندانه نیست، هرگزچنین‌مکن زیرا هارون‌ـ الرشید وقتی که خواست‌برامکه‌را ریشه کن کند دلیلش قتل‌عبدالله‌بن حسن‌بود.

رشیدمی گفت که چون جعفربن‌یحیی پسرعم مرا خود سرانه بقتل رسانیدباید بکیفر کردارش برسد.

آیا امیرنمی‌ترسد که امیرالمومنین مامون نیزچنین سخن را بمیان کشد.

صلاح‌کار اینست که محمدبن‌محمد از بغداد به‌مرو فرستاده شود تاامیرالمومنین هرچه می‌پسندی درحق وی بکاربرد .

حسن‌بن‌سهل‌این‌فکررا پسندیدی ولی‌قسم خورد که ابوالسرایا را خواهد کشت .

*

حسن‌بن‌سهل‌درمدائن بسرمیبرد که محمدبن‌محمد وابوالسرایا را دست بگردن بسته بحضورش‌بردند .

حسن‌بن سهل رویش را بابوالسرایا کرد و گفت :

ـ تو کیستی ؟

ابوالسرایا جواب‌داد .

ـ من سری بن منصور

حسن فریاد کشید :

ـ نه ، بلکه تو فرومایه پسرفرومایه وشکست خورده پسر شکست خورده‌ای .

وآنوقت گفت :

ـ هارون‌بن‌ابی‌خالدبرخیزدوبه قصاص‌خون عبدوس‌بن‌عبدلصمد که برادرش بود گردن ابوالسرایا رابزند .

هارون برخاست وبا یك ضربت شمشیرسرازپیکرابوالسرایا برداشت .

وبعد غلامش ابوالشواك را هم‌بقتل رسانیدند وجنازه‌ی این دو نفررا پهلوی هم بدارزدند.

محمدبن‌محمدرا به مرو فرستادند.آنجا ویرا دربارگاه خلافت بحضورمأمون بردند.

مأمون برجایگاه تقریباً بلند که مشرف بر کف سالن بود نشسته بود.

فریاد کشید:

- فضل! سراورا برهنه کن به‌بینم فضل‌بن سهل‌سرمحمدبن‌محمد را برهنه کرد.

مأمون‌درقیافه‌ی محمدنگریست و گفت:

- خیلی جوان است. واین‌عجب است که باهمه جوانی چنین و چنان کرده.

وبعد دستور داد برای وی خانه‌ای تهیه ببیند وفرش و بساطی بگذارند وازوی پذیرائی کنند.

بیش‌وکم چهل روزمحمدبن‌محمد درخانه‌ای که برایش، ترتیب داده بودند بسربرد وپس ازچهل‌روزحالش دیگرگون شد و چشم از جهان فروبست.

بدستورمأمون بوسیله‌ی‌شربتی زهرآلود مسمومش کرده‌بودند.

***

محمدبن جعفرمی گوید:

ـ محمدبن‌محمد را درمرو مسموم کرده‌اند•

کبدش درنتیجه‌ی حدت وشدت زهرازهم شکافته شده بود•

•*•

محمدبن جعفر گفته :

درديوان دولت محمدبن‌محمد يادداشت شده بود که ابوالسرايا

ازطرفداران دولت آل‌عباس دويست هزارنفررا به قتل رسانيده است•

اين‌عده درجنك‌هائی که ميان ابوالسرايا ونيروهای حسن‌بن

سهل درگرفته بود کشته شدند•

شخصيت‌های اين نهضت

درنهضت‌ابوالسرايا علاوه بردويست هزارمردشمشيرزن ازمردم

کوفه شخصيت‌های سرشناس ومشعشعی‌نيزشرکت داشتند مانند :

۱ـ ابوبکربن‌محمدبن ابراهيم

۲ـ عثمان‌بن‌محمدبن‌ابراهيم

۳ـ محول‌بن ابراهيم

٤ـ عاصم‌بن‌عامر

٥ـ عامربن کثير

٦ـ ابونعيم فضل‌بن‌دکين

۷ـ عبدربةبن علقمه

۸ـ يحی‌بن‌حسن‌بن‌فرات

۹- یحیی بن آدم

۱۰- یحیی بن عیسی

۱۱- حسن بن هذیل

•*•

مصفی بن عامر می گوید:

- ابوالسرایا می گفت:

من هرگز پرورده گار متعال را عصیان نورزیده ام وهرگز مرتکب مرتکب فواحش ومعاصی کبیر نشده ام.

می گفت:

- درعمرم هیچکس درچشم من مجلل تر ومهیب تر از محمدبن ابراهیم جلوه نکرده بود.

•*•

سلیمان مقری می گوید.

محمدبن محمد درصحرای «اثیر» بسر میبرد.

مردی جلوآمد وبابوالسرایا گفت:

-خبرداری که سیاه پوشان بکوفه حمله کردند ومحمدبن محمد را باسارت بردند.

این مرد میخواست ابوالسرایا را ازروی پل بر کنار کند تا راه بروی سپاه هرثمه گشوده شود.

ابوالسرایا بیدرنك مرکب بجانب صحرای اثیر تاخت و از آن آن طرف هرثمه که پل را بلامعارض یافت از ین راه بکوفه رسید و تا موضعی که به «دارالحسن» معروفست پیش آمد.

ابوالسرایا وقتی بصحرای اثیر رفت محمد را دید که بـر منبر نشسته و بایراد خطابه سرگرمست.

دریافت که این حیله‌ای از حیله‌های جنگی بود.

ازآنجاً بامردی که مسافرطائی نامیده میشد یك سر برسپاه هرثمه حمله آورد وآنان را جبراً از کوفه بدر راند وتا اردوگاه آنان دست از سرشان بر نداشت.

***

مرددیگری بابوالسرایا اطلاع داد که دریں خرابه گروهی ازسیه پوشان خراسان کمین گرفته‌اند.

ابوالسرایا پرسید:

ـ کدام خرابه؟

نشانش دادند.

با تن تنها بکمین گاه دشمن رفت. دیربازی در آن بیغولـه بسر ببرد.

وقتی ازآنجا بیرون آمد خون ازشمشیرش پاك میکرد. دوباره بمقر فرماندهی خود بر گشت.

وقتی بآن خرابه سر کشیدند صدمرد مسلح را کشته دیدند.

***

محمدبن محمد و سری بن‌منصور «ابوالسرایا»را گروهی‌ازشعرا مرثیه گفته‌اند و درقصائد خویش دادسخن داده‌اند.

***

دراینجا سرگذشت‌ابوالسرایا سری بن‌منصور بپایان‌میرسد.

عبدالله جعفر

از نسل امام حسن مجتبی علیه‌السلام است.

مادرش آمنه دختر عبداللهبن حسین ازنسل امام ابوعبدالله‌ـ الحسین «ارواحنافداه» بود.

این عبدالله درعهد مأمون برضد دولت وقت قیام کرده بود.

اما پیش‌ازآنکه با نیروی دولت دربیفتد گروهی از خوارج درراه بااو برخوردند و بقتلش رسانید.

علی‌بن موسی‌الرضاء

رضا علی‌بن موسی‌بن‌جعفر«علیهم‌السلام»

کنیه‌اش ابوالحسن بود.

گفته‌میشود که کنیه‌ی امام‌رضا «ابوبکر» بود.

مادرش کنیزبود.

ابوالصلت هروی‌می گوید:

ـعبدالله مأمون روزی بامن ازمسئله‌ای گفتگومیکرد.

طی‌سخن گفتم :

ـ ابوبکر چنین گفت .

مأمون ازمن پرسید :

ـ کدام‌ابوبکر؟ ابوبکر ما یا ابوبکرمردم ؟

گفتم :

ـ ابوبکر خودمان .

عیسی‌بن‌مهران میگوید :

از ابوالصلت پرسیدم:

ـ ابوبکر شما کیست ؟

ابوالصلت جواب‌داد :

ـ علی‌بن‌موسی‌الرضا که کنیه‌اش ابوبکربود و از کنیزی بدنیا آمده بود .

عبدالله مأمون ابتدا او را به‌ولایت عهد خود منصوب ساخت و بعد مسمومش کرد .

علی‌بن‌موسی‌الرضا «سلام‌الله علیه» درنتیجه‌ی همان‌زهر ازجهان رحلت کرد .

شرح این ماجرا

گفته‌اند :

ـ عبدالله مأمون گروهی از آل ابی‌طالب را بسوی مرو

فرا خواند .

بدستورمأمون این‌دستهٔ ازمدینه‌بخراسان عزیمت کردند.

علی‌بن‌موسی‌الرضا نیزازهمین گروه‌بود که‌مدینه‌رابه‌عزم‌ایران ترك گفته بود .

این‌کاروان علوی ازراه بصره بسمت‌ایران سفر کرده‌بودند کسی که متصدی اعزامشان بخراسان بود «جلودی» نامداشت و این‌جلودی خود ازمردم‌خراسان بود .

هنگامیکه‌کاروان‌علویان بمرو رسید جلودی همه‌را دریك‌خانه جای داد .

و برای علی‌بن‌موسی‌الرضا خانه‌ی ویژه تهیه‌دید .

عبدالله مأمون به‌فضل‌بن‌سهل گفت که من میخواهم خلافت را بابوالحسن علی‌الرضا واگذارم‌تو با برادرت حسن‌بن‌سهل درباره‌ی این‌تصمیم گفتگو کنید.

فضل‌وحسن پسران‌سهل درمحضر مأمون به گفتگو و مشاوره نشستند .

حسن‌بن سهل این اقدام را بسیار و مهیب می‌شمرد،زیرا عقیده داشت که کرسی‌خلافت از گروهی که اهل خلافت‌هستندوصلاحیت‌این مقام‌را دارند ،درمیرود .

مأمون گفت :

ـ درآن‌وقت که‌من بابرادرم محمد امین (مخلوع) بـر سر

خلافت پیکارداشتم باخدای‌خود عهد کردم اگرمرا برامین‌پیروزسازد خلافت‌را بشریفترین‌فرزندان‌ابوطالب وابگذارم .

اکنون که پرورد گارمتعال دعای‌مرا مستجاب‌ساخت من هم بعهد خویش وفامی کنم .

و اینهم علی‌بن‌موسی که فاضل‌ترین فرزندان ابوطالبست، من ازاو شریفتر درمیان آل‌ابی‌طالب نمیبینم .

حسن‌وفضل بفکر مأمون تسلیم‌شدند و هردو بدیدار علی بن موسی رفتند و جریان‌را بعرض‌وی رسانیدند.

علی‌بن‌موسی ازقبول این‌مقام امتناع کرد .

حسن‌وفضل باصرار و الحاح‌پرداختند، اما علی‌بن‌موسی‌همچنان بر امتناع‌خود پافشاری میفرمود .

تااینکه ازین‌دوتن یکتن گفت :

ـ اگر قبول‌نکنی ما به«وظیفه»ی خویش قیام‌خواهیم کرد .

این‌لحن لحنی تهدیدآمیز بود .

آن‌دیگری گفت :

ـبخدا قسم «او» مارا فرمان‌داد که‌اگر ازقبول این‌مقام امتناع کنی باشمشیر گردنت را بزنیم .

***

عبدالله مأمون امام علی‌الرضارا بحضورخود فراخواند وباو سخن گفت :

علی‌بن‌موسی‌الرضا درپاسخ مأمون‌هم از قبول خلافت خودداری می‌فرمود.

مأمون درین‌نوبت بلحن‌خود صورت‌تهدیدداد و گفت:

ـعمربن‌خطاب بهنگام مرگ خلافت‌را به«شوری» واگذاشت. این‌شوری بعهده‌ی شش نفر افتاده‌بود و ازین شش‌نفر یکی جد تو علی‌بن‌ابیطالب بود.

عمرمقرر‌داشت که هرکدام ازین‌شش‌تن راه خلاف بپیش گرفت گردنش‌را بزنید.

منهم چنین مقررمیدارم، بنابرین چاره‌ای جزقبول‌نیست.

درین وقت علی‌بن‌موسی پیشنهاد مأمون‌را پذیرفت.

***

آن‌روز روز پنجشنبه‌بود که مأمون بار عام داد.

فضل‌بن‌سهل اعلامیه‌ی‌مأمون را که مبتنی برولایت‌عهد علی بن موسی بود باطلاع‌مردم رسانید.

فضل‌بن‌سهل «وزیرخلافت» اعلام‌داشت که مقام‌ولایت‌عهد بعلی بن‌موسی واگذارشده وخلیفه‌اورا بلقب‌رضا ملقب ساخته‌است.

فضل‌بن‌سهل دستورداد مردم بجای‌لباس سیاه که شعار آل‌عباس بود لباس‌سبز بپوشند و در پنجشنبه‌ی‌آینده برای انجام مراسم بیعت حضوریابند وحقوق‌سالانه‌ی خویش‌را نیز دریافت‌دارند.

درپنجشنبه هفته‌ی‌آینده رجال کشور از امرای سپاه وقضات و

شخصیت‌های برجسته‌ی دیگر برمرکب‌های خویش نشستند و بسوی کاخ‌خلافت روی آوردند.

همه جامه‌ی‌سبز پوشیده‌بودند.

مأمون برسریر ویژه‌ی‌خویش قرار گرفت و در کنار سریرخود برای علی‌بن‌موسی کرسی‌شاهانه‌ای گذاشتند.

علی‌بن‌موسی‌الرضا بر کرسی خود که پهلوی‌سریر خلافت‌قرار داشت جلوس فرمود.

او پیراهن‌سبز پوشیده بود.

برسرش عمامه‌ای بسته‌بودوشمشیری‌نیز حمایل‌داشت.

مأمون فرمان‌داد که بیعت‌آغازشود.

و پیش‌از همه کس پسرش عباس‌را به‌پیش‌فراخواند تا باولیعهد بیعت کنند.

علی‌بن‌موسی دستش‌را بلند کرد.

آن‌چنانکه پشت دستش بسوی خود او و کف دستش بسوی مردم بود.

مأمون گفت:

ـ دستت‌را بگشای تا بیعت کنند.

علی‌بن‌موسی‌الرضا فرمود:

ـ رسول‌الله صلى الله عليه وآله باامردم چنین بیعت‌میکرد.

وبدین‌ترتیب مراسم بیعت انجام‌یافت.

کیسه‌های سرشار ازدینار و درهم که حقوق‌وجوائز مردم‌بوددر میان گذاشته شد و خطبا و شعرا بپای خاستند و قصائد و خطابه های‌خودرا که همه درفضل وشرف علی‌بن‌موسی تهیه شده‌بود ایراد و انشاد کردند .

رجال قوم‌مأمون‌را درین‌اقدام‌فرخنده‌میستودند.

اعطای جوائز آغازشد .

ابوعباد که متصدی فراخواندن نامهابود ابتدانام‌عباس‌بن‌عبدالله را بزبان آورد .

این عباس رشیدترین‌فرزندان مأمون بود .

عباس ازجایش‌برجست وبه کنار پدرآمد ودستش‌رابوسید.

مأمون وی‌را فرمان‌داد که بنشیند .

بدنبال عباس‌بن مأمون نام محمدبن‌جعفر که عم‌علی‌بن‌موسی‌بن جعفربود بزبان آمد.

محمدبن‌جعفر ازجایش برخاست و تا سریر مأمون پیش رفت اما دست‌اورا نبوسید .

عطای اورا بدو تسلیم کردند .

مأمون گفت :

ـ ابوجعفر! برسر جایت بنشین .

اوهم بجای‌خود باز گشت .

ابوعباد که نام بزرگان آل‌هاشم‌را میخواند یك‌تن از بنی‌عباس

و یکتن از بنی‌طالب‌را بترتیب صدامیکرد •

تا سرانجام این مراسم پایان‌یافت •

دراینوقت مأمون بعلی‌بن‌موسی‌الرضا گفت :

-برخیز وبرای‌مردم خطابه‌ای ایراد کن •

علی‌بن موسی ازجایش برخاست و پس‌از حمدوثنای پروردگار چنین فرمود :

بنام رسول‌اکرم برای‌ما بر گردن‌شما حقی‌مقرر است‌وهمچنان بنام رسول‌الله حقی‌هم برای‌شما بر گردن ماست •

درآن وقت وقت که شما تکلیف خودرا ایفا کنید مانیزحق‌شما را ادا خواهیم کرد •

خطابه‌ی امام بهمین کوتاهی پایان یافت •

در آن روز علی بن موسی‌الرضا بیش از همین چند کلمه سخنی نگفت •

***

عبدالله مأمون فرمان‌داد که بردینار ودرهم نام علی‌الرضا را سکه کنند •

وبخاطر تحکیم مودت دختر اسحاق‌بن‌جعفر «دخترعم خود» را بعقد برادر علی‌الرضا که اسحاق‌بن‌موسی جعفربود درآورد •

و سمت امیرالحاج‌را هم درمناسك آن سال باسحاق بخشید•

بنام علی‌بن‌موسی‌الرضا درعموم شهرهاخطبه‌ها خواندندورسما

ویرا بعنوان ولایت‌عهد ستودند.

***

یحیی بن حسن علوی می گوید:

در آن سال شنیده میشد که عبدالجبار بن سعید خطیب رسمی مدینه در روزهای جمعه بر منبر رسول اکرم حین خطبه چنین می گفت:

اللهم واصلح ولی عهد المسلمین علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی علیه السلام

و بعد این شعر را انشاد می کرد.

ستة اباتهم ما هم

هم خیر من یشرب صوب الغمام

شش پدر از آن خاندان .

از بهترین مردمی که آب باران مینوشند.

***

عبدالله مأمون دخترش ام الفضل را به عقد محمد بن علی «جواد» علیها السلام درآورد با اینکه محمد جواد چهره‌ای بسیار سبز «سبزه‌ی تیره رنگ» داشت.

دخترش را عروس کرد و برای او فرستاد.

تا اینکه علی الرضا بیمار شد و در آن بیماری رحلت کرد.

علی الرضا پیش مأمون از فرزندان سهل انتقاد می کرد و مأمون را از طاعت کور کورانه‌ی این دو مرد نهی میفرمود : و انحراف آنان را با

مأمون بازمی گفت.

***

یك روز مأمون داشت برای نماز آماده میشد.

داشت وضو می گرفت. غلامی آب بر دستش میریخت و او وضو میساخت.

علی الرضا فرمود

یاامیر المومنین لاتشرك بعباده ربك احداً

درکار عبادت دیگری را شریك خویش مساز.

این اعتراض برمأمون ناگوار آمداما خشم خودراپوشیده میداشت وهمچنان دوستانه باعلی الرضا بسرمیبرد.

وقتی که علی بن موسی بیمارشد مأمون نیز خود را به بیماری زد و وانمود کرد که باهم ازغذائی زهرآلود مسموم شده اند.

اما علی الرضادرهمان بیماری ازجهان رفت.

*

درباب رحلت امام علی الرضا «صلوات الله علیه» بااختلاف سخن گفته اند

عبدالله بن بشیرمی گوید:

ـ مأمون مرا فرمان داد که ناخن های انگشتان دستم را نچینم اطاعت کردم.

وبعدچیزی که به تمرهندی شبیه دادبمن دادو گفت:

ـ این را بهم بمال و با دست‌های خود خمیرش کن.

چنین کردم.

و بعد بحضور علی بن موسی رفت و گفت:

ـ حال شما چون است.

امام فرمود.

ـ امیدوارم که خوب باشم

مأمون پرسید:

ـ امروز از پرستاران درگاه کسی بحضورت نیامده تا خدمتی انجام دهد.

ـ نه.

مأمون خشمناك شد و غلامانش را صدا کرد

ـ آب انار میخواهم.

امروز نمیشود آب انار نخورد.

بیدرنك طبق انار گذاشته شد.

عبدالله بن بشیر می گوید:

ـ مأمون مرا طلبید و گفت:

ـ با دست خود برای ما آب انار بگیر من همان دستهای آلوده انارها را آب گرفتم.

مامون از آن آب انار به علی بن موسی پوشانید. دیگر نیش از دو روز در این دنیا بسر نبرد.

ابو الصلت‌هروی‌می گوید:

ـ برعلی‌بن‌موسی‌الرضاعلیه‌السلام‌در آمدم.

اوبیمار بود. وقتی‌مرادیدفرمود:

ـ اباالصلت . کارشان‌را کردندیعنی‌زهرم‌دادند.

و آنوقت به تسبیح وتهلیل پرورد گار پرداخت محمدبن‌جهم می گوید :

ـ علی‌الرضاانگور بسیاردوست‌میداشت.

برای وی انگور تهیه کرده بودند اما بـه آن انگور سوزن زده بودند

علی‌الرضا دربیماری خوداز آن‌انگورسوزن زده که باسم لطیفی آلوده‌شده‌بودخوردوقاتل اوهمان‌انگورهابود.

•*•

وقتی امام‌علی‌بن موسی‌الرضاازجهان دیده‌فروبست مأمون خبر رحلت‌اورایك‌شب‌ویك روزپنهان‌داشت.

وبعد به‌محمدبن‌جعفر«عموی‌امام»و گروهی‌از آل‌ابی‌طالب که‌در خراسان‌بسرمیبردنداین‌فاجعه‌را اطلاع‌داد.

همه‌را به‌بالین‌امام‌فراخواندوجنازه‌ی‌اورا بهمه‌نشان‌داد تابدانند که وی‌بامرك طبیعی ازجهان‌رفته‌است.

همه دیدند که برپیکرامام اثری از ضرب و زخم‌پدیدارنیست

مأمون دراین‌هنگام به گریه‌افتادو گفت:

- برمن بسیاردشواراست ای برادرمن که ترا چنین به‌بینم من آرزومندبودم که بیش ازتورخت ازاین‌سرای بکشم اماچه‌میشود کرد که‌پرورد گارمتعال راتقدیر دیگری‌بود.

عبدالله مـأمون برمرگ امام علی‌الرضا سخت جزع کرده‌بود. یا اندوه‌وجزع‌شدیدی‌ازخودنشان‌میداد.

همراه جنازه‌ی‌امام‌پیاده‌براه‌افتاد.

او جنازه‌ی‌امام‌رابدوش‌می کشید. تاجنازه‌رابه‌موضعی که‌اکنون مزاررضاست‌رسانیدند. ودرآنجابه‌خاکش‌سپرده.

قبر امام در کنارقبرهارون‌الرشید قرارداره.

•*•

امام‌علی‌بن‌موسی‌الرضاءصلوات‌الله‌علیه‌را گروهی‌ازسرایند گان مرثیه گفته‌اند.

•*•

ابوالصلت‌هروی‌می گوید:

مامون‌بعنوان‌عیادت‌ببالین امام‌علی‌الرضا آمد.

علی‌بن موسی بخـود می‌پیچید و مـأمون گریه مـی کرد و می گفت:

- بر من سخت دشوار است ای بـرادرم کـه پس از تـو در

این دنیا بسر ببرم . من آرزومند بودم که ترا همیشه زنده‌به‌بینم

ازاین دشوارتر برای من‌حرف مردم است که فکرمی کند من

من ترا مسموم ساخته‌ام . من خدارا گواه می گیرم که از این تهمت

مبرا هستم.

امام‌علی‌الرضاهمچنانکه بخودمی‌پیچیدفرمود:

ـ راست‌می گوئی یاامیرالمومنین. تومبراهستی.

مأمون بـالینی امام علی‌الرضا را ترك گفت و او زندگی را

بدرود کرد .

بیش از آنکه قبر امام حفرشود مأمون در محل دفن حضور

یافت و دستورداد که پهلوی قبرپدرش قبرعلی‌بن‌موسی‌رابکنند وبعد

بسوی‌مابرگشت‌وگفت:

ـ صاحب این‌نعش‌برای‌من حدیث کرد که‌درمحل‌قبرش آب‌وماهی

پدیدارخواهدشد. قبرش‌رابکنید.

کلنگ برزمین زدند و وقتی به لحد رسیدند آب و ماهی

آشکارشد .

سپس آب‌فرورفت‌وماهی‌نیزهمراه‌آب‌ناپدید شد.

جنـازه‌ی مقدس امـام علی‌الرضا را در آغوش گـور بخـاك

سپردند .

علیه‌الصلوات والسلام.

محمد بن عبدالله

وی ازفرزندان ابوعبدالله‌الحسین «اروا‌حنافداه» بود.

کنیه‌اش ابوجعفر بود.

پدرش عبدالله افطس است که سرگذشت او را در حوادث عهد هارون‌الرشید یاد کرده‌ایم.

مادرش زینب دختر موسی بود که او هم نسبت به‌علی‌بن‌الحسین زین‌العابدین علیها‌السلام میرساند.

***

ابراهیم‌بن‌ابی‌محمد‌بریدی می گوید:

ـ ما در حضور معتصم نشسته بودیم آن عهد عهد ولایت عهد او بود.

گرزی آهنین که بسیار سنگین بود در دست داشت.

معتصم آن عمود آهنین را در دست خود چندبار لنگر داد و آنوقت هشت بار آن را دور سر خود چرخانید و بعد بروی زمینش گذاشت.

عباس‌بن‌علی‌بن‌ریطه آن گرز را از زمین برداشت.

او هم چندبار به چپ و راست و لنگرش داد و بعد هفت گردش دور سر خود چرخش داد.

در این هنگام معتصم رویش را بطرف محمد‌بن‌عبدالله افطس بر گردانید و گفت:

ـ ولی شما یا اباجعفر مرد این زور آزمائی نیستید.

محمدبن‌عبدالله گفت:

ـ چطور؟ بامن اینطورحرف میزنید.

گرزرا بمن بدهید به‌بینم.

معتصم آن گرزسنگین‌را جلوی محمدانداخت وبالحن مسخره کننده‌ای گفت:

ـ هاها.

محمدبن عبدالله بی‌اعتنا به‌نیشخندهای معتصم گرزرا برداشتو بالای سردبرودربرابرچشمان‌حیرت‌زده‌ی جمع‌آن گرزرا شانزده‌بار بدورسرخود گردش‌داد.

رنك روی معتصم در تماشای این منظره گاهی زرد و گاهی سرخ‌میشید.

•*•

محمدبن‌عبدالله افطس‌ازمأمون تقاضا کرد که بوی‌یك‌مقام‌دولتی عطا کند.

مأمون دستور داد که طغرای حکومت بصره را بنام او امضا کردند.

وبعدباو گفت:

ـ اکنون با من وداع کن و بسوی مقر حکومت خود عزیمت فرمای.

محمدبن‌عبدالله بعنوان‌وداع بحضورمأمون‌رفت وپس از مراسم

وداع مرو را ترك گفت.

مأمون بدنبال محمدبن عبدالله شیشه‌ای سرشار از شربت فرستاد و به او پیام داد:

هنگامی که به بصره رسیدی از این شربت بنوش زیرا من بیاد تو این هدیه را فرستاده‌ام.

محمدبن عبدالله همان روز که بصره رسید از شربت خلیفه نوشید ولی دیگر نتوانست پا بدارلاماره بگذارد.

با آن شربت زهری آمیخته بود که جابجا به زندگانی محمد خاتمه داد.

عهد معتصم

محمدبن قاسم

این محمد پسر قاسم وقاسم پسر علی و علی پسر عمربن علی بن الحسین علیهما السلام بود.

مادرش دختر عموی پدرش بود و صفیه بنت موسی نامیده میشد.

کنیه‌ی محمدبن قاسم «ابوجعفر» بود.

مردم به‌محمدبن قاسم لقب «صوفی» داده بودند زیرا ازپشم سفید لباس میپوشید.

مردی دانشمندوزاهد وپاکدین بود.

درمذهب خود ازتوحیدوعدل پیروی‌می کرد . وبازیدیه جارودیه همکیش بود.

درعهد معتصم قیام کرد ، محیط نهضتش طالقان بود.

عبدالله‌بن طاهرپس ازچند جنك ويرا دستگیر کرد و بسوی معتصم‌فرستاد.

*

ابراهیم‌بن‌عبدالله معروف‌به‌عطار که‌ازهمراهان‌ابوجعفرمحمدبن قاسم‌درطالقان‌بودروایت‌می کند.

محمدبن‌قاسم ازعربستان‌به‌مروآمده‌بود.

عده‌ای قریب که به پانزده‌نفر از اهل کوفه در این سفر ملتزم رکابش بودند.

پیش‌از آنکه محمدبه‌مروعزیمت کنددرفرقه‌بسرمیبرد.

گروهی ازشخصیت‌های سرشناس زیدیه مانند یحیی‌بن حسن ابن‌الفرات و عیادبن یعقوب رواجنی در آنجا افتخار حضورش را داشتند.

این قوم ازسخنان اوبوئی‌به مذهب معتزله برده بودند و بهمین جهت حضورش را ترك گفتند. زیرا مذهب‌معتزله‌باعقیده‌ی‌این قوم‌هم‌آهنك‌نبود

کوفی‌ها عموماً ازپیرامون محمدبن‌قاسم‌پراکنده‌شدند. تنهاماده‌پانزده نفربرایش‌مانده بودیم که با اووفادار‌بودیم.

ما هر کدام بسوئی روی آوردیم و مردم‌را بجانب او دعوت کردیم.

دیری نگذشت که چهل هزار نفر از مسلمانان عراق بـا وی بیعت کردند.

محمدبن قاسم دریك چنین موکب شکوهمند از عراق بسمت خراسان روی‌آوردودردهکده‌ای ازدهات مرو که مردمش‌عموماً شیعه بودندفرودآمدیم.

مردم دهکده‌ای او را در قلعه‌ای جای دادند که بسیار منیع و محکم‌بود.

مرغهای تیزبال را نیز بارانبود بربالای‌آن قلعه پرواز کنند.

آن قلعه برسینه کش‌های کوه«حریز» قرارداشت.

مقرمحمدبن قاسم‌آن قلعه بود وقتی‌اساس‌حکومت وی تحکیم شد وعده داد که شبی ازقلعه به‌دهکده فرود بیاید و از پیروان خود بازدید کند.

آن‌شب‌محمدبن‌قاسم‌به‌دهکده آمده بود.

هنگامی که‌درمیان اصحاب‌خودقرار گرفت‌صدای گریه‌ی‌مردی به‌گوشش‌رسید.

بمن گفت:

ـ ابراهیم! بروبه‌بین‌چه کسی گریه‌می کند.

من بـه صدای این گریـه پیش رفتم تـا بـا صاحب صدا نزدیك‌شدم.

این مرد گلیم باف بود . از گریه‌اش پرسیدم.

شکایت کرد که مردی ازاصحاب ابوجعفر محمدبن‌قاسم یك قطعه گلیم از وی به‌زور گرفته‌است.

به‌آن‌مرد گفتم:

ـ ازاین‌بافنده‌هرچه گرفته‌ای‌برش گردان‌زیرا ابوجعفر صدای آه‌وناله‌اش‌راشنیده‌است.

درجوابم گفت

ـ هرگزچنین نخواهم کرد . چون ما بدنبالتان‌بخاطر استفاده براه افتاده‌ایم. ماباشما آمده‌ایم که‌چیزی گیرمان‌بیاید. و نیازمندهای خودراتأمین کنیم.

من بازبان‌چرب‌ونرم سخنان‌دلاویز آن گلیم را ازوی‌پس گرفتم وبه‌صاحبش باز گردانیدم. ووقتی بحضورمحمدبن‌قاسم‌بر گشتم‌ماجرا را بوی گزارش‌دادم.

محمدبن‌قاسم گفت:

ـ پس‌بدین‌ترتیب‌میخواهیم‌دین‌خدارایاری کنیم؟

وبعدفرمود:

ـ مردم را از دور من پراکنده سازید تا من تکلیف خود را بشناسم .

ما فرمان‌محمدرابگوش‌مردم‌رسانیدیم‌و گفتیم :

ـاقتضای امر اینست که فعلا پراکنده شوید .

مردم هم از آنجا پراکنده شدند .

محمدبن قسم نیز فردای آن شب آن دهکده را ترك گفت و به‌ـ
طالقان رخت کشید .

او در طالقان اقامت گزید وما ازنو بدعوت پرداختیم.

خلق عظیمی دعوت مارا اجابت کردند .

بعرض او رسانیدیم که اکنـون مصلحت کار ما چنیـن
اقتضادارد.

اقتصادی کاز اینست که بیعت این ازدحام را قبـول کنیم و پس از
استقرار امر و علبه بردستگاه بتصفیه‌ی جمعیت خود برداریم.

چون اگر در اینجاهم مردم را ازدور خویش برانیم وهمان روش
مرو را تکرار کنیم .

عبدالله بن طاهر بتعقیب ما خواهدپرداخت.

محمدبن قاسم این پیشنهادرا پذیرفت و همراه بـا مردمی کـه
دعوتش را اجابت کردند نهضت کرد .

خبر این نهضت بگوش عبدالله بن طاهر رسیدو اونخستین نیروئی
راکه بسرکوبی این نهضت اعزام داشت تحت فرماندهی حسین بن نوح
باما روبرو شده بودند.

حسین بن نوح جنگیدیم و اورا درزشت ترین هیئتی از میدان
جنك بدرراندیم .

خبر شکست حسین‌بن‌نوح درخراسان قیامتی برپا کرد.

عبدالله‌بن‌طاهر سخت برآشفت و یکی‌از سرداران نامی‌خودرا که نوح‌بن‌قیان نامیده‌می‌شد بجنگ‌ما فرستاد .

ما این سردارشکوهمندرا نیزچنان‌درهم‌شکستیم که‌ازشکست نخستین چندین‌بار رسواتر و قبیحتر بود .

نوح‌بن قیان از شرمساری خود دیگر بسوی عبدالله بن‌طاهر بازنگشت .

فقط برای او نامه‌ای پوزش‌آمیز وعذرخواه فرستاد و در نامه‌ی خود قسم‌خورد که تا پیروز نشود بازنگردد.

یا مرگ و یا پیروزی .

عبدالله‌بن‌طاهر بکمك‌او سپاهی گران فرستاد .

نوح بن حیان در اینبار بحیله های نظامی پرداخت وچند کمین خطرناك بوجودآورد .

هنگامی که جنك آغازشد نوح‌بن‌حیان بفاصله‌ی کوتاهی عقب نشینی کرد و ماهم بهوای اینکه حریف‌شکست‌خورده‌ی‌خودرا یکباره از جبهه‌ی جنك برانیم و شرش‌را ازسر خود کوتاه سازیم به‌تعقیبش پرداختیم .

ناگهان کمینها از کمینگاهها سربرداشتند وضربه‌ی سنگینی رما فرودآوردند.

نیروی‌ما درهم شکست .

محمدبن‌قاسم باقیافه‌ی‌ناشناسی به«نسا» گریخت .

اما ما همچنان برجای خود ماندیم و بدعوت و تبلیغ خویش ادامه میدادیم .

***

ابراهیم‌بن‌غسان عودی میگوید:

امیر عبدالله‌بن‌طاهر روزی مرا بحضور طلبید.

او برسریر خود نشسته‌بود و در کنارش نامه‌ای مهر کرده‌دیدم که برروی تخت کوچکی قرارداشت و دست او به‌ریشش‌بود.

با انگشتانش ریشش‌را خلال میکرد .

عبدالله بن طاهر عادت‌داشت که درحالت‌غضب با ریشش بدین ترتیب بازی‌می کرد .

من در یك چنین حال از غضب او به خدا پناه بردم ، و نزدیك شدم .

بسوی‌من بر گشت و گفت :

ـ ابراهیم،زنهار از فرمان من سر نپیچی و خلاف دلخواه من اقدام نکنی .

آنوقت مرا برنفس خود سلطنت‌خواهی‌داد ومن‌دمار ازروزگار تو برخواهم آورد .

گفتم :

ـ پناه بخدا میبرم که یك‌چنین تهدیدهای‌خطرناك را از امیر

بشنوم، پناه میبرم بخدا اگر غضب‌امیر مرا دریابد .

ـ گوش کن ابراهیم ، من هزارسوار مسلح همراه تو کرده‌ام و دستورداده‌ام صدهزار درهم نیز بتو تسلیم کنند تادرراه این‌بسیج بکار ببری و نیازمندیهای خودرا تأمین‌سازی .

هم اکنون بطبل جنك بکوب و شیپور رحیل‌بنواز.

سپاه تو (این پنج هزار مرد مسلح) بهمراه تو عزیمت خواهند کرد .

شتتب کن و یك‌راهنما نیز بهمراه خویش‌بردار و ار اسطبل مخصوص سه‌اسب بدنبال خویش یدك کن تا اگر مرکب تو درعرض راه ازرفتار بازمانده پیاده‌نمانی و درنك رواندارى .

بدلیل راه خود هزاردرهم عطا کن و اورا بریکی ازاین اسب های یدك‌منشان تا بتواند دراین سرعت باتو همراهی کند.

وقتی یك‌فرسنك میان تو و قریه‌ی «نسا» فاصله مانده این‌نامه‌ی مهر کرده‌را باز کن و مضمونش‌را بکارببر.

زنهار که یك‌حرف ازاین‌مه را ناخوانده نگذاری‌وزنهار که‌در اطاعت ازاین‌فرمان تعلل‌رواندارى .

این‌را هم بدان که من جاسوسی‌را برتو گماشته‌ام که‌حتی نفس های تراهم بمن گزارش‌خواهدداد.

حذر کن ، حذر کن و تو میدانی که عصیان من چه کیفری خواهد داشت .

ابراهیم‌بن‌غساق‌می‌گوید:

- ازقصرعبدالله یك سر به‌اردوگاه‌رفتم‌ودستوردادم طبل‌وشیپور را بکارانداختند.

اردوگاه من درمحلی که اسمش «شادیاج» بودقرارداشت.

آنجامحل‌قصرفرزندان طاهرذوالیمینین‌بود.

عبدالله‌طاهر ازبالکن‌قصرخود مارانگاه‌می‌کرد

من‌سپاه‌خودرا سان‌دیدم‌وصف‌آراستم و باهمان شتاب که عبدالله دستورداده‌بودبراه‌افتادم.

سپاه من تقریباً دوش‌بدوش‌من‌مرکب میدوانیدند.

سه‌شب‌وسه روز راه می‌پیمودیم تـابیك‌فرسنگی «نسا»رسیدیم.

دراین‌هنگام آن‌نامه‌ی‌مهر کرده‌را که‌عبدالله‌بن‌طاهر بمن سپرده بود باز کردم‌ودیدم‌چنین‌نوشته‌است. -

بنام خداویاری اوعزیمت کن ودریك‌فرسنگی‌نساسپاه خود را آماده‌ی نبرد ساز . ابتدا یکی ازسرهنگان سپاه را باسیصد سوار به دستگیری‌متصدی‌پست‌اعزام کن. وبعدسرهنك‌دیگری‌رابا پانصدسوار بسوی دارالاماره بفرست تا پیش‌ازآنکه فرماندار«نسا» برتوحمله‌ور ود اورا ازجنب‌وجوش بازداری‌زیرا بیعت محمدبن قاسم بر گردن این قوم برقراراست و بیم‌آن است که بخاطرحفظ این بیعت فتنه‌ای برپاسازند.

وبعدباسواران‌دیگرخوددردهکده‌ی«نساء»به‌محله‌فلان‌وکوچه‌ی فلان‌وخانه‌فلان‌میرسی.

آن‌خانه سه‌درتودرتودارد. ازدراول‌به‌دردوم‌وبعدبه‌درسوم‌درآی‌و ازپله‌های دست راست بالا برو. آن‌پله‌هاترا به‌اتاقی‌خواهد رسانید که اتاق‌محمدبن‌قاسم صوفی‌است.

درآن اتاق محمدبن قاسم‌بامردی‌ازاصحابش که ابوتراب‌نامیده میشودبسر میبرد.

محمدبن‌قاسم‌را با ابوتراب درزنجیرسخت‌بربندوبعدانگشتری محمدبن قاسم را با انگشتری خود برای من بفرست تا بیش از نامه‌ی توخبرپیروزی‌ترا دریافت بدارم. این‌دوانگشتری‌را با قاصدی باپیمابمن برسان.

به‌آن قاصدبگوکه‌درست‌به‌سرعت‌برق و بادانگشتری‌هارابرای من‌بیاورد.

این مرد «قاصد» نباید بیش ازسه‌روزه‌درراه‌بماند.

وقتی قاصد را اعزام داشتی میتوانی فرصتی غنیمت بشماری و نامه‌ی‌فتح‌رابرای‌من‌بنگاری.

بسیاراحتیاط کن. همیشه بیداروهوشیاروحساس‌باش‌تامحمدبن قاسم‌وابوتراب‌راتحت‌الحفظ بمن‌برسانی.

ابراهیم‌بن‌غسان می گوید:

ـ هیچ فرمان در زندگی‌خود بنظراین‌فرمان ندیده‌بودم. مثل اینکه‌وحی‌منزل‌بود.

اطاعت کردم و از آن پله‌ها که نشانم‌داده بودبالارفتم‌ومحمدبن قاسم را برسرپله‌هادیدم .. عمامه‌ای‌برسرداشت‌و باهمان‌عمامه‌به‌چهره‌ی خودلثام‌بسته‌بود.

یك‌قاطرزین کرده درپایین‌راه‌پله‌ها آماده‌بود. مثل اینکه‌اوعزم سفربسوی‌خوارزم‌داشت.

ناگهان‌بنددستش‌راگرفتم.

بسوی‌من‌دیدو گفت :

ـ تو کیستی؟ چه‌میخواهی؟ باچه کسی‌کارداری؟

گفتم :

ـ محمدبن‌قاسم‌رامیخواهم.

اوبه‌سادگی گفت:

ـ من‌محمدبن‌قاسم هستم.

گفتم:

ـ انگشتری‌خودراتسلیم کن.

بیدرنك‌انگشتری خودرابمن‌داد.

من هم هر چه زودترو شتاب زده‌تر انگشتری خودم را با این انگشتری بدست قاصد سپردم‌واورا براسبی‌از اسبهای‌ویژه‌ی‌عبدالله‌بن

طاهر که همراه من‌یدك کرده‌بود نشانیدم واسب‌دیگری‌هم برایش‌یدك کردم‌واورابسوی‌عبدالله‌بن‌طاهر فرستادم.

و بعد به همراهانم دستور دادم کـه اتـاق محمدبن قاسم را تفتیش کنند.

محمدبمن گفت:

ـدیگرازاین‌اتاق‌چه‌میخواهید؟ مرا که‌دستگیر کرده‌اید. دراین اتاق کسی نیست که اسیرش کنید.

به‌حرفش گوش‌ندادم . تأکید کردم که‌آنجا را درست زیرورو کنند ، همه‌جا راتحت‌تفتیش‌وجستجوبگیرند.

همراهان من پس ازکاوش بسیاربالاخره «ابوتراب»رازیر«نقیر» پیدا کردند.

این نقیر دیك بزرگی تراشیده ازچوب است که بیك حوض چوبی‌میماند و توی این‌تقیرخمیردرست‌می کنند و نیز درهمین تقیر انگورهم‌آب‌می گیرند.

ابوتراب‌درزیراین‌تقیرپنهان‌بوددرش آوردند.

دستوردادم محمدبن‌قاسم‌وابوتراب‌هردورابازنجیر به‌سختی‌بستند وبعدنامه‌ی‌پیروزی‌را به عبدالله‌بن‌طاهر نگاشتم.

ابراهیم‌بن‌غسان‌می گوید.

ازه‌نساء بسمت‌نیشاپورعزیمت کردیم.

شش‌روز‌در‌راه ماندیم . روزششم‌به‌نیشابوررسیدیم . آنجاخانه‌ی

من بود.

محمدبن‌قاسم را درخانه‌ی خود توی اتاقی بازداشت کردم . و

گروهی ازافرادمطمئن‌وشایسته‌ی اعتمادخودرا بروی گماشتم:

ابوتراب را در اتاق دیگر تحت نظر عبدالشعرانی محبوس

ساختم .

محمدبن قاسم تا درآن اتاق‌قرار گرفت‌بیدرنك‌عبای‌خودرا‌روی

زمین‌فرش کردو‌به‌نمازایستاد.

عبدالله‌بن طاهر‌درقصر شادیاج خودروی یك بالکن‌بلندنشسته

بودومارامیدید.

وقتی‌کارهایم را انجام دادم و احتیاط های مقتضی را بکار بردم

شخصاً بـه حضورعبدالله بازیافتم و شفاهاً جریـان این سفر را بـوی

گزارش‌دادم.

گفت:

ـ من حتماً بایدمحمدبن‌قاسم‌رابه‌بینم.

باچشمان‌خودنگاهش کنم

همراه من براه افتاد ، آفتاب‌روز‌به‌مغرب‌خزیده‌بود .

عبدالله‌بن طاهر‌دنبال‌من‌درچهره‌ی ناشناسی‌راه‌می‌آمد.

پیراهن و ردائی پوشیده بود . تشریفات حکومتی‌نداشت.

باهمین‌ترکیب‌ناشناس به‌اتاق محمدبن‌قاسم سر کشید و اورادر نمازدید .

بطرف‌من‌بر گشت‌و گفت:

- وای‌برتوابراهیم! ازخدا نترسیدی که این‌مردصالح راچنین به‌زنجیر کشیدی.

گفتم ترش از تو ای امیر ترس از خدا را در وجود من خفه کرده‌است

- این زنجیرها را سبك کن. اورا فقط بیك بند سبك بربند. آن‌غل که بر گردنش میگذاری نبایدازیك‌رطل‌نیشابوری بیشترباشد «رطل نیشابوری بوزن‌دویست‌درهم‌بوده است» . پاهایش‌رانیزطوری به زنجیرانداز که‌بتواندراه‌برود.

و بعد ما را ترك گفت و خود به کاخ خویش در شادیـاخ باز گشت .

عبداللّه‌بن طاهرپس ازاینکه‌محمدبن‌قاسم را دستگیر کردبازهم سه ماه دیگر در نیشابور بسربرد زیرا میخواست خبر اسارت محمد در میان مردم پنهـان بماند تـا مبادا قصدی اسارت او فتنه‌ای بر پا سازد .

عبداللّه‌بن‌طاهرمیدانست که‌درهردهکده ازدهکده‌های‌خراسان گروهی ازپیروان‌بیعت کرده‌ی محمد زندگی می کنند و بعید نیست

یکباره بخاطر نجات محمد قیام کنند.

عبدالله‌بن طاهر هرچندی یك بار از اسطبل خود قاطرهائی را با هودج باینطرف و آنطرف میفرستاد تا مردم گمان کنند که محمد بن قاسم را از شهر نیشابور بیرون فرستاده امابازآن قاطرها را به اصطبل بازمی گردانید.

تا سر انجام او را با همین ابراهیم‌بن غسان از نیشابور بـه ری فرستاد.

عبدالله‌بن‌طاهر به‌ابراهیم‌بن‌غسان سفارش کرد که‌روش استتارو احتیاط راهمچنان‌درری‌نیز بکاربرد.

هر آن‌شیوه که‌اودرنیشابور نسبت به‌محمدبن قاسم بجا می‌آورد همان شیوه را درری‌نیزنسبت‌باو رعایت کند.

یعنی‌اوراسه‌شب درمیان براستر مخصوص‌امیرسوار کند وازشهر بیرون بفرستدودوباره‌به‌شهربازش بیاورد.

***

این بودسیاست‌عبدالله‌بن‌طاهرمعروف‌به«ذوالیمینین» تاروزی که محمدبن‌قاسم‌رادر بغدادبه‌معتصم‌تحویل داد.

***

ابراهیم‌بن‌غسان‌می گوید:

از هدیه‌های گرانبهـا آنچه بحضور محمدبن قاسم تقدیم شد

همه مردود مـانند الاثاث جلد از قرآن کریم کـه ویژه‌ی عبدالله‌بن طاهر بود.

محمدبن قاسم این قرآن را پذیرفت وعلتش هم ایـن بـود که ازروی همین مصحف عزیزوی آیات الاهی راتلاوت‌می کردابراهیم ابن‌غسان‌می کوید.

من‌هر گزدرعمرم مردی به‌اجتهادوعبادت وعفاف ون کروفکر محمدبن‌قاسم‌ندیده‌ام.

مردی بود که از پرورد گار متعال بسیار یاد می کرد. قلبش همیشه مطمئن و آرام وخاطرش درهمه‌حال آسوده بود.

هر گزازاین مرد عجزوضعف‌وخضوع ندیده‌ام‌هرچند که‌درزیر سخت‌ترین فشارهای‌حوادث‌دست‌وپامیزد.

اصحاب او هر گـز او را در یـاوه گوئی و شوخی و خنده بیاد ندارند.

حتی یك‌بارهم‌اورادرشوخی‌واستهزاندیده‌اند.

هنگامی که نیروی ابراهیم بن غسان از ارتفاعات حلوان سرازیرمیشدند محمدبن‌قاسم‌بسوی محمل خود میرفت‌تا بنشیند وعزم رحیل کند.

محمد شعرانی کـه یکی از همراهـان ابراهیم بـود. پیش دویـد و خم شد تـا محمد پا بر شانداش گذاشت و درمحمل خـود نشست.

دراینوقت محمدبن قاسم لبخندی زدو به محمدشعرانی گفت:

ـ شما نان فرزندان عباس را میخورید و شانه‌ی خود را برای فرزندان ابوطالب خم می‌کنید.

این تنها شوخی و لبخند بود که از وی دیده‌اند.

این محمد شعرانی از پیروان خراسانی بنی عباس بود.

وی در جواب محمدبن قاسم گفت:

ـ فدایت شوم. پسران علی و عباس در پیش من یکسان هستند

او را دیگر کسی بحال لبخند ندید. و درعین حال چهره‌ی غمناکی هم نداشت.

ابراهیم بن غسان می‌گوید:

برای نخستین بار و شاید همین یك بار او را درآن روز غمناك دیده‌ام که نامه‌ی معتصم به ما رسید.

هنگامی که به نهروان رسیدیم نامه‌ای به حضور معتصم فرستادیم گزارش دادیم که اکنون محمدبن قاسم به بغداد میرسد و اجازت میخواهیم که او را تسلیم سازیم.

معتصم در پاسخ این نامه دستور داد که محمدبن قاسم را در محملی بی روپوش بنشانیم و وقتی به نهرین رسیدیم عمامه از سرش برداریم و بهمین ترتیب نازیبا او را به بغداد درآوریم.

درآن تاریخ هنوز شهر «سر من رای» ساخته نشده بود.

***

ماهم اطاعت کردیم. درهمان منزل.

منزل نهروان روپوش ازمحملش برداشتم .

او که ازماجری خبر نداشت پرسید:

- چرا روپوش محمل را بر میدارید.

ازفرمان معتصم آگاهش ساختیم.

چهره‌ای اندوهناك گرفت.

به‌نهرین رسیدیم.

گفته‌شد:

- یا اباجعفر عمامه ازسرت بردار زیرا امیر المومنین دستور داده که‌سر برهنه به‌بغداد درآئی.

محمدبن قاسم وقتی این‌سخن را شنید عمامه‌را ازسرش برداشت وبسوی‌من انداخت.

وسخنی نگفت.

ازآنجا به«شماسیه» رسیدیم.

آن‌روز روز نوروزبود. نوروزسال دویست‌ونوزدهم هجرت‌بود.

محمدبن قاسم درهمان محمل بی‌روپوش‌سر برهنه‌نشسته بود و عدل‌اوهم درمحمل مردی ازاصحاب عبدالله‌بن‌طاهر بود.

مسخره‌ها جلوی‌محملش‌مسخرگی‌می کردند.

بازی می کردند . رقاص‌ها بر سر راهش میرقصیدند.

وقتی محمد به‌این بازیها و بازیچه‌ها نگریست گریه کرد و گفت :

ـ خداوندا ! تو میدانی که‌من همیشه‌حرص میزدم‌وسعی‌می کردم این اوضاع ناهنجار را عوض کنم.

دلقك‌های خلیفه‌بروی‌مردم لاشه‌ای مردار و بلیدی‌می‌انداختند ومعتصم می‌خندید.

اما محمدبن‌قاسم‌فقط تسبیح‌وتهلیل می کردوازدرگاه‌پروردگار برای خویش آمرزش‌میخواست‌ولبان‌خودرا می‌جنبانید ودرحق این‌قوم نفرین‌می کرد.

معتصم درکاخ خود در شماسیه نشسته بود و این منظره ها را تماشامی کرد.

محمدبن‌قاسم ایستاده‌بود.

این بازیها وقتی بپایان رسید محمد را به حضور معتصم عرضه داشتند .

معتصم‌دستورداد که‌ویرا به‌مسرورخادم معروف‌رشیدی‌بسپارند.

مسرور محمدبن قاسم را در سردابی که به چاه شبیه‌تر بود محبوس ساخت .

این‌وندان کیفیتی داشت که محمدبن‌قاسم در همان روزنخست نزدیك‌بوددر آن‌تنگناجان‌بسپارد .

این خبر بعرض معتصم رسید ، فرمان داد زندان محمد را عوض کنند.

ویرا ازآنجا به «بستان موسی» بردند وآنجا ، درکاخی که بکاخ سلطنتی معتصم چسبیده بود بازداشتند.

مسرور درآنجا چندتن ازغلامان مطمئن وموثق خود را بروی گماشت.

اتاق اودر آن‌کاخ بلند بنیان چندروزنه وپنجره‌ی وسیع وروشنی بخش‌داشت.

محمدبن‌قاسم از زندانبان خودیك قیچی‌تمنا کرد که ناخن‌های خود را بچیند.

زندانبان این‌تمنا را برآورد وبرایش‌قیچی حاضر کرد.

محمدبن‌قاسم درمحیط خلوت اتاق خود گلیم زیرپایش را جاو کشید وباآن قیچی گلیم را نصف کرد. نصفش‌را بحال خودش گذاشت ونصف دیگرش‌را رشته کرد و بهم بست وریسمانی‌ترتیب داد وآنوقت بزندانبان خود گفت من ازدست موش‌ها دراین بیغوله ناراحت هستیم موشها نان مرا میخورند ، یك‌چوب بمن بده که از خودم دفاع کنم.

برایش چوب بلندی‌آوردند . وی با کمك همان قیچی این‌چوب را بسه قطعه کرد وبعد ازآن ریسمانی که تهیه دیده بود برای خود نردبانی‌ساخت و بر سراین چوبهابست وبی‌فرصت نشست .

آن شب شب عیدفطربود که هر کس سعی میکرد درخانه و

خانواده‌ی خود بسر برد.

بهمین‌جهت محیط زندان ازهمه وقت خلوت‌ترو خاموش‌تربود•

محمدبن‌قاسم ازاین‌بهتر فرصتی ندید پا شدوآن نربام ریسمانی را که‌آماده بود برداشت وپای نزدیکترین روزنه‌ای که اتاقش‌بدنیای خارج داشت ایستاد.

با هرزحمت ومرارتی کــه بود سراین طناب را بآن روزنه بند کردوخود را از کف‌اتاق‌بدم‌آن پنجره رسانید.

و بعد بـا کمك همان نردبام ریسمانی ازآن روزنه بـه داخل باغ پرید.

آن شب شب عید فطرسال دویست ونوزدهم هجرت بود.

صدها طبق میوه و گل دراین باغ‌آماده شده بود که روزعید به بارگاه خلیفه اهدا شود•

حمال‌هائی که این‌طبق‌ها را می کشیدند درهمین‌باغ معروف به «بستان موسی» شب عید را بروز می‌آوردند .

محمدبن قاسم وقتی میان اینها رسید همه‌شان کلاه طبق کشی‌را ازسرشان انداخته بودند وغرق خواب بودند .

اوهم فکری بمغزش افتاد .

رفت توی این حمالها و گرفت خوابید .

تا نیمه شب میان‌آنها درا کشیده بود .

بعد ازجایش پاشد و کلاه طبق کشتی‌یکی‌ازآنان برسر گذاشت وبراه افتاد.

هنگامی کـه خـواست از درباغ بیرون رود دربان جلویش را گرفت :

ـ کیستی؟

ـ من یك طبق کش هستم که میخواهم بخانه بر گردم.

دربان گفت :

ـحالا دیروقت است، شب گردها تراتوقیف خواهند کرد. اینجا پیش من‌بخواب تا روزروشن شود وبعد دنبال‌کارت رابگیر.

محمدبن قاسم بنام یك حمال طبق کش‌آن نیمه شب را تاسپیده دم درکلبه‌ی دربان بسان موسی بسربرد.

سپیده‌دم همراه حمال‌های‌دیگرازآن باغ بیرون‌رفت، و گریخت صبح روزعید که زندانبان دراتاق اورا گشود نشانی ازاوندید. خبرفرار اورا به مسروردادند.

مسرورنومیدازهمه جاپا برهنه به حضورمعتصم شتافت آماده‌ی‌مرك خبرفرارمحمدبن‌قاسم را بعرض خلیفه رسانید. خلاف انتظارمسرورمعتصم خونسردانه گفت :

ـ نگرانی‌نیست. این‌مردبهرجا برود ازچنك مانتواند گریخت اگرخودش راآشکارسازد مااورا با دیگردستگرخواهیم ساخت واگر

پوشیده‌وپنهان بسر ببردوطریق‌صلح وصفا بجویدکاری بکارش نخواهیم داشت .

مسرور گفت :

ـ این ازتفضل‌خاص امیرالمومنین است .

که با یك چنین حادثه مرا بخشیده . اگراین ماجری درعهد رشید پدید می‌آمد حتماً مرا بقتل میرسانید .

گفته میشود که محمدبن‌قاسم بسوی واسط سرازیرشد و در آن شهر اقامت گرفت .

و این روایت صحیح است .

•*•

محمدبن‌ازهرمی گوید :

روزی که محمدبن قاسم را ببغداد می‌آوردند من توی تماشا ـ گران ایستاده بودم .

دیدمش .

مردی چهارشانه و گندم گون بود.

برچهره‌اش‌ازآبله‌نشانهائی‌مانده‌بود . برپیشانی‌وی‌سجود بسیار اثری لکه مانند گذاشته بود .

***

حسین‌بن موسی‌بن‌منبرمی گوید:

ـ محمدبن‌قاسم‌وقتی‌اززندان گریخت‌بناحیه‌ای که«قطعةالربیع»

نامیده میشد .

«و از عطایای منصور به ربیع‌بن یونس حاجب مخصوصش بود» رسید. در آنجا خانه‌ی منیربن‌موسی‌را شناخت .

منیربن‌موسی اورا ازخانه‌ی خود بخانه‌ی ابراهیم‌بن قیس برد تا مبادا در پایش را بشناسند وبه تعقیب وی اقدام کنید»

منیر بن موسی با ابراهیم بن قیس دو نفری نشستند و بخاطر محمدابن‌قاسم‌جلسه‌مشاوره‌ای‌تشکیل‌دادندتاتکلیف‌کارش‌راروشن کنند.

ابراهیم ومنیر بمحمدبن‌قاسم گفتند:

دستگاه‌انتظامی‌بغداددرجستجوی تومنتهای شدت‌را بکارخواهد برد . مصلحت تو دراینست که شهربغداد را ترك گوئی.

- بکدام سوی رو بیاورم .

گفتند :

- شهرواسط ، در آن شهر آرامترازهمه جا زندگی‌خواهی کرد .

محمدبن قاسم ازبغداد بسوی واسط عزیمت کرد .

وی کمرخود را سخت بسته بود زیرا در آن شب که ازمحل باز داشت خود بکف باغ پرید یك مهره از مهره‌های ستون فقراتش در-رفته بود .

این عارضه سخت ناراحتش میداشت وسرانجام درنتیجه‌ی همین درد (دردپشت) ازاین‌جهان بجهان دیگررخت کشید.

رحمه‌الله

***

پسرش علی‌بن محمدبن قاسم حدیث میکند :

ـ پدرم درراه دجله «قسمت‌غربی»بواسط رفت. درآنجا بخانه‌ی زن عموی خود که مادرعلی‌بن‌حسن‌بن‌علی بود رفت .

این زن سالها می گذشت که زمین گیربود .

روی زمین نشسته بود ونمی‌توانست برخیزد اما تا چشمش به محمدبن قاسم «برادرزاده‌ی شوهرش» افتاد ازشدت شوق یکباره از جایش پرید . سرپایش ایستاد ومشتاقانه گفت :

الحمدالله علی سلامتك

محمدبن‌قاسم درخانه زن‌عموی خود ببستر بیماری رفت زیرااز درد ستون فقرات سخت رنجورشده بود .

ودر همانخانه بدرود زندگی گفت .

طی‌مدتی که محمدبن‌قاسم درواسط بیماربود پرستاری جزمادر علی‌بن‌حسن یعنی زن عموی خودنداشت .

حارث حراز می گوید :

محمدبن قاسم وقتی اززندان فرار کرد بطرف غربی دجله گریخت . میخواست بوسیله‌ی قایق ازدجله بگذرد .

بآنجا که راهگذارها جمع میشوند تاتوی قایق به‌نشسنند رفت وبانتظارقایق ایستاد. محمددرپهلوی خود پیرمردی دید که تاچشمش به اوافتاد شناختش ، این‌پیرمرد ازاعضای اداره کننده‌ی زندان بود .

او ازشکاف دراتاق خود بارها این پیرمرد را درحال نگهبانی دیده بود .

اوزندانبان خود راشناخت ولی‌زندانبان زندانی‌خود رانتوانست بشناسد .

بالاخره قایق ازراه رسید ، قایق‌بان ازیك یك‌چنددرهم‌میگرفت وسوارشان میکرد .

نوبت بمحمدبن‌قاسم رسید

قایق‌بان کرایه‌ی قایق خواست .

محمد گفت :

ـ جزهمین‌خرقه پشمینه که برتن‌دارم ازمال‌دنیاهیچ‌ندارم .

اما قایق‌بان پول میخواست ، این‌حرفها کرایه‌ی قایق‌نمیشد.

بالاخره پیرمردزندانبان‌بی‌آنکه‌بداندای‌ن‌محمدبن‌قاسم زندانی خود اوست کرایۀ سفرش را پرداخت.

محمدبن‌قاسم بـا کمك دشمنش ازچنك دشمنان خود به واسط گریخت.

•☼•

احمد می گوید:

ـ محمدبن قاسم در طول خلافت معتصم وواثق درسر گردانی و اضطراب بسرمیبرد.

پس ازواثق وقتی زمام امربدست جعفرمتوکل افتاد با دستور

او بزندان متوکل جان سپرد.

گفته‌میشود که‌متوکل‌مسمومش‌ساخت.

***

عبادبن یعقوب می گوید:

ـ من‌ویحیی‌بن‌حسن‌الفرات محمدبن‌قاسم درقایقی‌نشسته بودیم ومیخواستیم بسمت «رقه» برویم.

چند نفرازاهل علم هم درآن قایق همسفرمابودند.

درآنجا صحبت از مسائل گوناگون بمیان‌آمد محمدبن قاسم طی‌تحقیقات واستدلال‌های خود وانمود کرد که مذهبش‌مذهب معتزله است.

ما که عموماً مذهب اعتزال را کفرمیشمردیم همگان ازآن‌قایق بیرون‌آمدیم ومحمدبن‌قاسم را تنها گذاشتیم.

محمدبن قاسم گریه کنان از دوستانش تقاضای می کرد که باز گردند ولی کسی‌باو التفات واعتنا نمیکرد.

عبدالله‌بن‌الحسین

ازنسل عبدالله‌بن جعفربن‌ابیطالب است.

. بنی‌عباس که شعارسیاه را شعار رسمی‌خود قرارداده بودند ملت را به سیاه پوشی جبراً وادارمیساختند.

عبدالله‌بن‌حسین جعفری‌ازآنان بود که نمیخواست سیاه بپوشد.

ازپوشیدن این‌شعار امتناع کرد .

معتصم دستورداد بزندانش‌ببرند •

عبدالله در زندان معتصم چندان ماند که در همانجا دار دنیا را
وداع گفت :

عهدهارون‌واثق

هارون‌بن محمد مروف بواثق نسبت‌به علویین‌مهربان بود.

ابوالفرج اصفهانی نویسنده کتاب می گوید:

من کسی را ازآل ابیطالب نمی‌شناسم کـه درعهد واثق از دنیا رفته باشد.

الاحدیثی که علی‌بن‌محمدبن حمزه روایت می کنند:

علی‌بن محد می گوید:

ـ علی‌بن محمدبن عیسی بن‌زیدبن علی‌بن‌الحسین‌علیهم السلام بادست عمروبن منیع بقتل رسیده‌است .

امـا این راوی علت قتل علی‌بن محمدبن‌حسینی را بـازنگفته است.

همانطور که ما حکایت کرده‌ایم علی‌بن محمدحسینی درواقعه‌ی که میان محمدبن‌هنکال‌ومحمدبن جعفر‌درری‌پدیدآمده بودبقتل‌رسید

•*•

فرزندان ابوطالب درعهدواثق آسوده بسر میبردند. درسرمرا رای ازعطایا وبخشش‌های هارون واثق زندگی آرامی را می گذرانیدند. تا اینکه نوبت بجعفرمتوکل رسید.

درعهدمتوکل آل ابی‌طالب بپراکندگی وپریشانی افتادند.

عهد جعفر متوکل

جعفر پسر محمدمعتصم، نواده‌ی هارون‌الرشید که لقبش «متوکل» بود برای آل ابوطالب دشمنی لجوج وعنود بود .

برای کینه و عداوت و عناد و سوءظن این‌مرد نسبت بخاندان رسول‌الله نمیتوان حدومیزانی بیان کرد .

عبیدالله‌بن‌یحیی‌بن‌خاقان وزیر او، اورا دراین گونه کردارهای ناپسند تشویق وتأیید میکرد .

این‌عبیدالله زشتکاری‌های متوکل‌را درچشم‌او زیبا جلوه میداد تا آنجا ویرا نسبت به‌خاندان‌ابوطالب‌بدبین‌وبداندیش‌ساخت که‌اولجاج عناد خودرا نسبت باین‌طایفه از درجه‌ی افراط‌نیز گذرانید .

جعفرمتوکل درحق اولاد رسول‌الله آنقدر بد کرد که هیچیك ازخلفای عباسی‌را نمیتوان بااو طرف‌مقایسه قرارداد.

ما دراینجا مسئله‌ی ویرانی‌قبرابوعبدالله‌الحسین‌را شاهدکارهای

ناهنجار این‌مرد عباسی قرارمیدهیم :

وی دستورداد که مزار ابوعبدالله «صلوات‌الله‌علیه» را همچـون اراضی مزروعی بوسیله‌ی گاوآهن شخم کنند و بـرآن سرزمین آب ببندند وبدینوسیلهٔ آثار وعلائم قبررا ازمیان‌بردارند.

متوکل علاوه براین ویرانکاری‌ها دستورداد برسر راعهائی که به‌مزار ابوعبدالله‌الحسین منتهی‌میشود کشیکهائی‌بگذارندتاازمردمی که بزیارت ابوعبدالله وشهدای کربلا میروند منع کنند .

این کشیکها مکلف‌بودند زیارت کنندگان قبر ابی‌عبدالله‌را به قتل‌برسانند یا زیرشکنجه وعقوبت قراردهند .

***

« احمد بن جعدوشا » کـه خود شاهد این جریان بـود حدیث می کند :

درآن روزگار که متوکل هنوز بخلافت نرسیده‌بوده یعنی در عهد معتصم و واثق» بایك‌زن رقاصه آشنابود .

این زن که‌خوداهل‌غناورقص‌بود دسته‌ای‌ازرقاصه‌هاوخوانندگان را دراختیار داشت .

متوکل هر شب که میخواست شراب بنوشد و خوش بگذراند باین زن پیغام‌میفرستاد که برایش‌خواننده‌و رقاص‌بفرستد.

بالاخره دوران برادرش واثق بسر آمد و خودبرکرسی‌خلافت قرار گرفت .

شبی از شبها بآن زن که دوست عهد جوانیش بود فرمان داد شاگردانش
را برای محفل وعیش ونوش او اعزام دارد .
فرستاده‌ی متوکل بحضورش برگشت و گفت :
ـ او درخانه نبود.
این زن بزیارت قبر ابوعبدالله الحسین «ارواحنا فداه» رفته بود
اما فرستاده‌ی متوکل نمی‌دانست .
بگوش آن زن رسید که خلیفه احضارش کرده .
باسرعت خودش را بسرمن را رسانید و بیدرنك دخترکی از
شاگردانش را بحضور متوکل فرستاد .
متوکل این دخترك رقاصه را دوست میداشت .
ازاو پرسید:
ـ کجا رفته بودید ؟
دخترك بالحن ساده‌ای گفت:
ـ خانم ما (یعنی آن رقاصه) میخواست به حج برود ، مارا هم با
خودش برد .
این جریان درماه شعبان پیش آمده بود .
متوکل گفت :
ـ موسم حج ماه ذی الحجه است . شما در ماه شعبان بکدام
حج رفته بودید ؟
دخترك باهمان سادگی جواب داد:

-بزیارت قبر ابوعبدالله‌الحسین .

متوکل ازشدت‌خشم نزدیك‌بود خفه‌شود .

فرمان‌داد آن‌زن‌رقاصه‌را که‌دوست‌دیرینش‌بود به‌زندان‌انداختند و اموالش‌را مصادره کردند .

وبعد بیك‌تن ازاصحابش که «دیزج» نامیده میشد و او مردی یهودی‌بود که مسلمان شده‌بود فرمان‌داد قبر سیدالشهدا را بوسیله‌ی گاوآهن شخم کنند وآثار قبررا محوسازند.

دیزج به‌فرمان‌متوکل زسامرا بکربلا رفت و کربلارا باتمام خانه‌ها وآثاری که برقبر ابوعبدالله‌الحسین‌بود ویران کرد واراضی اطراف‌قبر را که درحدود دویست‌جریب بود زیرورو کرد .

وقتی نوبت به‌قبر ابوعبدالله رسید ازهمراهان دیزج کسی جلو نرفت که ویرانش کند .

او که خود یهودی‌بود گروهی ازیهودان آن سامان‌را استخدام کرد وبه‌کار گماشت.

آن‌یهودی‌ها پیش‌رفتند وقبر ابوعبدالله‌الحسین‌را ویران‌ساختند وبرآن آب‌بستند .

دیزج بدستور متوکل میل به‌میل در اطراف قبر سیدالشهدا پاسگاه گماشت تا نگذارند مردم بزیارت مزار ابوعبدالله الحسین بروند .

هرکس که جرأت میکرد و بقصد زیارت رویه آن سامان

میگذاشت دستگیرش میکردند و بحضور متوکل اعزامش میداشتند.

***

محمدبن‌حسین آشنانی میگوید :

روزگاری‌میگذشت که من اززیارت قبر سیدالشهدا محروم
مانده بودم.

ازترس عمال‌متوکل جرأت‌نمیکردم یا بمحیط کربلابگذارم.

اما شوق این‌زیارت وادارم کرد که دل‌بدریابزنم‌وخودرابخطر
بیندازم.

مرد عطاری که بامن دوست‌بود تشویقم کرد ومن‌و اوباهم‌شبانه
رو به کربلا نهادیم.

ما روزها پنهان‌میشدیم وشب‌ها راه میرفتیم تا بالاخره بغاضریه
رسیدیم.

نیمه‌شب ازمیان دو پاسگاه که برسرراه قرار داشت ترسان و
لرزان گذشتیم.

پاسبان‌ناپاسگاه درآنوقت‌شب خوابیده‌بود.

بالاخره بحریم قبر رسیدیم.

من وآن مرد عطار برای‌اینکه قبررا بیابیم مشت‌مشت خاك را
بو می کشیدیم وبدین‌ترتیب جهت قبررا می‌شناختیم.

سرانجام بقبر مطهر ابوعبدالحسین راه یافتیم.

صندوق قبررا برداشته وسوزانیده‌بودند.

بمحل قبر آب انداخته‌بودند .

محل‌قبر چنان فرورفته بود که بصورت خندقی‌درآمده‌بود.

این‌فرورفتگی خندق مانند جای خشت‌های بنای‌قبربود که در آنجا بکاررفته بود .

وقتی بنای‌قبررا ویران کردند وبآنجاآب‌بستند محل‌خشت‌فرو ریخته وصورت خندق بخود گرفته بود .

من‌و دوست عطار من خم شده بودیم و آن خاکهای مرطوب‌را بومیکردیم .

ما ازآن خاکها عطری استشمام‌میکردیم که هرگز درعمرمان چنین‌عطر نبوئیده‌بودیم .

بدوست عطارم گفتم :

ـاین‌بو ازکدام عطر است؟

او که عطاربود وکارش عطرفروشی‌بود درجوابم گفت:

ـبخدا قسم من نظیر این‌عطررا تاکنون استشمام‌نکرده‌ام.

آنجا قبر حسین‌بن‌علی علیهماالسلام‌بود.

پس‌اززیارت درآنجاعلامت‌هائی نصب کردیم وبعدوداعش گفتیم وهمچنان ترسان‌ولرزان بخانه‌ی‌خود بازگشتیم.

دیری‌نگذشت که جعفر متوکل‌بقتل‌رسید .

ما با گروهی ازآل ابوطالب وشیعه بمحل‌قبر همانجا که‌علامت گذاشته‌بودیم عزیمت کردیم وبهدایت همان علامات از نو مزار سید-

الشهداء را بنیان‌نهادیم.

***

جعفرمتوکل بر مدینه و مکه مردی‌را بنام عمربن‌فرج‌رجحی حکومت‌داد.

این‌مرد بر آل ابوطالب بسیار سخت‌میگرفت وکار سخت گیری را بجائی رسانیده‌بود که علویان جرأت‌نمیکردنداز کسی‌چیزی‌تقاضا و توقع کنند.

ومردم‌را نیز مطلقا از کمك به‌آل ابوطالب‌منع میکرد.

اگر احیاناً باو گزارش می‌شد که مردی‌ازمردم‌حجازبفرزندان ابوطالب نیکی کرده آن‌مرد نیکوکاررا بسختی‌شکنجه‌میداد‌تادیگر کسی جرأت‌این‌عمل‌را درخود نبیند

کار علویان درحجاز بجائی کشید که‌بشدت تنگدست‌ودرویش شده بودند.

زنان علوی درعهد عمربن‌فرج بامنتهای‌سختی‌بسر میبردند.

مثلا چندین زن‌کارگر کارشان ریسندگی‌بود کاملا لخت وعور زندگی میکردند.

فقط یك‌جامه داشتند که بهنگام‌نماز آن‌را می‌پوشیدند.

باین‌ترتیب که یکی می‌پوشید ونمازمیخواند وبعد آن جامه‌را ازتنش درمیآورد وبدیگری‌میداد که نماز بخواند.

بهمین‌ترتیب این‌جامه دست بدست می گشت تا همه نمازشان

را میخواندند .

وآنوقت تن‌برهنه و سربرهنه پشت‌کار گاهشان‌مینشستندوبرای کارفرمایان‌خود نخ می‌رشتند.

این‌جامه‌ی‌مشترك سراسر وصله‌بود.

روزگارشان بدین‌ترتیب میگذشت تا جعفرمتوکل به‌قتل‌رسید وپسرش محمدمنتصر بجایش‌نشست.

محمد منتصر برخلاف پدرش سر نیکوکاری ومحبت‌باآل‌رسول الله گرفت .

برایشان پول‌ولباس فرستاد و آنان‌را ازسختی‌وعسرت‌بآسایش وراحت رسانید.

محمد منتصر اصراری می‌ورزید که باپدرش درهمه‌چیزمخالفت روا دارد .

مخالفت درسیاست،مخالفت‌درمذهب،مخالفت‌دراخلاق.

محمدمنتصر بتمام معنی دشمن پدرش‌بود .

محمدبن‌صالح

از آل ابی‌طالب ، کسانی که درعهد جعفر متوکل بزنجیر و زندان سپرده‌شدند یکی ابوعبدالله محمدبن‌صالح‌حسنی بود.

پدرش صالح نواده‌ی موسی‌بن‌عبدالله حسنی(که ذکرش دراین کتاب گذشت ، بود .

وی ازجوانان آل ابی‌طالب بود .

شاعر وشجاع وظریف و اهل‌حال بود .

ازقتل نفس اباثی‌نداشت .

در «سویقه» برضد حکومت متوکل قیام کرد. گروهی ازمردم را نیز بدورخود گرد آورد .

درآنسال (ابوالساج» ازطرف‌متوکل امیرالحاج‌بود.

ابوالساج برای سرکوبی محمدبن‌صالح اقدام کرد.

عمویش موسی‌بن‌عبدالله حسنی ازترس اینکه ابوالساج او را بجرم برادرزاده‌اش‌دستگیر کند بادست‌خود محمدبن‌صالح‌راخلع‌سلاح کرد و باىوالساج سپرد .

ابوالساج محمد را با خود به «سرمن‌رای » برد و به متوکل تحویل داد .

وی چندسالی درحبس متوکل بسربرد

آنگاه آزاد شد و در آزادی رخت از این سرای به سرای دیگر کشید .

***

احمدبن ابی‌خثیمه‌میگوید :

ابوالساج محمدبن صالح‌را باگروهی ازمردم خاندانش زنجیر کرد وبحضور متوکل برد .

جعفر متوکل به‌حبسش فرمان داد . دوره‌ی زندانش سه سال طول کشید .

پس ازسه سال آزادی درآزادی بمرض آبله در گذشت .

احمدبن‌ابی‌طاهر میگوید:

ـ یك‌شب با محمدبن‌صالح درمنزل دوستی مهمان‌بودیم• شب از نیمه گذشته بود .

گمان میداشتم که محمد شب‌را درآنجا بسرخواهدبردولی‌دیدم که برخاست و شمشیرش‌را حمایل کرد •

من‌نگران‌بود واودربرابرنگرانی‌من این‌شعررا‌انشاد کرد •

اذاما اشتملت السیف واللیل لم اهل

بشئی و لم تقرع فوادی‌القوارع

وقتی که شمشیر و شب با من باشند

هیچ حادثه قلب مرا نخواهد لرزانید

بروی من‌لبخندی‌زد ورفت

✡✡✡

ابراهیم‌بن‌مدبر می گوید :

یك‌روز محمدبن‌صالح حسنی بدیدارمن آمد و گفت:

ـامروز آمده‌ام که‌باتوبسر ببرم‌ودوست میدارم‌درخانه‌ی‌توخلوت کنم‌وپیش‌توازرازی پرده‌دارم.

جز‌توهیچکس‌نبایدآ گاه‌باشد.

بدستوراوخانه‌امرا خلوت کردم.

مرکب‌اورا بخانه‌اش باز گردانیدم.

باهم ناهار شکستیم و کنار هم دراز کشیدیم.

محمدبن صالح چنین گفت :

ـ در سالی ازسالها من با گروهی از همراهانم بر کاروانی هجوم آوردیم .

با مردهای آن کاروان جنگیدیم و سرانجام بر قافله دست یافتیم.

درهمین حال که من داشتم شترهای کاروان را می‌خوابانیدم زنی بسیار زیبا .

آن‌چنان زیبا که من درعمرم نظیرش را ندیده بودم سر از محملش بدر کرد و بامنطق دلاویزی بمن گفت:

ـ ازتو تقاضامی دارم ای جوان!

سردار این راهزنان را که میدانم شریف «یعنی بنی‌هاشمی» است باینجا بیاوری میخواهم

با او صحبت کنم.

گفتم:

ـ هم اکنون داری باشریف سخن می گوئی.

حیران شد و گفت:

ـ ترا بحق خدا و رسول خدا قسم میدهم آیا تو هستی سردار این قوم.

گفتم:

ـ بحق خداورسول‌خدا خودم هستم.

آن‌زن‌زیبا گفت:

ـ اسم من«حمدونه»است‌ومن دختر عیسی‌بن‌موسی حربی‌هستم. پدرم ازاعیان دولت‌بنی‌عباس‌است. مردمتشخص‌وثروتمندیست. شاید از ازتشخص‌وثروت اوشمتی‌شنیده‌باشی . همان‌کافیست.

اگرنشنیده‌ای دیگران برای تو تعریف خواهندکرد . من اکنون‌ازمال دنیا بیش ازهزارسکه‌طلا و و چندتکه‌زیور زنانه که به پانصد دینار می‌ارزد چیزی دراختیارندارم وخدارا گواه‌می‌گیرم که حبه‌ای ازمال دنیا در اینجا پنهان نکرده‌ام . من این مبلغ را بر تو حلال می‌کنم باین شرط که تو آبروی مرا از تعرض این راهزنان تضمین کنی.

بتو قول میدهم وقتی بخاك حجاز رسیده‌ایم از بازرگانان مکه و مدینه و عراق هرچه بخواهی دریافت بداوم وبتوبپردازم.

تجارعرب مرا می‌شناسند وهروام‌بخواهم‌مضایقت‌نمیدارند.

سخنان‌این‌زن‌قلب‌مرا تکان‌داد.

گفتم:

ـ هرچه داری از آن تست . و من این کاروان را نیز بتو بخشیده‌ام.

وبعدهمر اهلن‌خودرادورخودجمع کردم‌و گفتم:

ـ من از تعرض باین قافله چشم پوشیده‌ام این قافله در امان خداست .

آنکس کـه دست تعدی بسوی آنان پیش ببرد‌بامن‌بجای‌جنك در آمده‌است.

بدین‌ترتیب ازآن‌کاروان‌چشم‌پوشیدم.

پس ازاین واقعه چندسالی گذشت تامن‌دستگیرشدم و به‌زندان افتادم .

روزی‌زندانبان‌به‌سراغ من‌آمدو گفت:

ـ دوتازن دردهلیززندان ایستاده‌اندومی گویند ما ازخانواده‌ی محمدبن‌صالح‌هستیم ومیخواهیم‌اورابه‌بینم . من‌نمی‌خواستم بهیچکس اجازت‌دهم که‌ترادیدار کنداما‌این‌زنها بمن‌یك‌دستبند طلابخشیده‌اندو اصراربسیار کرده‌اند که‌بگذارم‌باتوصحبت کنند.

پیش خود گفتم من‌دراین‌شهر غریب کسی‌راندارم که که بااین پافشاری‌دیدارمرا تمنا کند.

معهذا گمان بردم اززنهای خاندان‌ما باشند اما وقتی به دهلیز زندان آمدم واوراشناختم.

این دوزن‌یکی‌حمدونه دخترعیسی‌بود.

همان‌زن‌بود که‌باکاروان‌بود .

تا مرا دید گریه را سرداد، چون من سخت رنجور و ناتوان شده بودم.

بعلاوه زنجیر سنگینی بر گردنم بود.

دوستش از او پرسید:

ـ این همانست.

گفت:

ـ بله همان است بخدا.

و بعد رویش را بمن کرد و گفت:

ـ پدر و مادرم فدای تو. اگر مقدور بود به قیمت جانم ترا از این بند خلاص کنم دریغی نمی‌داشتم چون تو سزاواری که در حقت اینهمه فداکاری کنم. بخدا تا کنون سعی بسیار کرده‌ام که ترا از این بند خلاص سازم ولی سعی من ثمری نداد.

اکنون این دویست سکه‌ی طلا و این جامه‌ها و این عطرها را برای تو آورده‌ام و همه روزه فرستاده‌ی من به سراغ تو خواهد آمد و هرچه تست برای تو خواهد آورد.

من پولها و جامه‌ها و عطرها را با خود به زندان بردم و فرستاده‌ی او همه روزه برای من خوردنی‌های گوارا می‌آورد و آنقدر به زندانبان هدیه و رشوه میداد که جلویش را بازمی گذاشت تا نوبت خلاصی میرسید.

وقتی از زنـدان بدرآمدم پـای خـواستگاری بسوی او پیش

نهـادم.

دخترک گفت:

ـ من ازدل وجان این تمنارا می‌پذیرم ولی مسلم است که تا پدرم قبول

نکند قبول من حاصلی نخواهد داشت.

پدرش را دیدار کردم. اواز قول من سر پیچید و گفت:

ـ شایعه‌ای درمیان مردم افتاده که ننگین است و من نمیخواهم

آن شایعه‌را حقیقت بخشم.

من ازپیش عیسی‌بن موسی حربی اکنون دلشکسته و نومید

بازمی گردم.

ابراهیم‌بن‌مدیر می گوید :

ـ درجواب محمدبن صالح گفتم اندوهناک مباش . این‌عیسی‌بن

موسی‌دست‌پرورده‌ی برادرمن‌است وبه‌فرمان‌من گوش‌شنوا وقلب‌مطیع

دارد. من‌از اودخترش‌را برای‌تو خواهم گرفت.

می گوید:

بیدرنک بسراغ عیسی رفتم‌وبه‌او گفتم:

ـ حاجتی‌دارم.

مشتاقانه‌جواب‌داد:

ـ هرحاجتی که‌داری برآورده‌است برای‌من خوش آیندتر بود اگر

بحضور خویش طلبم‌می کردی‌وبدلخواه‌خود فرمانم میدادی.

گفتم:

- ازتودخترت حمدونه رامیخواهم.

عیسی بن موسی گفت:

- دخترم کنیز تست ومن هم غلام تو.

گفتم:

- من اورا برای کسی میخواهم که ازمن شریف تر ومتشخص تر و درحسب ونسب بالاتر و والاتر است . من دخترت را بخاطر محمدبن صالح خواستگاری می کنم.

عیسی بن موسی گفت:

- این مرد که بازبان تو ای سید من به خواستگاری دخترم اقدام کرده خاندانم را باشایعات ناپسندی آلوده ساخته است.

گفتم:

- مگر نیست که این شایعات بیهوده ای بیش نیست.

گفت:

- مشتی اباطیل بیش نیست ، خدا را شکر می گویم این شایعات اساسی ندارد

گفتم :

- بنابراین سزاوار است اورا بدامادی خویش بپذیری. این شایعات را عقد نکاح یك باره فرو خواهد نشانید.

البته عیسی اندکی پافشاری کردولی‌من‌بامدارا آرامش‌ساختم ومحمدبن‌صالح را خواندم ومقدمات‌عروسی‌را فراهم‌ساختم مهر عروس‌را نیز ازمال‌خود پرداختم .

***

احمدبن‌جعفر برمکی میگوید:

ـمحمدبن صالح آنقدر درزندان متوکل بسربرد تا شبی که «بنان» آهنگ‌ساز معروف برای‌شعر او آهنگی‌ساخته بود.

متوکل ازآن‌شعر و آهنگش خوشنودشد و پرسید :

ـ این‌شاعر کیست ؟

گفته‌شد :

ـمحمدبن‌صالح که اکنون محبوس‌است .

همنشینان متوکل محمد را باذکر جمیلی توصیف کردند و فتح‌بن‌خاقان نیز کمک‌داد وحتی کفالت‌اورا نیز بعهده گرفت.

یعنی تعهد کرد که محمدبن‌صالح تا زنده‌است درسرمن‌رآ بسر ببرد وبخاك حجاز قدم نگذارد .

بدین‌ترتیب محمدبن‌صالح و درسرمن‌رآ اقامت گزید نادیده از این‌دنیا فروبست.

***

محمدبن‌صالح حسنی شاعری‌توانا بود .

وی جعفرمتوکل را نیز در قصیده‌ای‌مدح گفته‌بود :

محمد بن محمد

ابوالفرج اصفهانی نویسنده‌ی کتاب میگوید :

درحکومت متوکل آل ابی‌طالب درشهرها دور دست پراکنده شدند و ازطالبین حسن‌بن‌زید حسینی درطبرستان و دیلم مقام گرفت.

ابن‌حسن‌بن‌زید که از نسل زیدبن علی‌بن‌الحسین علیهما السلام است طبرستان و دیلم‌را بتصرف‌خویش کشید .

و درهمان تاریخ محمدبن محمد بن‌جعفر که از سادات‌حسینی‌و از نسل عمربن علی‌بن‌الحسین علیهما السلام بود در ری بنام پسر عم خود حسن‌بن‌زید بدعوت پرداخت

محمدبن محمد مردم‌را بسوی حسن‌میخواند ومقدمات‌نهضت را فراهم میساخت .

عبدالله‌بن‌طاهر والی نیشابور اورا دستگیر کرد و در نیشابور بزندانش انداخت .

محمد بن محمد حسنی در زندان عبدالله‌بن طاهر از جهان رخت بربست .

مادرش رقیه دختر عیسی‌بن‌زیدحسینی بود .

عبدالله‌بن‌اسماعیل‌جعفری(ازنسل‌عبدالله‌بن‌جعفر)نیزهمراه‌محمد ابن‌محمددرقیام‌حسن‌بن‌زیدازمردم‌بیعت‌میگرفت .

پس از مرگ محمدبن محمد ، احمد بن عیسی حسینی بجای

او ایستاد

اونیز داعی حسن بن زید بود.

حسین بن احمد حسینی معروف به کوکبی نیز از سادات علوی بود که بنفع حسن بن زید مردم را بقیام و نهضت دعوت میکرد.

•✻•

ابوالفرج اصفهانی میگوید:

«ما شرح حال و سرگذشت این دسته ازطالبیون را در کتاب کبیر یاد کرده‌ایم و دراینجا ازتکرار آن پرهیزه‌میداریم.

و ازآنجائیکه این کتاب منحصر ومخصوص بزندگانی و مرك آن دسته ازطالبیون است که یا درمیدان جنك ویا درزندان زندگی را بدرود گفته‌اند.

ما نمیتوانیم دراین کتاب ازنام کسانیکه قیام کرده‌اند و بقتل نرسیده‌اند سختی باز گوئیم.

قاسم بن عبدالله

از سادات حسینی است.

مادرش کنیزی گمنام بود.

عمربن رجحی والی حجاز درزمان جعفرمتوکل وی را بسرزمین را تعبید کرد.

درباریان متوکل اورا وادار کرده بودند که سیاه بپوشد «شعار

بنی‌عباس) .

اما او امتناع میکرد .

بر اصرار افزودند .

او بناچار جامه‌ای که اندکی تیره‌رنك بود ببر کرد و متوکل بهمین‌اندازه اطاعت قناعت کرد .

قاسم‌بن‌عبدالله مردی دانشمند بود .

اسماعیل‌بن‌محمد میگوید :

ـطالبیون آن‌چنانکه بریاست قاسم‌بن‌عبدالله سر تسلیم فرود آوردند دربرابر هیچیك ازبنی‌اعمام‌خودچنین تسلیم‌نشدند.

***

حسن‌بن‌حسین میگوید :

ـابوالفوارس عبدالله‌بن‌ابراهیم ازدنیارفته‌بود.باقاسم بن عبدالله برجنازه‌ی وی حضور یافتیم .

من و قاسم تصمیم گرفتیم که جنازه‌ی عبدالله بن ابراهیم را غسل دهیم .

نمازرا بجاآوردیم .

قاسم گفت :

ـنماز عصررا نیز خوب‌است بجای‌آوریم زیرا احتمال‌میرود که غسل‌عبدالله تا وقت‌عصر مارا مشغول‌دارد وما ازنماز بازمانیم.

اطاعت کردم و نماز عصررا نیز بجای‌آوردم .

وقتی که ازغسل ابوالفوارس عبدالله‌بن‌ابراهیم فراغت یافتیم به آفتاب نگاه کردم .

دیدم هنوز نماز عصر قضا نشده‌است .

نمازرا تجدید کردم .

شب‌هنگام که‌چشمم‌بخواب‌رفت گوینده‌ای‌درعالم‌رؤیابمن گفت :

ـ بااینکه نماز عصررا همراه قاسم بن عبدالله خوانده بودی چرا تجدیدش کردی ؟

جواب‌دادم :

ـ آخر آن‌وقت وقت‌نمازعصرنبود،بااینجهت‌تجدیدش کردم.

آن گوینده بمن گفت :

ـ نمیدانی که قلب قاسم‌بن‌عبدالله ازقلب‌تو آگاه‌تراست .

***

ذوب کنیز اینخاندان میگوید :

ـ مولای‌من قاسم‌بن‌عبدالله بیمار شده‌بود.

ازدربار طبیبی، برای درمان بیماریش فرستادند.

آن طبیب ، به بالین قاسم بن عبدالله نشست و نضبش‌را باسر انگشت گرفت .

همین که انگشت آن طبیب بمچ دست او رسید ، حالش دگرگون شد .

ازآن لحظه دردش شدت گرفت ، همچنان درد کشید تا چشم از چشم اززندگی پوشید .

ازخاندان قاسم‌بن عبدالله شنیدم که می گفتند:

ـ آن طبیب زهری بهمراه داشت که کشنده‌ی قاسم بن عبدالله بود .

پایان جلد دوم